

افسانه جوانی

فرانسوا کوپه

ترجمه دکتور تورج هاشمی

مقدمه مترجم



فرانسوا ادوارد کوپه در ژانویه ۱۸۴۲ در پاریس متولد شد. پدرش شغلی کوچک در وزارت جنگ داشت. از آنجائیکه حقوق دولتی او برای اداره خانواده شش نفری (سه دختر و یک پسر) کاملاً کافی نبود سالهای اولیه زندگی کوپه برای او سخت گذشت. همانطور که از متن این رمان آشکار است این داستان تا حدی از زندگی شخص خودش اقتباس شده است. بعد از مرگ پدر، کوپه جوان وارد خدمات دولتی شد که کار یکنواخت آن با روحیه شاعر جوان جور در نمی‌آمد. او بعد از کار به کتابخانه سنت ژنویو رفته و در آنجا با جدیت مشغول مطالعه میشد. او اشعار اولیه اش را در سال ۱۸۶۶ بچاپ رساند ولی جلب توجه زیادی نکرد. ولی وقتی در سال ۱۸۶۹ دفتر شعرش به اسم 'لا پاسانت' منتشر شد یکشبه کوپه معروفیت عجیبی کسب کرد.

مانند خیلی از ادیبان هموطنش کوپه یک شاعر، نویسنده و نمایشنامه نویس بود. در سال ۱۸۸۴ به عضویت آکادمی ادبیات فرانسه منصوب شد. او در ظاهر مردی مرتب با ریش تراشیده، اندامی لاغر و موهائی که پیوسته به عقب شانه شده نمونه یک هنرمند مشهور زمان خودش بود. کتابهای او هرگز از کتابفروشی های معتبر پاریس حذف نشده است. کوپه در پاریس متولد شده، در پاریس تحصیل کرده و یک پارسی پارسی ها بود.

از نظر سبک شعری او خود را متعلق به مکتب رمانتیسم که افرادی نظیر لامارتین، هوگو و دو موسه را در بر داشت میدانست. کوپه فقط کلمات زیبا و موزون را کنار هم جمع نمی‌کرد. شعر او از یک حال و هوای واقعیت های اجتماعی و حتی علمی برخوردار بود. علمی که در آن روزها از خواب طولانی بیدار شده و بسرعت رشد و نمو میکرد.

فرانسوا کوپه خود را ساکن برج عاج ادبیات میدانست و کارهای ادبیش بیشتر برای رنج بران و آدمهای معمولی بود. کتاب 'زمانی برای صلح در تنگنای محاصره' (۱۸۷۵) تمام عناصر لازم از قبیل شخصیت پردازی و انسجام وقایع را در بر دارد و این اولین کتاب او شهرت او را بمراتب بیشتر کرد. کتابهای بعدی او نظیر 'الیویه' 'تبعیدی' و 'یست داستان جدید' و در آخر در سال ۱۸۹۸ 'رنجهای خوب' او را بعنوان یکی بزرگترین نویسندگان قرن در فرانسه تثبیت کرد.

نویسندگان فرانسوی که بدون شک در خطوط مقدم ادبیات جهان حرکت میکنند از اواسط قرن نوزدهم مکتبی جدید را پایه گذاری کردند که تاثیر عمیقی در ادبیات و سایر هنرها باقی گذاشت. یک نویسنده بعنوان یک هنرمند دیگر لازم نمیدید که برای عرضه کردن هنرش روایت یک داستان منسجم از اول تا انتها را بعهده بگیرد. چیزی که اهمیت پیدا کرد ارزش هنرمندانه ارتباط روحی و عاطفی با خواننده اثر بود. داستان سرایی بتنهائی ارزش هنر و الائی را کسب نمیکرد. در هنر های تجسمی و نمایشی هم چنین تحولی بوجود آمد. نقاشی از کپی برداری تجاوز کرد و روز بروز بطرف بیان احساسات و تمایلات فردی کشیده شد. تئوفیل گوتیه در کتابی (کاپیتان فراکاس ، از انتشارات کتاب سبز) راجع به نقاشی مینویسد که هنرمند نقاش کارش از یک نویسنده برای توضیح و تشریح مکان ها و افراد راحت تر، سریع تر و با دقت تر است. شخصی را که که یک نقاش با هنرمندی عرضه میکند یک نویسنده مجبور است تعداد زیادی صفحات کتاب را مصرف کرده و در آخر هم هرگز به نتیجه ایکه یک نقاشی در بیننده ایجاد میکند نرسد.

این نتیجه گیری هر چند صحیح ولی کامل نیست. دست یک نویسنده بعد از تشریح ظاهری یک شخص هنوز باز است در حالیکه هنرمند نقاش به احتمال زیاد در همان نقطه متوقف خواهد شد. نویسنده بدون مانع و رادع میتواند به تشریح روحيات این شخص بپردازد و در باره گشاده دستی یا خست او، طبیعت آرام و متواضع و یا پرخاشگر او قلم فرسایی کند. القای این جور چیزها در هنرهای تجسمی کار آسانی نیست. در جستجوی ایجاد ابعاد تازه در هنر نقاشی بوده است که مکتب امپرسیونیسم و ابستراکت بوجود آمده است. در نقاشی های وان گوگ به دنبال کپی برداری از طبیعت و مناظر نباید گشت. او در پی ایجاد رابطه ای با بیننده اثرش است که احساسات خود را به او منتقل کند.

به این ترتیب ساختن و پرداختن یک داستان از ارزش خود افتاده و برای نویسندگان پیشرو فرانسوی ایجاد رابطه احساسی و هنرمندانه با خواننده در درجه اول اهمیت قرار میگیرد.

جالب است که برای ایرانیان این محث و مکتب جدیدی نیست. کتابهای حافظ و خیام کتابهای قطوری هستند ولی بعد از هزار سال که از عمر آنها میگذرد پر فروش ترین و پر خواننده ترین کتابها هستند بدون اینکه خطوط داستانی معمول در آنها وجود داشته باشد. هنر جاویدان حافظ در اینست که با خواننده خود ارتباط احساسی برقرار میکند و بمدد جادوی کلمات این تاثیر روی خواننده دائمی و همیشگی میشود. حافظ و خیام و بقیه بزرگان ادب ایران هنرمندان واقعی بوده و به هیچ راه و روش خاصی تعلق ندارند. بهمین دلیل است که بعد از هزار سال هنوز مثل اینست که حافظ در کوچه و خیابان راه میرود و با ما زندگی میکند. هنر واقعی قید و بند نمیشناسد و زمان هم یکی از این قیود است. یک انسان رنج دیده، یک اسیر در بند، یک گرسنه و بیخانمان در سخنان حافظ گوشه آرامشی پیدا میکند و خود را تنها نمی یابد.

یک گردشگر انگیزی که به اغلب نقاط دنیا سفر کرده است در مقاله ای که اخیرا منتشر شده از اتفاق جالبی که در کوچه و بازار ایران بچشم او رسیده سخن میگوید. او میگوید در هیچ کجای دنیا بجز ایران مملکتی نیست که مردم از یک دستفروش نسخه های شعر بخرند. او توجه کرده بود که این اشعار پیوسته توسط حافظ سروده شده اند.

در کارهای ادبی فرانسوا کوپه خطوط داستانی غیر قابل انعطاف و جامد بچشم نمیخورد و به تعبیر ' ژوزه دو هرديا' از آکادمی ادبیات فرانسه در آثار کوپه چیزی هست که در قلب خواننده نفوذ کرده بنظر میرسد که قدری از زندگی و حیات خود را به خواننده میبخشد.

این کتاب که در فهرست کتابهای برجسته ادبیات فرانسه توسط آکادمی ادبیات فرانسه مقام بالائی را اشغال کرده است برای اولین بار از متن انگیزی بزبان فارسی ترجمه میگردد.

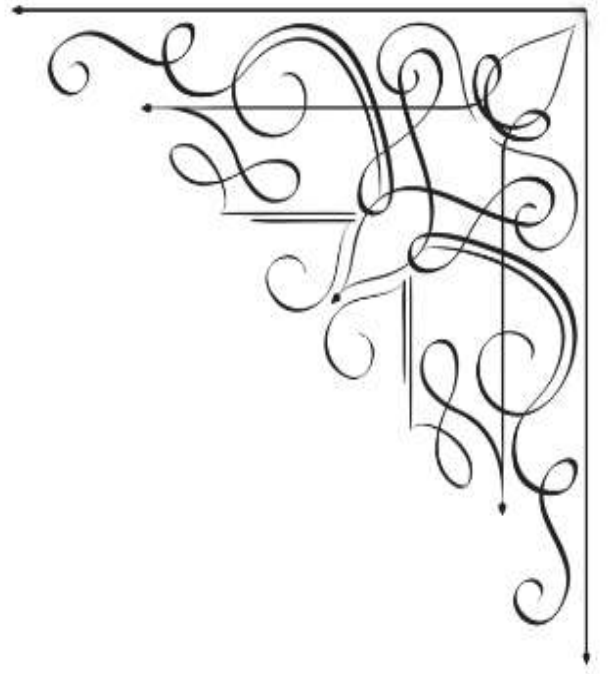
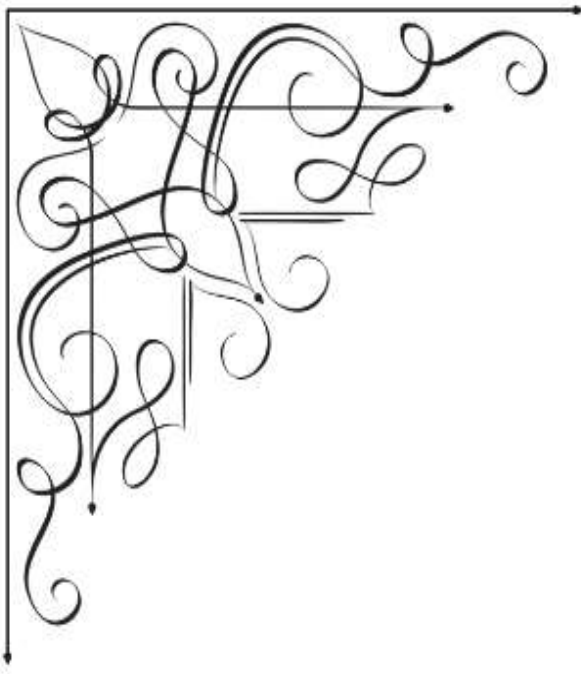
تورج هاشمی

منچستر

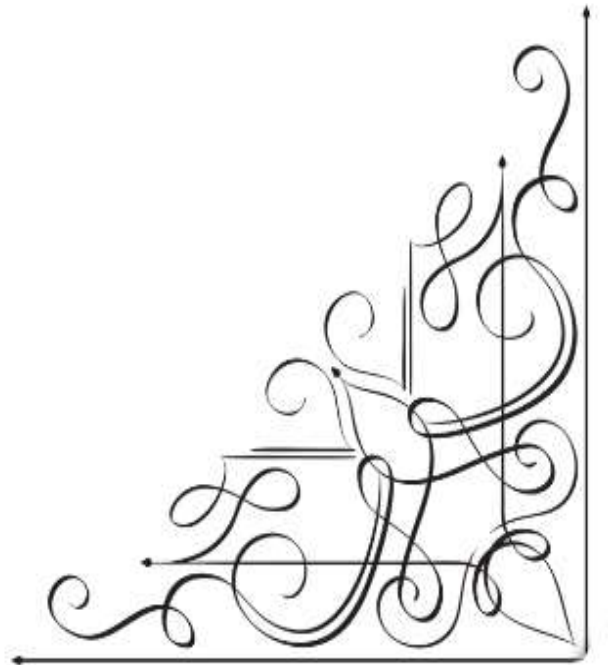
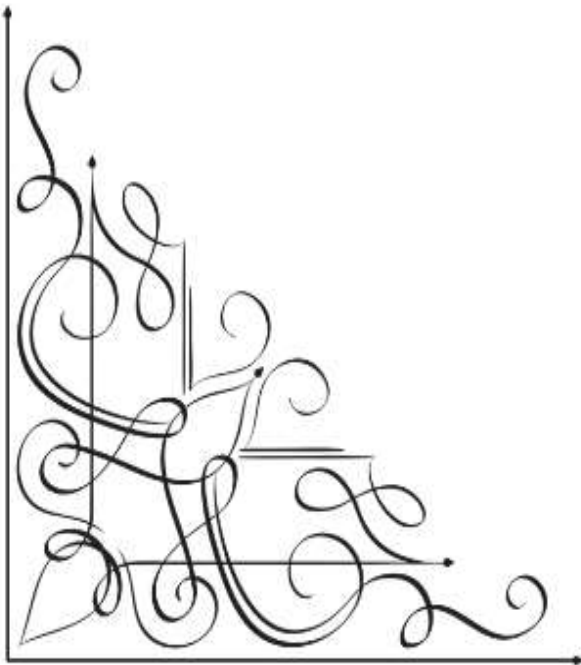
پائیز ۲۰۱۸

فهرست فصول

صفحه	فصول	فهرست
۵	-----	<u>کتاب اول</u>
۶	روی بالکن	<u>فصل اول</u>
۱۵	تغییرات غم انگیز	<u>فصل دوم</u>
۲۱	آقا و خانم ژرار	<u>فصل سوم</u>
۲۹	اهریم افسنطین	<u>فصل چهارم</u>
۳۶	-----	<u>کتاب دوم</u>
۳۷	' امده ' برای خودش دوست پیدا میکند	<u>فصل پنجم</u>
۴۳	رویای عشق	<u>فصل ششم</u>
۴۷	یک رایزن خوش خلق	<u>فصل هفتم</u>
۵۱	پروانه ها و ملخ ها	<u>فصل هشتم</u>
۵۷	خارهای حسادت	<u>فصل نهم</u>
۶۵	یک شاعر متولد میشود	<u>فصل دهم</u>
۷۳	-----	<u>کتاب سوم</u>
۷۴	موقیبت	<u>فصل یازدهم</u>
۸۵	پیروزیهای اجتماعی	<u>فصل دوازدهم</u>
۹۲	مار در آستین	<u>فصل سیزدهم</u>
۱۰۱	-----	<u>کتاب چهارم</u>
۱۰۲	خیلی دیر شد	<u>فصل چهاردهم</u>
۱۱۲	تاوان	<u>فصل پانزدهم</u>
۱۱۸	در زمان جنگ	<u>فصل شانزدهم</u>
۱۲۶	وقتی رویای جوانی به پایان میرسد	<u>فصل هفدهم</u>



کتاب اول



افسانه جوانی



روی بالکن

' امده ویولت ' از زمانی که میتوانست بخاطر بیآورد خود را با یک کلاه اطفال در روی یک بالکن در طبقه پنجم که با گل‌های سفید رنگ نیلوفر صحرائی پوشیده شده بود میدید. او بچه لاغر و کوچکی بود و بالکن در نظر او خیلی بزرگ و مانند یک زمین بازی بود. ' امده ' در جشن تولدش یک جعبه آبرنگ هدیه گرفت. او روی یک فرش کهنه قدیمی برو افتاده و با دقت در حالیکه قلم موی خود را گاهگاهی در دهان خیس میکرد حکاکی هائی که روی قطعات چوبی شده بود رنگ آمیزی میکرد.



همسایه های آپارتمان طرف چپ آنها نصف این بالکن را در اختیار داشتند. در خانه آنها کسی مشغول نواختن قطعه والس ایندیانا با پیانو بود. این آهنگ در آن زمان بسیار مورد توجه بود. هر کسی که در حدود سالهای ۱۸۴۵ متولد شده باشد مطمئناً با شنیدن این آهنگ اشک بچشمانش خواهد آمد در غیر اینصورت شخص با احساسی بشمار نخواهد آمد.

وقتی که پسر بچه از رنگ کردن صورتهائی که در روی چوب حکاکی شده بودند خسته میشد از جا برمیخواست و از لابلای نرده ها بیرون را نگاه میکرد. او از آنجا خیابان 'نوتردام د شان' را میدید که یکی از خیابانهای آرام و کم رفت و آمد محله لوگزامبورگ بود. در آن زمان فقط نیمی از ساختمانهای این خیابان ساخته شده بود. شاخه های درختان روی نرده هائی که باغچه های جلو خانه ها را محصور کرده بود خم شده و همه جا طوری آرام بود که عابری که از آنجا عبور میکرد میتوانست صدای آواز پرندگان را از قفسشان بشنود.

این روز یک روز نیمه آفتابی در ماه سپتامبر بود که ابرهای پراکنده در پهنای آسمان مانند کوه هائی از نقره به آهستگی و وقار حرکت میکردند.

یک صدای ظریف بگوش پسر بچه رسید که او را صدا میکرد:

" 'آمده' ... پدرت خیلی زود از اداره به خانه بر خواهد گشت. عزیز من... ما باید دستهای ترا قبل از اینکه سر میز شام بنشینیم تمیز بشوئیم. "

خیلی زود مادرش روی بالکن آمد. این مادرش... مادر عزیزش بود که مدت طولانی نبود که او را میشناخت. اگر میخواست مادرش را بیاد بیاورد باید به مغزش فشار میآورد. خاطرات هنوز در مغز جوان او شکل نگرفته بود. مادرش متواضع و زیبا بود. رنگی پریده و چشمانی آبی رنگ داشت. پیوسته سرش را بیک طرف خم میکرد که مثل این بود که طاقت حمل موهای زیبا و پر پشت بلوطی رنگ خود را ندارد. لبخندی شیرینی بر روی لبانش نقش بسته بود. لبخندی که قدری محزون و خسته هم بنظر میرسید. شبیه لبخند کسانی که وقت زیادی برای ادامه زندگی ندارند. مادر او را مرتب و موهایش را شانه کرد و پیشانیاش را بوسید.



سپس مشغول چیدن میز غذا شد. سر میز غذا پیوسته یک گلدان پر از گل‌های زیبا قرار میداد. خیلی زود پدرش هم وارد شد. او یکی از آن مردان خوش اخلاق و مهربانی بود که همه از این اخلاقش سوء استفاده میکردند. در وارد شدن به خانه سعی میکرد که خودش خوشحال نشان دهد. او پسر کوچکش را با یک دست بلند کرد ، بهوا انداخت و با صدای بلند گفت:



" در آسمان پرواز کن! "

چند لحظه بعد همسر جوانش را بوسید ، او را نزدیک خود نگاه داشت و با ملایمت از او سؤال کرد:

" امروز که خیلی سرفه نکرده ای؟ "

زنش مانند بچه ای که دروغ میگوید سرش را تکان داد و گفت:

" نه خیلی زیاد. "

پدر بعد از آن کت خود را که نو نوار هم نبود از تنش در آورد و یک کت کهنه قدیمی بتن کرد. ' امده ' روی صندلی بلند خود نشسته و لیوانش در جلوی او قرار داشت. مادر به آشپزخانه رفت و مشغول آوردن غذا شد. پدر وقتی دستمالش را باز کرد با دست یک حلقه مو که همیشه از طرف راست روی صورتش میریخت و جلوی چشمش را میگرفت کنار زد و گفت:

" لوسی... امشب نسیم تند میوزد ، اینطور نیست؟ آیا تو هم از ترس سرما خوردن روی بالکن نمیروی؟ یک شال روی شانه هایت بیانداز. "

لوسی آبی را که در پارچ باقی مانده بود پای گلدان نسترن ریخت و گفت:

" پُل ... من کاملا خوب هستم. ' امده ' را از روی صندلیش بردار و بگذار همگی روی بالکن برویم. "

هوا روی بالکن بلند خنک و مفرح بود. خورشید غروب کرده و ابرهای نقره ای حالا مانند کوه های طلا شده بودند. از باغچه های اطراف رایحه معطر گلها بمشام میرسید.

صدائی از طرف دیگر بالکن بگوش رسید که میگفت:

" آقای وبولت ... عصر شما بخیر . چه غروب زیباییست. "



کسی که به آنها عصر بخیر میگفت آقای ژرار همسایه آنها بود. او کار حکاکی میکرد و از صبح تا آنموقع بدون انقطاع روی کار خود خم شده بود. او هیگلی درشت و سری طاس داشت و صفا و مهربانی از صورتش میریخت. ریش قرمز رنگش در جاهائی به سفیدی میزد و کت کوتاه گشادی پوشیده بود. در همان حالی که صحبت میکرد پیپ سفالی خود را روشن کرد. بر روی حقه پیپ عکس عبد القادر * نقش شده بود که بجز چشمان و عمامه اش بقیه جاها همه رنگی بودند.

* (امیر عبد القادر ابن محی الدین یک پیشوای مذهبی و سوفی در قرن نوزدهم بود که بر حسب اتفاق در راس مردمی قرار گرفت که بر علیه تسلط فرانسه بر الجزایر میجنگیدند. او وقتی از کشتار دسته جمعی مسیحیان دمشق جلوگیری کرد احترام زیادی در اروپائیان برای خود پیدا کرد. مترجم)

همسر مرد قلمزن و حکاک زنی چاق و چله با چشمانی مهربان بود که خیلی زود با دو دختر خود به شوهرش در روی بالکن پیوست. کوچکترین دخترش دو سال از ' امده ' کوچکتر بود و دختر بزرگش حدود ده سال داشت و حتی در این سن کم یک حال و هوای ادراک و عقل در او وجود داشت. پیاوئی که صدایش شنیده میشد توسط این دختر نواخته میشد. او بود که قطعه والس ایندیانا را با پیانو مینواخت.

بچه ها از سوراخ های شبکه هائی که گلها را نگاه میداشت با هم صحبت میکردند. همین شبکه ها بودند که دو قسمت بالکن را از هم جدا کرده بود. لوئیز دختر بزرگتر که خواندن و نوشتن را اموخته بود برای بچه های کوچکتر داستان های زیبایی از کتاب میخواند. یوسف که توسط برادرانش فروخته شد ، ماجراهای رابینسون کروزو که جای پای آدمیزاد را در جزیره اش پیدا کرد.

' امده ' که گونه هایش با کرک های ظریف خاکستری پوشیده شده بود هنوز آن لحظه ترسناک را که گرگ بد کردار ، خودش را در زیر ملافه پنهان کرده و شبکلاه مادر بزرگ را بر سر گذاشته به شغل قرمزی میگفت:

" چه بهتر که با همین دندانهای تیزم ترا بخورم. " را فراموش نکرده بود.

حالا دیگر هوا در روی بالکن تاریک شده بود. در این مدت هردو خانواده در طرف مربوط به خود در بالکن ایستاده و با هم دوستانه صحبت میکردند. خانواده ویولت آدمهای ساکتی بودند و ترجیح میدادند که به حرفهای همسایه خود گوش کنند تا این که خود داد سخن بدهند. جوابهای آنها همیشه کوتاه و شبیه " آه... بله ، خیر ، طبیعی است، حرف شما درست است، ... " و از این قبیل بود.

ولی خانواده ژرار دوست داشتند که صحبت کنند. خانم ژرار که خانم خانه دار بود همیشه در باره مسائل مالی و اقتصاد خانواده سخن میگفت. مثلا او در باره پارچه پشمی که در آن روز دیده بود میگفت:

" این یک فرصت استثنائی بود که پارچه به این مرغوبی و خیلی پهن را خریداری کرد. "

شوهرش که از مدت متداول در سال ۱۸۴۸ پیروی میکرد کمی سر در کار سیاست داشته و اعلام کرد که حکومت جمهوری باب طبع اوست. او میگفت:

" جمهوری بله... ولی نه از آن دو آتسه ها ... یک جمهوری واقعی... و خیلی خوب. "

او آرزو میکرد که در انتخابات ماه سپتامبر ' کاونیاک ' * * * بریاست جمهوری برگزیده شود. در همین موقع که او این حرف را میزد مشغول حکاکی کردن تصویر شاهزاده لوئی ناپلئون بود که برای ریاست جمهوری خود را حاضر میکرد. خانم و آقای ویولت از صحبت کردن او جلوگیری نمیکردند چون شاید اصلا به حرفهایش گوش نمیدادند. آنها دست همدیگر را گرفته و به ستارگان درخشان نگاه میکردند.

خاطرات این شبهای خنک پائیزی در روی بالکن و در زیر نور ستارگان قدیمی ترین خاطراتی بود که ' امده ' میتواندست بیاد بیاورد. بعد از این یک دوره خالی در تسلسل خاطراتش پیش آمده بود که مثل کتابی بود که دسته ای

از صفحاتش را پاره کرده باشند. بعد از این دوره خالی ، هر چیز که ' امده ' بخاطر میآورد مملو از حزن و اندوه بود.

با آمدن زمستان آنها رفتن روی بالکن را قطع کردند. از ورای پنجره هیچ چیز بجز یک آسمان خاکستری غمزه دیده نمیشد. حالا دیگر مرض مادر ' امده ' شدت کرده بود و زن بیچاره قادر نبود که از رختخوابش بیرون بیاید. او در

** (لوئی اوژن کاونیاک یک ژنرال فرانسوی بود که در سال ۱۸۴۸ یک شورش چهار روزه بزرگ در پاریس را سرکوب کرده و بسمت وزیر جنگ انتخاب شد. خیلی زود به او اختیارات دیکتاتوری تفویض شد که او از آن با کمال شدت استفاده کرد. او در انتخابات ریاست جمهوری در مقابل لوئی ناپلئون بسختی شکست خورد. مترجم)

کنار تخت مادرش روی یک صندلی پشت میز کوچکش مینشست و با قیچی عکس های سربازان شمال شرق فرانسه را از روزنامه در میآورد. بعضی مواقع مادر بیچاره اش باعث ترس او میشد چون با زحمت آرنج خود را روی بالش گذاشته، خود را بلند میکرد و بمدت طولانی به پسرش نگاه میکرد. با دستهای سفید و لاغرش موهای زیبایش را که بصورتش میریخت سعی میکرد که پشت سرش قرار دهد. دو خال قرمز روی گونه هایش میدرخشیدند.

این روزها این مادرش نبود که بعبادت همیشه صبح ها برای بیدار کردن او میآمد بلکه پیرزنی که کت کوتاهی بتن میکرد و بوی بد انفیه میداد او را بیدار کرده و از بوسه های صبحگاهی مادرش دیگر خبری نبود.

پدرش هم اینروزها دیگر زیاد به او توجهی نمیکرد. شبها وقتی از اداره بخانه باز میگشت اغلب دستانش پر از دارو هائی بود که از داروخانه گرفته بود. بعضی وقتها هم او به اتفاق پزشک که مرد درشت هیکلی بود و با دقت لباس پوشیده و همیشه بخودش عطر و اودکلن میزد بخانه میآمد. دکتر بعد از بالا آمدن از پنج طبقه به تنگی نفس میافتاد. یک بار ' امده ' این مرد غریبه را دید که بازویش را دور مادرش حلقه کرده و گوشش را روی پشت او گذاشته است. مدتی طولانی این مرد با دقت به چیزی گوش میداد. ' امده ' ترسید و از مادرش پرسید:

" مامان... این مرد چکار میکند؟ "

آقای ویولت بیشتر از هر موقع دیگر نگران و هراسناک بود. موهای یاغیش را با حرکتی عصبی به پشت سرش میانداخت و وقتی دکتر از اطاق خارج میشد بدنبال او میرفت و با او در راهرو مدتی بچ میگرد. مادر ' امده ' او را صدا میکرد و پسر بچه با خوشحالی از لبه تخت خود را بالا میکشید. مادرش او را بسینه خود میفشرد، به او زل میزد و با لحنی که حزن و نگرانی از آن میباید به او میگفت:

" ' امده ' کوچک من... امده ... پسر کوچک بیچاره من. "

چرا مادرش این حرفها را میزد؟ این حرفها چه معنی داشت؟

پدرش با یک لبخند زورکی که حتی بچه کوچک هم میفهمید که لبخند واقعی نیست وارد میشد و لوسی میپرسید:

" خوب... دکتر چه گفت؟ "

" آه... چیزی نگفت. او میگوید که تو خیلی بهتر شده ای. لوسی عزیز من ... امشب باز هم باید پشتت را بادکش کنیم. "

این روزها بسیار کند و یکنواخت برای ' امده ' کوچک پیش میرفت. او در کنار مریض در اطاق در بسته که بوی دوا در آن پچیده بود حوصله اش سر میرفت. ساعتی یکبار زن خدمتکار که همیشه بوی انفیه میداد وارد میشد و گاهی با خودش یک استکان چای یا چند قطعه چوب برای بخاری داشت.

گاهی هم همسایه آنها خانم ژرار برای دیدن خانم مریض به آنجا میآمد. در جواب سؤال او مادر میگفت:

" خانم ژرار عزیز... هنوز خیلی ضعیف هستم. من کم کم دارم نا امید می شوم. "

ولی مادام ژرار نمیگذاشت که مادر ' امده ' زیاد غصه بخورد و میگفت:

" مادام ویولت... بی جهت خودتان را ناراحت و نا امید نکنید. این زمستان طولانی و سرد است که باعث ادامه ناراحتی شما میشود. ولی حالا دیگر تقریباً ماه مارس فرا رسیده است. مغازه ها مشغول فروش گلهای بهاری هستند. با آمدن بهار بدون شک شما خیلی بهتر خواهید شد. اگر شما بخواهید من ' امده ' کوچک را که حتماً حوصله اش در این اطاق سر رفته است با خودم میبرم که با بچه های من باشد و باهم بازی کنند. این باعث خوشحالی بچه ها خواهد شد. "

از آن بعد همسایه نیک سیرت هر روز بچه را هر بعد از ظهر با خود میبرد و بچه کوچک از اینکه با بچه های ژرار بازی میکند بسیار خوشحال بود.

آنها چهار اطاق کوچک داشتند ولی اسباب و اثاثیه قدیمی و شکلی ، حکاکی های آقای ژرار و نقاشی هایی که توسط دوستان ژرار کشیده شده و روی دیوار ها نصب شده بود برای ' امده ' کوچک هیجان انگیز بود. در همه اطاق ها همیشه باز بود و بچه ها با آزادی کامل به هر کجا که میخواستند میرفتند. همدیگر را تعقیب کرده و هر چه بدستشان میرسید تاراج میکردند. در اطاق مهمانخانه که به اطاق کار آقای ژرار تبدیل شده بود او روی یک صندلی بلند مینشست و در زیر نوری که از پنجره بدون پرده بداخل میافتاد کاردک بدست با استفاده از کاغذ شفاف تصاویر را بر روی صفحه مسی منتقل میکرد. سر بیموی او وقتی بر روی کارش خم میشد برق میزد. او تمام روز را با جدیت کار میکرد چون اجاره خانه اشان بالا بود و دو دختر هم داشت که برای بزرگ کردن آنها احتیاج به پول بود. بر خلاف عقاید سیاسی که داشت او روی تصویر شاهزاده لوئی ناپلئون کار میکرد. همان شخصی که در باره او چنین اظهار نظر میکرد:

" شیادی که سعی خودش را میکند که اساس جمهوری را نابود سازد. "

او در تمام طول روز فقط دو یا سه مرتبه کارش را متوقف کرده و پیپ عبد القادرش را دود میکرد. هیچ چیز باعث پرتی حواس او از کارش نمیشد. حتی بازی و سر و صدای بچه ها مانع از کار کردن و تمرکز او نمیشد. بچه ها که از نواختن پیانو با چهار دست خسته میشدند تدارک یک بازی هیجان انگیز قایم موشک را را میدیدند که در اطراف پدر در پشت یک مبل بزرگ چند نفره که با سر شیر های برنزی تزئین شده بود صورت میگرفت. ولی خانم ژرار که همیشه در آشپزخانه اش مشغول پختن غذای خوشمزه ای برای شام بود از سر و صدای بچه ها ناراضی و کلافه میشد. ماریا خواهر کوچکتر که بواقع یک دختر بی توجه و بی پروائی بود برای گرفتن خواهرش اسباب و اثاثیه را سرنگون میکرد و باعث میشد که تمام ظروف و گیلان ها در گنجه بلرزه در بیایند. مادر از انتهای آشپزخانه خود فریاد میزد:

" آهای بچه ها... بچه ها... بگذارید پدرتان کارش را در آرامش انجام بدهد. بر گردید به اطاق غذا خوری. "

بچه ها با رضایت اطاعت میکردند چون در انجا آزاد بودند که بمیل خود اسباب و اثاثیه را جابجا کرده ، از آنها خانه بسازند و برای مهمانی به خانه های همدیگر بروند. آیا هرگز در سن پنج سالگی این بازیها را کرده اید ؟ ماریا بازی ' امده ' را میگرفت و چنین وانمود میکرد که او شوهرش است و با بچه اش به خانه خواهرش میروند. بچه اش یک عروسک مقوایی با سر بزرگ بود که او را در یک دستمال سفره میپیچید. او به صاحبخانه میگفت:

" همانطور که میبینید بچه من پسر است. "

لوئیز که ده سالش بود و برای خودش خانمی شده بود بزحمت خود را راضی به بازی میکرد و میپرسید:

" وقتی این بچه بزرگ شد شما میخواهید او چکاره شود؟ "

" خانم... وقتی او بزرگ شد یک سرباز خواهد شد. "

در این موقع مرد حکاک که برای تمديد اعصاب و دود کردن پیپ عبد القادرش میز کارش را ترک کرده بود سرو کله اش از جلوی در اطاق پیدا شد. مادام ژرار هم که از پختن آرام آبگوشت برای شام شب مطمئن شده بود خود را به اطاق غذا خوری رساند. بو هائی که از آشپزخانه بمشام میرسید هر آدم سیری را گرسنه میکرد. آندو با نگاه محبت آمیزی به بچه ها و بازی آنها مینگریستند. بعد شوهر به زنش و زن به شوهرش نگاه کردند و هر دو باهم بخنده افتادند.

در آپارتمان ویولت اما هرگز صدای خنده بگوش نمیرسید. چیزی که پیوسته شنیده میشد سرفه های مادام ویولت بود. سرفه... سرفه... دائم سرفه تا سرحد خفگی... مرگ. در شبهای پر ستاره او دیگر قادر نبود که خود را به بالکن برساند. این زن ملایم و زیبا در حال مرگ بود. ' امده ' کوچک این مشکلات را درک نمیکرد ولی بطور مبهم میفهمید که یک بدبختی بزرگ در این خانه در شرف هیوط است. همه چیز باعث نگرانی او میشد. او از زن پیری که همیشه بوی انفیه میداد میترسید و متوجه میشد که او را با یک حالت محزون و دلسوزانه نگاه میکرد. از دکتر میترسید که این روزها پنج طبقه را دو مرتبه در روز بالا میآمد و پشت سر خود بوی عطر و ادکلن باقی میگذاشت. از پدرش میترسید که دیگر به اداره نمیرفت و ریش هایش را برای چندین روز اصلاح نمیکرد. او در اطاق بی هدف راه میرفت و موهایش را با

حرکتی عصبی به پشت گوشش پرتاب میکرد. افسوس که از مادرش هم میترسید. او مادرش را دید که در بستر سرش در میان انبوه بالش ها تقریباً گم شده و با دیدن پسرش با وجودیکه چشمانش کاملاً باز بود او را نشناخت. پدرش او را بغل کرد و خم شد که او پیشانی سرد مادرش را که غرق غرق بود ببوسد.

بالاخره آنروز وحشناک فرا رسید. روزی که 'امده' هرگز فراموش نخواهد کرد هر چند که او واقعا در آنموقع بچه کوچکی بیش نبود.

کسی که او را در آنروز از خواب بیدار کرد پدرش بود که وقتی 'امده' چشم باز کرد خود را در آغوش او یافت. چشمان پدرش از فرط گریستن قرمز و متورم شده بود. چه اتفاقی افتاده بود که آقای ژرار هم صبح به آن زودی در خانه آنها بود و اشک از چشمانش روی گونه هایش میغلغلتید؟ او در کنار پدرش راه میرفت، مثل این بود که مواظب اوست. گاه گاهی با دست دوستانه به پشت او میزد و به او میگفت:

"دوست عزیز و بیچاره من... شهامت داشته باش... شهامت."

ولی دوست بیچاره همه چیزش را از دست داده بود. او بچه را بدست آقای ژرار سپرد و دیگر نتوانست خودش را نگاه دارد. سرش مثل یک مرده روی شانه ژرار افتاد و هق هق گریه او را امان نمیداد. تمام بدن او از شدت گریه تکان میخورد.

'امده' که از فرط وحشت نمیدانست چکار میکند فریاد زد:

"مامان... من مامانم را میخواهم. من میخواهم مامانم را ببینم."

هیئات که او دیگر هرگز مادرش را ندید. وقتی ژرار او را با خودش بخانه برد و به او لباس پوشانند به او گفتند که مادرش برای یک مدت طولانی... خیلی طولانی رفته است. او بایستی پدرش را خیلی دوست داشته باشد و فقط به او فکر کند. چیزهایی بود که او درک نمیکرد و جرات هم نمیکرد که بپرسد که همین باعث آشفتگی و حیرت او میشد.

خیلی عجیب بود. مرد حکاک و زنش تمام وقت خود را با 'امده' میگذراندند و تمام مدت مواظب او بودند. کوچکترها هم رفتارشان با او عوض شده و تقریباً با یک نوع احترام به او نگاه میکردند. چه اتفاقی افتاده که این تغییرات حاصل شده بود؟ آنروز لوئیز از نواختن پیانو خود داری کرد و وقتی ماریا ی کوچک سر گنجه رفت که اسباب بازیها را بیرون بیاورد مادرش در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد بتندی به سر دخترش داد زد:

"امروز کسی بازی نمیکنند."

بعد از صبحانه مادام ژرار شال و کلاه کرد و با 'امده' بیرون رفتند. او یک کالسکه گرفت و هردو سوار شدند. کالسکه از خیابانهائی که 'امده' آنها را نمیشناخت رد شده و بیک پل بزرگ روی رودخانه رسیدند که در وسط آن مجسمه برنزی مردی که سوار اسبش بود قرار داشت.



آنها در مقابل یک خانه بزرگ ایستادند و به‌مراه تعداد زیادی مردم وارد شدند. در آنجا یک مرد جوان بسرعت لباس مشکی بتن 'امده' کرد.

وقتی آنها به خانه باز گشتند 'امده' پدرش را دید که روبروی آقای ژرار در اطاق غذاخوری نشسته و هردو آنها آدرسهائی روی کاغذهایی که دور آن نوار سیاه‌رنگ بود مینوشتند. آقای ویولت گریه نمیکرد ولی خطوط عمیقی که در صورت او پیدا شده بود از یک اندوه و عزای زیاد حکایت میکرد. او دیگر موی سرکش خود را از روی صورتش کنار نمیزد.

وقتی او چشمش به 'امده' در لباس عزا افتاد آه از نهادش برآمد، از جا بلند شد و شدیداً به گریه افتاد.

خیر... 'امده' هرگز این روز وحشتناک را فراموش نخواهد کرد. و همینطور روز بعد را که مادام ژرار صبح زود آمد و لباسهای عزای سیاه‌رنگ را به او پوشاند. از اطاق مجاور 'امده' صدای قدم‌های سنگین و رفت و آمد زیاد و ضربات چکش را میشنید. او ناگهان بخاطر آورد که دو روز است مادرش را ندیده است. او فریاد کرد:

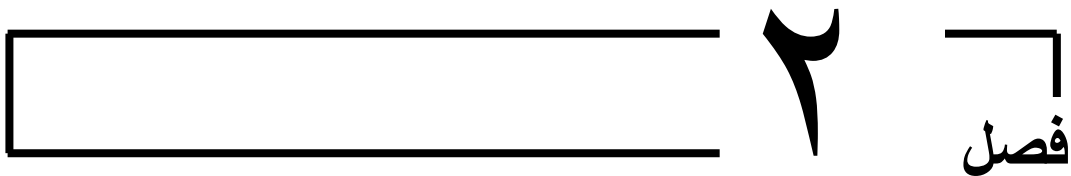
" من مامانم را میخواهم... من میخواهم مامانم را ببینم."

حالا دیگر وقت آن رسیده بود که حقیقت به او گفته شود. مادام ژرار چندین مرتبه به او تاکید کرد که بایستی پسر خوب و عاقلی باشد و پدرش را را شدیداً ناراحت شده بود تسلیت بدهد. مادرش برای همیشه رفته بود ولی او بایستی بخاطر می‌آورد که مادرش هم اکنون در بهشت بسر میبرد.

بهشت... بهشت در آن بالا ها و از آنجا خیلی دور بود. اگر مادرش به بهشت رفته بود پس آن کارگرانی که به اطاق مادرش با آن جعبه بلند رفته و به آن میخ میکوبیدند چه چیزی را از اطاق میبردند که در هر پاگرد پلکان گوشه‌های جعبه به در و دیوار گیر میکرد؟ آن کالسکه غمزده که جعبه را در داخل آن گذاشتند به کجا میرفت؟ چاله بزرگی را که مردان سیاهپوش در زمین کنده بودند و بوی خاک تازه همه جا را پر کرده بود برای چه بود؟ چه چیزی در جعبه دراز بود که آنها آنرا در این باغی که پر از سنگ‌های چهارگوش و صلیب بود پنهان کردند؟ درختانی که تازه جوانه زده بودند از باران صبحگاهی خیس و بنظر 'امده' آنها هم گریه میکردند.

مادرش به بهشت رفته بود. آنشب وقتی با پدرش تنها سر میز نشسته بودند جرات نکرد که در باره غیبت مادرش سؤال کند. پیرزن با کت کوتاه فقط دو بشقاب سر میز گذاشت. پدر بیچاره اش که با دستمال سفره چشمانش را خشک میکرد قطعه گوشتی در بشقابش گذاشت و با کارد آنرا به قطعات کوچکتر تقسیم کرد. بعد این بشقاب را جلوی 'امده' گذاشت. 'امده' در صندلی بلند خود نشسته بود و از خودش میپرسید که آیا ممکن است روزی بیاید که او بتواند مادر مهربان و

زیبای خود را در یکی از آن ستاره های درخشان که مادرش آن همه دوست داشت که آنها در شبهای تابستان در روی بالکن نگاه کند ، ببیند .



تغییرات غم انگیز

درختان هم مثل آدمها خوشبخت و بدبخت دارند. یکی از بدبخت ترین درختان چناری بود که در حیاط بازی مدرسه پسران در خیابان ' لوگران شومیر ' که مدیرش آقای ' باتیفول ' بود روئیده بود.

شاید اگر شانس آورده بود در ساحل رودخانه در یک سرایشب دلفریب میروئید میتوانست رفت و آمد قایق ها را ببیند. از اینهم بهتر آن بود که در میدان یک دهکده نظامی میروئید که حد اقل دو بار در هفته میتوانست صدای موسیقی نظامی را بشنود. ولی خیر... سرنوشت این درخت چنار بدبخت این بود که سالی یکبار در تابستان برگهای مثل مار پوست عوض کند و در اولین یخبندان زمین بازی موسسه باتیفول را با برگهای مرده خود بپوشاند.

این تکدرخت بداقبال که از نظر ظاهری مثل هر چنار دیگر بود ، در اواسط عمر خود بسر میبرد و هیچ نقطه شاخصی را دارا نبود. از اینکه تا حدی میباید باعث گمراهی و گول زدن مردم بشود مسلماً احساس خوبی نداشت. در واقع، در آگهی روزنامه موسسه باتیفول ، نام مطول موسسه آموزشی از این قرار بود:

" دبیرستان هانری چهارم . آماده سازی برای مدرک لیسانس و سایر مدارک دولتی. "

خواننده این کلمات سفسطه آمیز هم بچشمش میرسید:

" این موسسه دارای یک باغ وسیع میباشد. "

حقیقت این بود که یک حیاط بد قواره که از شن و سنگ رودخانه پر شده بود و یک جوی آب از داخل آن رد میشد که چیزهای مختلفی از قبیل تیله... میخ کفش و بعد از زنگ تفریح خیلی چیزهای دیگر هم در آن پیدا میشد. این تک درخت بینوا وظیفه داشت که ادعای آگهی را که باغ بزرگی و عده داده شده بود به تنهایی به اثبات برساند. از آنجائیکه درختان هم احساس دارند تکدرخت چنار از اینکه چنین دروغی در مورد باغی که وجود نداشت گفته شده احساس ناراحتی و شرم میکرد.

این برای درختی که هرگز آزارش به کسی نرسیده بود خیلی درد ناک و تاسف آور بود. این درخت فقط در یک جهت رشد میکرد . حیاط مدرسه که بشکل یک مربع مستطیل بود و یک دیوار بلند داشت که به دیوارهای زندان شبیه بود. بالای دیوار با بطری های شکسته برای محافظت بیشتر محکم کاری شده و سه طرف دیگر حیاط ساختمان های دلگیر شبیه یکدیگر قرار داشتند. درهای متعددی که از طبقه همکف به حیاط باز میشد در بالای آنها تابلوهائی آویزان بود که

کسی را که بخود زحمت خواندن آنها را میداد به خمیازه میانداخت : تالار شماره ۱ ، تالار شماره ۲ ، تالار شماره ۳ ، تالار شماره ۴ ، پلکان الف ، پلکان ب ، ورود به خوابگاه ، ورود به سالن غذا خوری ، ورود به آزمایشگاه.

درخت چنار بدبخت از دلتنگی و تنهائی در مکان غم آور داشت از بین میرفت. تنها زمان خوشی او وقتی بود که زنگ تفریح بصدا در میامد و هیاهوی و خنده بچه ها از هر گوشه بلند میشد. ولی همین تفریح هم همیشه برای این درخت موجود نبود چون اغلب دو سه پسر بچه محزون که توسط ناظم یا معلم ها تنبیه شده بودند زیر سایه او نزدیک تنه اش می ایستادند. دیدن این بچه های غمزده تمام تفریح کوچک درخت را بکلی خراب میکرد. پرندگان پاریس که بیهچوجه سخت گیر نیستند ، خیلی بندرت روی این درخت پیدایشان میشد و هرگز لانه اشان را روی آن درست نمیکردند. شاید وقتی نسیمی میوزید و شاخ و برگ این درخت را تکان میداد آنها در گوش پرندگان زمزمه میکردند:

" بحرف ما گوش کنید... این محل بدرد هیچ چیز نمیخورد. بروید و لانه های عشق خود را جای دیگر بنا کنید. "

در زیر سایه های شاخ و برگ این درخت نگون بخت ، قسمت عمده دوران کودکی ' امده ' سپری شد.

آقای ویولت کارمند دولت بود و میبایستی روزی هفت ساعت کار کند. یک یا دو ساعت از این هفت ساعت هر روز صرف این میشد که مدارک و کاغذ های اداری را بررسی کند. بقیه وقتی را که در اداره میگذراند صرف کارهای مختلف غیر اداری میشد. از این قبیل بودند خمیازه کشیدن ، ناخن گرفتن ، صحبت در باره رؤسا ، غرغر کردن در باره اضافه حقوق ، پختن سبب زمینی یا سوسیس برای نهار در کوره ، مطالعه روزنامه تا آخرین کلمه و خواندن آگهی ها که از هر رقم میتوانست باشد. تشکر یک کشیش در یک ایالت دور افتاده از بابت اینکه از یک مریضی سخت نجات پیدا کرده یکی از آن آگهی ها بود. در عوض هفت ساعت زندان در روز ، در آخر برج آقای ویولت آنقدر حقوق میگرفت که دقیقاً برای اجاره خانه ، سوپ و گوشت گوساله با قدری سبزیجات کفایت کند.

پدر آقای ویولت که در شهر شارتر ساعت ساز بود برای اینکه پسرش به چنین مقام مهمی دست بیابد با فداکاری همه چیز خود در طبق اخلاص گذاشت و خود بدون داشتن یکشاهی از دنیا رفت. در طول این ساعات طولانی و خسته کننده گاهی ب فکر این کارمند دولت میرسید که شاید بهتر بود که کار پدرش را پیشه میکرد. او در خیال خودش را در یک مغازه کوچک و روشن در نزدیکی کلیسای معظم شارتر میدید.



در این مغازه با ذره بینی بچشم نشسته و آماده بررسی ساعت جیبی یکی از روستائیان است. روی میز کار او در حدود سی ساعت طلا و نقره آویزان شده که روستائیان آنها را برای تعمیر هفته قبل آورده بودند.

آنها منتظر بودند که پولهایی را که از بازار روز کاسب میشوند رویهم گذاشته و برای گرفتن ساعت خود مراجعه کنند. البته در این رویا های روزانه به این فکر نمی افتاد که یک کار و کسب ساده شاید مناسب جوانی تحصیل کرده ای مثل او نباشد. او با مدرک لیسانس ، آشنا با زبان یونانی ، قدرت اثبات اینکه خدا وجود دارد و دانستن سالی که بخت النصر بتخت نشست شایسته یک کار سطح بالا بود. ولی یک کار سطح بالا چه میتوانست باشد. پدرش با نابود کردن امکانات خودش پسر با هوش و با استعداد خود را بیک ماشین کپیه کردن مدارک تبدیل کرده بود. او وقت خودش را به حل معما های روزنامه های مصور تلف میکرد. او این روزنامه ها بهمان سادگی میخواند و درک میکرد که آقای لدرن کتیبه های آشوری را که بخط میخی نوشته شده بود بزبان فرانسه برمیگرداند. در هر حال چیزی که مسلما باعث خوشحالی پیرمرد ساعت ساز میشد این بود که پسرش یک آقای متخصص شده بود. آنقدر مهم که میبایستی لباسهای خیلی شیک بپوشد و خانمش پیراهن های او را هر روز اطو کند. البته خانمش وقتی زنده بود در اواخر برج وقتی زمان اجاره خانه نزدیک میشد اغلب مجبور بود که ملاقه سوپ و شش قاشق نقره های را به مغازه سر خیابان ببرد و آنها را در مقابل مبلغ مختصری گرو بگذارد.

در هر صورت... حالا دیگر آقای ویولت تنها شده و همسرش مرده بود. او در تمام طول روز مشغول کارهایی بود که ذکرش رفت و از اینکه نمیتواند مواظب پسر کوچکش باشد خجالت میکشید. همسایه آنها خانواده ژرار خیلی با 'امده' با محبت رفتار میکردند و هرروز او را تا موقع آمدن پدرش نگهداری میکردند. این محبت نمیتوانست برای همیشه ادامه داشته باشد و آقای ویولت میل نداشت که از لطف و محبت این خانواده سوء استفاده کند.

هرچند که 'امده' واقعا برای آنها زحمتی ایجاد نمیکرد و خانم ژرار او را مثل بچه های خودش دوست داشت. بچه یتیم حالا بشدت به ماریا کوچک دلبسته شده بود و ماریا هم روز بروز زیباتر میشد. مرد حكاك از داخل یک گنجه یک کلاه از پوست خرس پیدا کرد که سالها پیش وقتی در گارد ملی خدمت میکرد آنرا بر سر میگذاشت. او آنرا به بچه ها داد. از این هدیه بهتر برای این بچه ها چیزی وجود نداشت. این کلاه پشمآلود قدرت تخیل بچه ها را تحریک میکرد. در تصورات آنها ، این کلاه فورا به یک خرس بزرگ ترسناک تبدیل شد. آنها این خرس را تعقیب کرده و از چنگش میگریختند. در پشت صندلیها موضع گرفته و با چوب و ترکه بجان کلاه میافتادند. لپ های خود را تاجائیکه میتوانستند باد کرده و صدای انفجار گلوله را تقلید میکردند. حالا دیگر با این بازی شکار ، انهدام اسباب و اثاثیه این خانواده قطعی شده بود. در میان همه این سر و صداها آقای ژرار مشغول کار حكاکی خود بود و تصویر شاهزاده لویی ناپلین را که حالا رئیس جمهور شده بود را با نوار 'لژیون دونور' مزین میکرد. هر چند که در ته دل نسبت به این رئیس جمهور ظنین بوده و فکر میکرد دیر یا زود او 'کودتا' خواهد کرد.

یک روز وقتی آقای ویولت از اداره بخانه بازگشت و بدنبال 'امده' کوچک بخانه ژرار رفت با تشکر از آنها از همه زحماتی که 'امده' برای آنها تولید میکند معذرت خواست. خانم ژرار گفت:

" آقای ویولت، حقیقتا من بشما اطمینان میدهم که این پسر کوچک بهچوجه اذیتی برای ما ندارد. کمی برای فرستادن او به مدرسه عجله نکنید. او پسر خیلی ساکتی است و اگر ماریا او را بهیجان نیاورد او یک گوشه مینشیند و عکس ها را نگاه میکند. من بشما میگویم... این ماریا ی ما بیشتر به پسر ها رفته تا 'امده'. لونیز هر روز او را مینشانند که او با صدای بلند کتاب بخواند. او دیروز برای ژرار داستان فیل قدر دان را تعریف کرد. شما بعدا میتوانید او را بمدرسه بفرستید. کمی صبر کنید. "

ولی آقای ویولت تصمیم خودش را گرفته بود که 'امده' را به مدرسه باتیفول بفرستد. او گفت:

" 'امده' به شبانه روزی نخواهد رفت. از مدرسه هم تا اینجا دو قدم بیشتر نیست. این باعث نخواهد شد که 'امده' دوستانش را کم ببیند. او تقریبا هفت سال دارد و قدری از همسنانش عقب افتاده است. او حتی یک نامه ساده را نمیتواند بنویسد. برای رفتن به مدرسه هر چه زودتر بهتر. "

به این دلیل بود که یک روز زیبای بهاری آقای ویولت و 'امده' به دفتر آقای باتیفول رفته و خدمتکار آنها را وارد کرد و گفت که تا چند لحظه بعد آقای باتیفول به دفترش باز خواهد گشت.

دفتر آقای باتیفول زشت و زنده بود. سه قفسه کتاب در این اطاق وجود داشت که مملو از کتابهایی بود که در ساحل رودخانه میشد بطور دسته جمعی با پرداخت مبلغ کمی خرید. این کتابها هرگز باز نشده بود. کتابهای بی سر و تهی که ملالت از جلد آنها به بیرون تراوش میکرد. یک میز تحریر استوانه ای شکل که در محله سن آنتوان ساخته شده و وسط اطاق قرار داشت و روی آن یک کره کوچک زمین گذاشته بودند.

ناگهان از پنجره باز چشم ' امده ' به تکدرخت چنار در حیاط افتاد. یک توکا ، پرنده سیاه که شاید راهش را گم کرده بود برای یک لحظه روی یکی از شاخه های درخت چنار نشست.

ما شاید بتوانیم تصور کنیم که درخت چنار به پرنده کوچک چه گفت:

" پرنده کوچک... اینجا چکار میکنی؟ باغ لوگزامبورگ با آنهمه درختان زیبا از اینجا فصله زیادی ندارد. آن باغ زیباست و بچه ها آنجا مشغول بازی هستند. پرستار های آنها روی نیمکت ها نشسته و با سربازان گفتگو میکنند. دلدادگان دست در دست قدم میزنند. این جا نمان ... به آنجا برو پرنده ساده لوح. "

توکا ی کوچک پر کشید و از آنجا رفت. درخت چنار کالج بار دیگر تنها و برگهای نامیدش بار دیگر آویخته شدند. ' امده ' با کنجکاو کودکانه اش دهان باز کرد که سؤال کند که چرا این درخت چنار تا این حد بدبخت و ذلیل بنظر میرسد که در اطاق باز شد و آقای باتیفول مدیر مدرسه وارد شد. برعکس اسم خنده داری که داشت این آقای مدیر بسیار جدی بنظر میرسید. مثل یک کرگدنی بود که پالتو مشکی بتتش کرده باشند. او به آرامی وارد شد و قدری در مقابل آقای ویولت خم شده و روی صندلیش نشست. در آنجا کلاه مخملیش را از سر برداشت و سر بزرگ طاس زرد رنگش نمایان شد که ' امده ' بی اختیار با وحشت آنرا با گره جغرافیائی که در روی میزش بود مقایسه میکرد.

این کره درست مثل آن کره دیگر بود. این دو کره جغرافیائی دو قلو بودند. در روی سر آقای باتیفول جوش ها و کورک هایی وجود داشت که شبیه جزائر ارکیپلاگو در اقیانوس آرام بودند.

مدیر مدرسه با چرب زبانی که لازمه شغل او بود بخصوص وقتی جوایز سالانه به دانش جویان اهدا میشد به آقای ویولت رو کرد و گفت:

" من افتخار آشنائی با چه کسی را دارم؟ "

آقای ویولت مرد با شهامتی نبود. این ممکن است که احمقانه بنظر برسد ولی وقتی سرپرست منشی ها در اداره از او میخواست که برای انجام کاری به اطاق او برود پاهایش بلرزه و زبانش به لکنت میافتاد. حالا شخص مهاجمی مانند آقای باتیفول مسلما باعث راحتی خیال او نمیشد. ' امده ' هم از این نظر به پدرش برده بود و بچه بی دست و پائی بود. او از شبیه کردن کره جغرافیائی با سر بیموی آقای باتیفول برآشفته و ترسیده شده بود. آقای ویولت سعی میکرد که بخاطر بیاورد که چه میخواست به مدیر مدرسه بگوید. چون در این کوشش خود موفق نشد ساکت سر جای خود نشست. وقتی سکوت طولانی شد او چیزهایی را که به مادام ژرار گفته بود برای مدیر مدرسه تکرار کرد. او گفت:

" بچه من تقریباً هفت سال دارد و بسیار عقب افتاده است... و غیره. "

مدیر مدرسه بنظر میرسید که با خیر خواهی و دقت به حرفهای او گوش میکند و سر جغرافیائی خود را بعلاامت تصدیق هر چند لحظه یکبار تکان میداد. در واقعیت او مشتری جدید خود را ارزیابی میکرد. پالتوی مندرس پدر و رنگ و روی پریده پسر گواهی میداد که آنها متعلق به طبقه پولدار نیستند. معنای آن این بود که این بچه شاگرد روزانه و شهریه او سی فرانک در سال خواهد بود. نه بیشتر و نه کمتر. بهمین خاطر آقای باتیفول مذاکره ایرا که با یک پدر پولدار انجام میداد در همین جا قطع کرده و به تشریح مقررات مدرسه پرداخت.

او این " دوست جوان " را در مدرسه قبول خواهد کرد. اول هر ماه سی فرانک شهریه او بایستی حاضر باشد و شاگرد جدید نهار خودش را در یک سبد کوچک به مدرسه خواهد آورد. در ابتدا او در کلاس مقدماتی وارد خواهد شد. خیلی از پدران بدلائل مختلفی ترجیح میدهند که مدرسه را برای پسرشان به این صورت شروع کنند که مدرسه نهار را که شامل غذای سالم و فراوان است برای شاگرد جدید تامین کند. ولی آقای باتیفول روی این قضیه اصرار زیادی نکرد. این

شاگرد جدید سپس وارد کلاس کودکان خواهد شد و در آنجا بدون معطلی برای ورود به دانشگاه در آینده آماده خواهد شد. دروسی از قبیل زبانهای خارجی، رقص، موسیقی و شمشیر بازی در مدرسه تدریس میشود ولی شرکت در این کلاسها مستلزم پرداخت شهریه بالاتری خواهد بود. همه این ها این پسر بچه ها را مردانی لایق و شایسته برای آینده کشور فرانسه بار خواهد آورد.

بدلیل بسیار خوبی آقای ویولت همان درسهای معمولی و شهریه سی فرانک در ماه را انتخاب و قرار شد که از روز بعد 'امده' در کلاس نهم آمادگی حاضر شود.

وقتی پدر و فرزند از جا برخاستند که از حضور آقای مدیر مرخص شوند او رو به 'امده' کرد و گفت:

"دوست کوچک من... بیا با من دست بده."

'امده' دست کوچک خود را بطرف او دراز کرد و آقای مدیر دست او را با دست بزرگ، سنگین و سرد خود گرفت. 'امده' از این تماس بر خود لرزید. بنظر 'امده' او یک ران گوسفند را که در قصابی دیده، لمس کرده بود.

آنها بالاخره آنجا را ترک کردند. صبح زود روز بعد 'امده' با یک سبدی که پیرزن انفییه ای برای او آماده کرده و شامل یک بطری کوچک شراب قرمز، چند قطعه کوچک گوشت گوساله، و کلوچه مربا بود وارد مدرسه شد که بدون معطلی برای زندگی و ترقیبات آینده در سرزمین مادری آماده شود.

کرگدن در لباس مشکی ایندفعه کلاه خود را از سر بر نداشت. پسر کوچک از این قضیه کمی ملول شد چون او تصمیم گرفته بود که طول و عرض جغرافیائی جزایر اقیانوس آرام را در روی سر آقای باتیفول تخمین بزند. او شاگرد جدید را بدون معطلی به کلاس برد و او را به معلم کلاس معرفی کرد و گفت:

"آقای تاورنیه... این پسر شاگرد روزانه جدید ماست. لطفا اگر ممکن است ببینید که در مورد خواندن و نوشتن تا چه حد پیشرفته است."

آقای تاورنیه یک مرد جوان بلند قامتی بود که رنگ صورتش مانند آدمهای مریض بزرگی میزد. او یک مرد مجرد بود که مانند پدرش که استوار ژاندارمری و فوت کرده بود در یک خانه قشنگی که با درختان سیب محاط شده بود و چمن های سبزی داشت زندگی میکرد. او لباسهای مرتب و اطو خورده و کت مشکی مانند متصدیان کفن و دفن بتن نداشت. او شاگرد جدید را با لبخندی مریض گونه پذیرفت که بمحض خروج آقای باتیفول از صورتش پاک شد. او با لحن بی تفاوتی به 'امده' گفت:

"برو آنجا در ردیف سوم یک صندلی خالی است. همان جا بنشین."

هرچند که با اکراه 'امده' را تا جائیکه قرار بود بنشیند همراهی کرد. همسایه 'امده' در کلاس، یکی از شهر وندان آینده که برای خدمت به سرزمین مادری آماده میشد شیطننت کرده بود و با خود تعداد زیادی سوسک بزرگ سر کلاس آورده بود. تنبیه او این بود که بمدت یک ربع ساعت در پای درخت چنار در حیاط بایستد. وقتی معلم برگشت که سر جای خود بنشیند پسرک شیطان در گوش 'امده' آهسته گفت:

"حالا صبر کن خودت خواهی دید که این مرد چه سگ حرامزاده ای است."

آقای تاورنیه با خط کش خود روی میز کوبید و وقتی کلاس ساکت شد به یکی از شاگردان بنام گودار تکلیف کرد که درسش را جواب بدهد.

این شاگرد گودار پسر بچه ای بود با یک صورت چاق و مدور و چشمانی خسته و خواب آلود. خود بخود از جا بلند شد و با یک نفس مانند شیر آبی که باز شود تمام درسی را که فرا گرفته بود از بر خواند:

"گرگ و بره."

این حکایت لافونتن مثل نخی که از قرقره در یک ماشین خیاطی باز شود ادامه پیدا می‌کند:

" قویترین- دلایل- همیشه- بهترین- آنها- هستند- و- ما- اینرا- ثابت- خواهیم- کرد- یک- بره- تشنه- از- یک- چشمه- آب- زلال- مینوشید- "



ناگهان گودار گیج شده و مکث کرد. این ماشین خیاطی بنظر میرسید خوب روغنکاری نشده و چیزی در سر راه قرقره مانع از دوران آن میشد.

"... - چشمه - آب - زلال - مینوشید - ..."

ایندفعه دیگر پسر بچه کاملاً متوقف شده بود. او درسش را فرا نگرفته و او هم محکوم شد که با پسر قبلی در پانزده دقیقه زنگ تفریح پای درخت چنار بیحرکت بایستد.

بعد از گودار نوبت به گروسیدیدیه رسید. بعد از او بترتیب نوبت بلان ، مورو (گاستون) ، مورو (ارنست) ، مالپرت و یکی دیگر و یکی دیگر رسید. همه با همین اندازه هوش و قدرت تکلم ، با همان صدای نازک که به صدای سوت شبیه بود داستان بره بیچاره را که توسط گرگ خورده میشد میبایستی از بر داشته باشند. تمام دانش آموزان کلاس نهم آمادگی بایستی برای حد اقل پانزده سال این داستان وحشتناک را که بشعر در آمده بود سال بسال تکرار کنند.

' امده ' کوچک میخواست گریه کند. او با حیرت و وحشت به این داستان که هر کدام از بچه ها قدری از آنرا از بر داشتند گوش میکرد و از اینکه از فردای آنروز او هم بایستی همین کار را بکند از ترس میلرزید. حفظ کردن این داستان و بیان کردن آن در جلوی کلاس برای او غیر ممکن بود. آقای تاورنیه به اندازه کافی او را از خودش ترسانده بود. معلم زرد رو در صندلی راحتی خود نشسته و ناخن هایش سوهان میزد. تنها وقتی دهانش را باز میکرد که حکم تنبیهی را در مورد شاگردان اعلام کند.

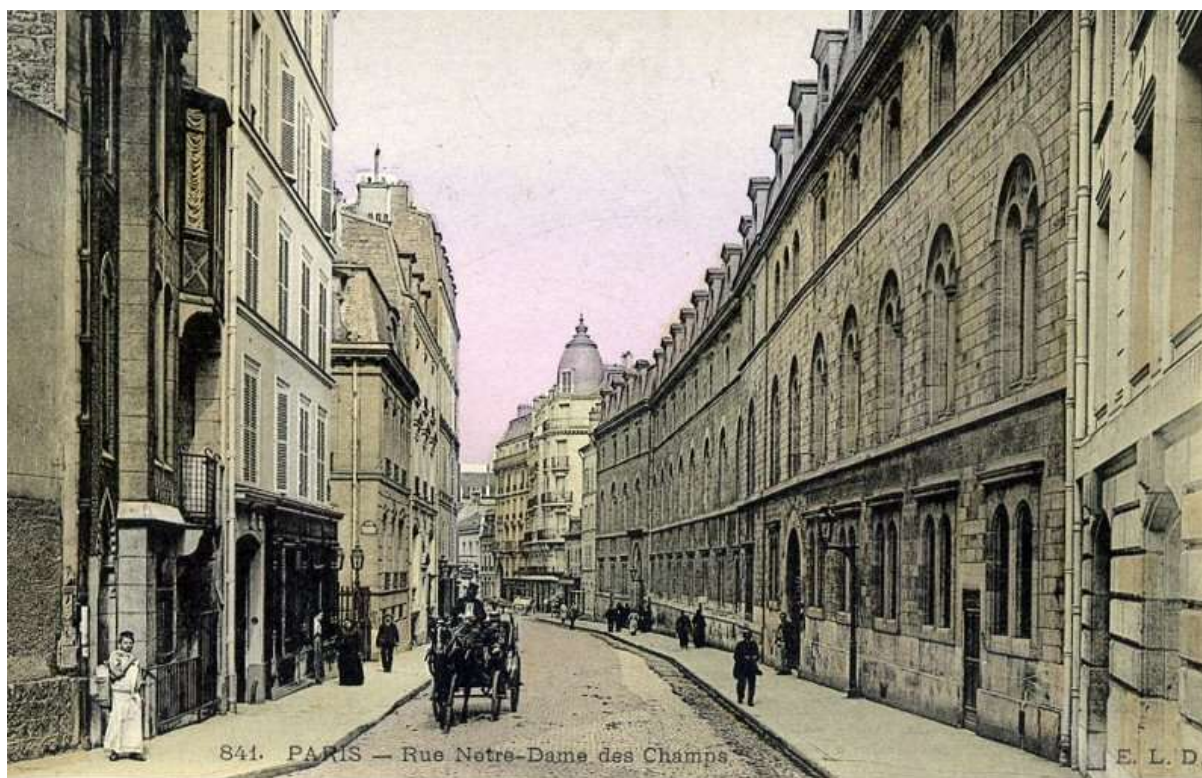
پس مدرسه این بود. ' امده ' یاد درس هائی که دختر بزرگ آقای ژرار به او میداد افتاد. لونیز دختر خیلی خوبی بود. در سن ده سالگی با کمال جدیت و مهربانی حروف الفبا را به ' امده ' با یک میل بافتنی نشان میداد. در همان روز اول

'امده' از مدرسه منتفر شد و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. برگهای بزرگ و دنداندار درخت چنار با نسیم مختصری که میوزید بی صدا حرکت میکرد.

فصل ۳

آقا و خانم ژرار

دو سه سال بدون اینکه اتفاق خاصی برای ساکنان طبقه پنجم ساختمانی که در خیابان نوتردام - د - شان بیافتد سپری شد.



این محله در این مدت کوچکترین تغییری نکرده و مثل همه خیابانهای حومه پاریس بود. در نزدیک خانه ایکه ویولت و ژرار زندگی میکردند یک ساختمان پنج طبقه به بقیه ساختمان ها اضافه شده بود. فقط همین. تابلوهای " برای فروش " در تمام طول خیابان بچشم میخورد. پایه ها و قاب های چوبی این تابلوها در طول زمان پوسیده شده

بودند. ولی مرور زمان و باران و برف مکرر یک یادگاری را که روی یکی از دیوار ها کسی حک کرده بود از بین نبرده و هنوز بر احوالی خوانده میشود :

" هر موقع ' ملی ' دوست داشته باشد من متعلق به او هستم. اوژن "

در این سه سالی که گذشت ' امده ' کمی رشد کرده بود. در این زمان یک بچه که در مرکز پاریس متولد شده بود ، بعنوان مثال در خیابانهای پیچ و واپیچ محله ' هال ' ، راهی برای تشخیص فصول مختلف از یکدیگر نداشت. از دید این بچه فقط تغییرات به درجه حرارت بسنده میشد. برای این بچه تمام عظمت فصول مختلف وجود خارجی ندارد. حتی در همین زمان فعلی بعضی بچه های فقیر که هرگز از محل زندگی خود خیلی دور نشده اند زمستان را از بوی بلوط سرخ شده ، بهار را از بوی جعبه های گل که در دکه های میوه فروشی پیدا میشود، تابستان را از بوی ارابه های آب که از خیابانهای باریک عبور میکند و پائیز را از انبوه گوش ماهی ها که در جلوی میخانه جمع میشود تشخیص میدهند. آسمان بزرگ با ابرهای بزرگ و کوچک، غروب آفتاب در پشت درختان سر بفلک کشیده با آن رنگهای درخشان و باشکوه ، آرامش انعکاس مهتاب بر روی رودخانه برای کسانی است که در حومه پاریس زندگی میکنند. بچه های کارگران ساکن پاریس بچگی خود را در پله های ساختمان به همراه بوی سرب یا حیاط هائی که مثل یک چاه هستند سپری میکنند. برای آنها چیزی با اسم طبیعت وجود ندارد. تنها وقتی که احساس میکنند که ممکن است طبیعتی هم وجود داشته باشد در جشن های مذهبی در بعضی یکشنبه ها که اسب ها را تزئین کرده و در پشت گوش آنها شاخه ای از شمشاد قرار میدهند. ولی همه این چندان مهم نیست اگر بچه خود دارای استعداد و قدرت تخیل باشد. انعکاس نور یک ستاره در جوی آب در کوچه میتواند یک شعر شبانه جاودانی را رقم بزند. چنین شخصی تمام فریبندگی جادویی تابستان را از بوی مست کننده یک گل رز که دختر فقیر همسایه در موی خود گذاشته است میتواند برای خود مجسم کند.

' امده ' این شانس را در زندگی داشت که در یکی از محلات حومه شهر متولد شده بود که هنوز بدر خیابانها و بلوار های مرکز پاریس مبتلا نشده و در هر گوشه اش طبیعت زیبا و محیط زیست وحش بچشم میخورد.

پدر او که از مرگ همسرش هرگز تسلی پیدا نکرده بود سعی میکرد که اندوه خود را با پیاده روی های طولانی در شبهای خوب جبران کند. او دست کوچک پسرش را میگرفت و با هم قدم میزدند. آنها در بلوار هائی که در سابق در حومه قرار داشت و درختان سالخورده نارون داشت که در دوره لوئی چهاردهم کاشته شده بودند راه میرفتند. هر دو ساکت بودند. پدر در افکار تاریک و غم زده خود غرق شده بود و ' امده ' در رویاهای آشفته بچگی خودش. آنها راه طولانی را طی میکردند. آنها از باریر دانفر (دروازه جهنم) که استخوانهای بیشتر از شش میلیون انسان در آن



انباشته شده بود رد میشدند. در آن زمان این دروازه یکی از دروازه های شهر پاریس بود. از آنجا به قسمتهایی از حومه پاریس میرسیدند که ناشناخته بود. ساختمان های زیادی در این جا وجود داشت که اغلب قدیمی و یک طبقه بودند.

بعضی وقتها آنها به ساختمانهای میرسیدند که به آن 'خانه عمومی' اطلاق میشد و چیزی جز میخانه نبود و برنگ شراب رنگ آمیزی شده بود. گاهی در تقاطع دو خیابان خانه هائی بودند که حیاط آنها دیوار نداشت و بجای آن درختان اقاویا مرز خانه را مشخص میکردند. این قسمت از پاریس به دشت و دمن دهات و قصبات شباهت داشت. چمن در پیاده روها روئیده و در خیابان هم در شکستگی و ترک های سنگفرش هم سر در آورده بود. گلهای شقایق روی دیوارهای کوتاه سر در آورده بود. آنها در مسیر خودشان به آدمهای زیادی برخورد میکردند. آدمهای فقیر... یک زن با کلاه سفید بچه ای را که گریه و جیغ و داد میکرد بدنبال خودش میکشید. کارگران هم وسایل کار خود را حمل میکردند. بعضی وقتها هم در طول پیاده رو از میان گرد و غبار زیاد سر و کله یک گله گوسفند پیدا میشد که از ترس اینکه سگها پایشان را گاز نگیرند با عجله به طرف کشتارگاه میدویدند. پدر و پسر تا هوا کاملاً تاریک نمیشد به قدم زدن خود ادامه میدادند. بعد از تاریک شدن هوا آنها بطرف خانه برمیگشتند. اغلب در اینموقع باد سرد غروب به صورت آنها برخورد میکرد. چراغهای قدیمی خیابان ها که در دوره وحشت از بالای تیر آویزان بود و نور خیلی کمی در فواصل زیاد به اطراف میپراکند که با نور کمی که از آسمان غروب ساطع میشد ممزوج میگردد.

این قدم زدن های حزن آور با یک همراه غمزده پایان یكروز خسته کننده برای شاگرد مدرسه باتیفول بود. 'آمده' حالا در کلاس هفتم مقدماتی بود و میدانست که جمله "هر چه خدا بخواهد" با یک جمله چهار کلمه ای به لاتین ترجمه پذیر نیست. همینطور کلمه 'کورو' که در لاتین معنای شاخ است قابل تصریف نیست. این ساعتی طولانی و خاموش در مدرسه و بعد هم با پدر غمزده اش اگر بخاطر دوستان خوبش نبود برای 'آمده' میتوانست کشنده باشد. خانواده ژرار به او روحیه و شادابی میبخشیدند. او از هر فرصتی استفاده میکرد و برای دیدن آنها میرفت. در روزهای هفته گاهی تا یکساعت هم میتوانست با آنها بماند ولی روزهای پنجشنبه که او نصف روز تعطیل بود تقریباً تمام وقت در خانه آنها بود. خانواده مرد حکاک پیوسته خوشرو و سر حال بودند. 'آمده' در آنجا احساس آرامش میکرد و خوشحال بود.

خانواده نیک سیرت ژرار، صرفنظر از 'آمده' که به او بچشم یکی از اعضای خانواده نگاه میکردند، حالا بجز ماریا و لوئیز یک بچه چهارم که دختر کوچکی با اسم 'روزین' که درست بسن و سال ماریا بود نگهداری میکردند.

داستان از اینقرار بود که در آپارتمان بالای خانواده ژرار در طبقه ششم در زیر شیروانی مردی چاپگر به اسم کومباریو با همسرش و یا شاید با معشوقه اش زندگی میکرد. سرایدار خانه مطمئن نبود که کدامیک ولی این اهمیت زیادی نداشت. این زن هر که بود کومباریو را ترک کرده و یک بچه هشت ساله باقی گذاشته بود. از کسی که بقول سرایدار خانه تنها کارش این بود که به شوهرش گوشت خوک میخوراند و از صبح تا شب با موهای ژولیده در حال استراحت و خواندن مجلات مبتذل و فال گرفتن با ورق بود بعید بنظر نمیرسید که این زحمت غذا پختن را هم از دوشش بردارد و ناپدید شود. دختر سبزی فروش محله میگفت که این زن را یکشب در سالن رقص دیده که با یک مامور آتش نشانی سر یک میز نشسته و شرابشان را بسبک فرانسویهای قدیم از کاسه مینوشیدند.

کومباریو هر چند که یک جمهوری خواه دو آتش بود ولی در طول روز دختر خود را نزد راهبه ها میفرستاد. او شبها در بازگشت از کار بطرز مرموزی ناپدید میشد و دختر خود را در خانه تنها میگذاشت. سرایدار که مانند تمام سرایدار های دنیا کار اصلی اش فضولی و شایعه پراکنی بود با صدای آهسته میگفت:

"این مرد به یک سازمان زیر زمینی وابسته است و زیر تخت حصیریش یک تفنگ پنهان کرده است."

این مکاشفه تا جائیکه به آقای ژرار مربوط میشد به نفع کومباریو تمام شد. احساس همدردی شدیدی در آقای ژرار نسبت به این مرد که نقطه نظر های مشترک سیاسی با او داشت بوجود آمد. کودتائی که همیشه او صحبتش را میکرد اتفاق افتاد، جمهوریت لغو و حکومت امپراطوری توسط لوئی ناپلئون اعلام شد. این قضیه باعث ناراحتی شدید آقای ژرار شده بود. ولی از مسائل سیاسی گذشته اولین وظیفه او این بود که بفکر راحتی خانواده اش باشد. چیزی را که حالا حکاک میگرد با اسم "عمو و برادر زاده" بود که در آن فرانسه دستان خود را بطرف ناپلئون اول و برادر زاده اش لوئی فیلیپ ناپلئون باز کرده بود. در بالای تصویر این دو نفر، عقابی در حال پرواز بود که صلیب لژیون دونور را با چنگال های خود حمل میکرد.

یک روز مرد حکاک در حالی که مشغول روشن کردن پیپ جدید خود بود (چون پیپ قدیمی عبد القادر را باز نشسته کرده بود) به خانمش گفت:

" آیا فکر نمیکنی که لازم باشد کمی به دختر بچه طبقه بالا توجه کنیم؟ "

احتیاج به مشوق دیگری نبود که توجه زن نیک سیرت را به تنهایی و بیکیسی دختر کوچک در طبقه بالا جلب کند. او از قبل هم به این مشکل توجه کرده بود و هر بار که روزین را میدید با صدای بلند میگفت:

" عجب بدبختی بزرگی! "

روزین در انتظار بازگشت پدرش در اطاق سرایدار روی یک صندلی در جلوی آتش خوابش میبرد. او با مهربانی از کودک دعوت میکرد که برای بازی با بچه های او بخانه آنها برود. روزین دختر بسیار زیبایی بود. چشمان درخشان ، دماغ پاریسی کوچک و انبوهی از موهای مجعد طلایی رنگ که از زیر کلاهش پیدا بود. گاهگاهی از دهانش کلماتی بیرون میجست که تکیه کلام مخصوص افراد طبقه خیلی پائین پاریس بود. یکبار که او جمله " بزن بچاک ... " را بکار برد مادام ژرار با حیرت به او نگاه کرد و گفت:

" مادمازل... این چه حرفی بود که من شنیدم؟ "

ولی روزین کوچک با هوش بود و خیلی زود متوجه شد که این نحوه صحبت کردن مناسب خانواده ژرار نیست.

یک روز یکشنبه کومباریو پدر روزین که از لطف و محبت خانواده ژرار در مورد دخترش آگاه شده بود برای ادای احترام و تشکر بخانه آنها رفت.

کومباریو مرد سیاه چرده ای بود با مو و ریش سیاه که از دور شبیه تصاویر خیالی بود که از حضرت مسیح نقاشی کرده اند. یک بلوز بلند سیاه او را شبیه یک توطئه گر متعلق به طبقه کارگر نشان میداد. شاید هم یک عضو فرقه فراماسونری . او یک مشروب خوار قهار بود. منتها از کلمات درشت و انقلابی بیشتر مست میشد تا از شراب. در این حال او بلند صحبت میکرد و با آن چشمان بزرگ و ابلهانه خود به جلو خیره میشد. او بلافاصله مرد حکاک را تحت تاثیر خود قرار داد. همان تاثیری که آدمهای پرشور و مهاجم روی آدمهای گوشه گیر و کمرو میگذارند. آقای ژرار با خود فکر کرد که او در کومباریو یک موجود استثنائی تشخیص داده است که از بخت بد در یک خانواده فقیر کارگری متولد شده بود. فقر نیوغ را نابود میکند.

کومباریو وقتی از تمایل سیاسی هنرمند حکاک آگاه شد بدون خجالت شروع به تعریف از خود کرد. بر حسب اعتراف خودش او در گذشته ای نه چندان دور، رویای برادری و برابری جهانی را در سر میپروراند. او حتی اشعاری در این زمینه سروده و بخرچ خودش چاپ کرده بود. از یکی از اشعارش یک آهنگساز برای ساختن آهنگی استفاده کرده بود. ولی حالا دیگر او این آدم ساده لوح سابق نبود. او به سخنش ادامه داد:

" وقتی کسی کارهایی که ما در ماه ژوئن میکنیم انجام داد و همانرا در ماه دسامبر ، دیگر برای ابراز احساسات محلی از اعراب باقی نمیماند. "

مرد حکاک که میل داشت میزبان خوبی برای همسایه اش باشد یک بطری شراب با دو گیلان بر سر میز آورد. کومباریو با عجله گفت:

" خیر آقای ژرار... من از شما تشکر میکنم. من در بین وعده ها غذا چیزی نمیخورم و نمینوشم. کارگران همواره کلاه سرشان رفته است. ما در انتخابات آینده اجازه نخواهیم داد که بورژوازی جمهوریت را حلق آویز کند. " (در این حال آقای ژرار چوب پنبه بطری را خارج کرده بود.) " آه... فقط یک بند انگشت... همیقدر برای من کاملا کافیست... آنهم فقط برای اینکه دست شما را پس نزده باشم. حالا تا موقعیکه برای انتخابات آینده صبر میکنیم بایستی خودمان را آماده کنیم. ما بایستی خیلی مواظب ' بادنگه ' (اسمی که مخالفان روی لوئی ناپلئون گذاشته بودند) باشیم. او بدون شک گرفتار درد سرهای بزرگی خواهد شد. من بایستی اذعان کنم که شما شرابهایی خوبی در خانه دارید. اگر او در یکی از

این نبردها بازنده شود کارش تمام است. یک گلیاس دیگر؟ آه... آقای ژرار شما مرا مجبور میکنید که از تصمیم خود در مورد عدم استفاده از مشروبات عدول کنم. من بطور کامل از این شراب شما مستفیض شده ام. ولی در این انتخابات ما چهار چشمی مواظب خواهیم بود. ایندفعه دیگر چیزی را نصفه کاره نخواهیم گذاشت. ما همان روش های بعد از انقلاب کبیر را با کمال دقت و شدت بکار خواهیم گرفت. اگر لازم باشد کمیته ایمنی عمومی، قانون افراد مشکوک و دادگاه های انقلابی را دایر خواهیم کرد. و البته بعید نیست که یک یا چند گیوتین هم بطور دائمی بکار گرفته شود. من بسلامتی شما مینوشم.

اینهمه انرژی و پشتکار کمی پدر ژرار را میترساند. او واقعا یک جمهوری خواه دو آتشه نبود. اما در خودش جرات اعتراض به حرفهای کومباریو را نیافت. از بیاد آوردن اینکه در شب گذشته سر دبیر یک روزنامه از او خواسته بود که یک پرتره از همسر امپراتور برای او حکاکی کند رنگش قرمز شد. امپراتریس فرانسه در این تصویر که قرار بود حکاکی شود لباس دکولته بتن داشت و شانه های خوش ترکیبش را در معرض تماشا گذاشته بود. جواب پدر ژرار هم منفی نبود چون دخترانش احتیاج به کفش داشتند و خانمش در روز قبل اعلام کرده بود که بالا پوشی برای بیرون رفتن ندارد.

به این ترتیب برای چندین ماه پدر ژرار چهار فرزند داشت. 'امده'، لونیز، ماریا و روزین کومباریو کوچک. حالا دیگر این بچه ها اطفال تازه پا نبودند. آنها دیگر با صندلیها خانه نمی ساختند که بخانه همدیگر بروند. همچنین دیگر بدنبال کلاه پوست خرس دور اطاق نمیدویدند. باید همیطور هم میبود چون اسباب و اثاثیه اطاق وضع بدی پیدا کرده بود. صندلیها پایه هایشان شکسته دو صندلی بزرگ دسته دار هر کدام یک دسته خود را از دست داده بودند و میل چند نفره بزرگ پارچه مخمل روی آن در چند قسمت پاره گی پیدا کرده بود. پیانوی بدبخت هم سرنوشت بهتری نداشت. بکلی از کوک خارج شده و صدایش ضعیف و به تنگ نفس دچار شده بود. این روزها در این پیانو بسته نمیشد. در بالای کلیدهای زرد شده پیانو اسمی مشهور بچشم میخورد. هنوز میشد خواند که:

"سباستین ارارد، سازنده پیانو و هارپ برای والاحضرت مادام لا دوشس دو بری."

لونیز دختر بزرگ خانواده ژرار که حالا دختر بزرگی شده و در کلیسا مراسم تحلیف در موردش اجرا شده بود و موهایش را با روبان میبافت و کت سفید کوتاه میپوشید و حالا برای خودش یک موسیقیدان شده بود تنها کسی نبود که پیانو بینو را تحت شکنجه های طولانی قرار میداد. خواهر کوچکتر ماریا و 'امده' هم از هر فرصتی استفاده کرده و آنرا به صدا در میآوردند. آنها چند قطعه موسیقی را فرا گرفته و آنها را با این پیانوی پیر مینواختند. به این جمع حالا روزین هم علاوه شده و با یک انگشت تمام آهنگهای کوچه بازاری پاریس را تمرین میکرد.

آهنگهای آن روزها... آهنگهای ایتالیائی و اسپانیولی با آن پسر بچه های مستخدم، بانوی قلعه، گاو بازان، خانم های متشخص اسپانیولی، اغذیه فروش و خیلی چیزهای زیاد دیگر از این دست هرگز از خاطر 'امده' محو نمیشد. این ها برای او خاطرات شیرین دوره کودکیش را زنده میکردند. آنها حتی بوی مخصوصی که همیشه در خانه ژرار بمشام میرسید یادآوری میکردند. یک آهنگی که گاری چی ها میخواندند او را بیاد مرد حاکم میانداخت که روی کار خودش در کنار پنجره بدون پرده در روزهای زمستان خم میشد. در بیرون برف میبارید ولی در اطاق که با تابلوهای متعدد مزین شده بود هوا گرم و مناسب بود. 'امده' خود را میدید که در گوشه ای نزدیک آتش نشسته و درس فردای خود را در مدرسه باتیفول از بر میکند. ماریا و روزین پیش پای او قوز کرده و با استفاده از مهره های شیشه ای برای خودشان گردن بند درست میکردند. تمام آپارتمان گرم و راحت بوی پیپ آقای ژرار را گرفته بود. در اطاق غذا خوری که در آن نیمه باز بود لونیز پشت پیانو نشسته و در حال نواختن با صدای خوبی آواز هم میخواند. این یک آهنگ اسپانیائی بود که هر لحظه انتظار میرفت که صدای قاشقک و زنگوله که مخصوص آهنگهای اسپانیولی است بلند شود.

یا شاید یک روز درخشان در ماه ژوئن است و همه در اطاق غذا خوری جمع شده اند. در بالکن کاملا باز و یک زنبور بزرگ لابلائی گیاهان روی بالکن پرواز میکند. لونیز مطابق معمول پشت پیانو نشسته و این بار آوازی را میخواند که در آن یک پدر از کورسیکا، پسر بچه خودش را تشویق به گرفتن انتقام میکند:

"بیا این تفنگ مرا بگیر"

خداوند در آن بالا ناظر توست. "

این روز خیلی خوبیست چون مادام ژرار تصمیم دارد که مریای سالیانه انگور فرنگی خود را درست کند. یک طشت بزرگ در وسط میز غذا خوری پر از انگور فرنگی است. چه بوی دلنشینی دارد. عطر گل سرخ و بوی خوش شکر گرم با بوی انگورهای فرنگی مخلوط شده است. ماریا و روزین به داخل آشپزخانه خزیده اند. بچه های شکم پرست. ولی لوئیز یک طبیعت جدی دارد و بخاطر این مسائل جزئی تمرین خود را بتعویق نمیاندازد. او با صدای بم و آهسته به آوازش ادامه داده و ' امده ' در جلوی او با حیرت و تحسین به او نگاه میکند. درست در همان لحظه ای که لوئیز کنترل صدایش را از دست میدهد و انگشتانش هم به اشتباه روی کلید های پیانو حرکت میکند، دو دختر بچه که به آشپزخانه رفته بودند با یک جفت سیبل صورتی رنگ از آشپزخانه خارج میشوند.

آه... چه اوقات زیبایی... با این خاطرات خوش، ' امده ' ناملايمات مدرسه باتیفول را راحتتر تحمل میکرد.

وقتی ' امده ' تحت توجهات آقای تاورنیه تنبل را که دائم به ناخن های خود ور میرفت امتحانات کلاس نهم را تکمیل کرد پروفیسور جدیدش پدر مونتاندوی نامیده میشد که بعد از سی سال تدریس کاملاً خرفت شده بود. او در تمام اوقات فراغتش پنهانی نمایشنامه های تراژدی در پنج پرده مینوشت. در زنگهای تفریح او نمایشنامه ای را که نوشته بود به تئاتر اودئون میبرد. آنقدر در طول سالها این کار را تکرار کرده بود که بالاخره با دختر دربان تئاتر آشنا شد و با او ازدواج کرد. در سال بعد ' امده ' تحت نظر آقای پرودهومو که مردی روستائی با معلومات خیلی کم و دست و پا شکسته لاتین و اخلاق بسیار تند به تحصیل مشغول بود. او برای اندک خطائی از طرف دانش آموزان آنها را به باد ناسزاهای برزیگری میگرفت. سال بعد آقای بانس معلم او بود. یک جوان بخت برگشته بیست ساله، لنگ، زشت و بیقراره، مطیع و سر بزیر که آقای باتیفول از این اخلاق او بشدت متنفر بود. او هر روز صبح در ورود به کلاس چشمانش پر از اشک میشد چون یکی از شاگردانش کاریکاتور خنده داری از او را روی تخته سیاه نقاشی کرده بود.

همه چیز در مدرسه باتیفول از معلمان عجیب و غریبش گرفته تا شاگردان وحشی و مجنون و اطاق های پر گرد و خاک و پر از لکه های مرکب باعث حزن و اندوه ' امده ' میشد. او با استعداد و بسیار با هوش بود او از این محیط آموزشی نفرت داشت. مطالبی که به او یاد میدادند تکه تکه مانند جیره سربازان بود. بدلیل تشویق دائمی دوستش لوئیز بود که از روی محبت و نوع پروری خود را در نقش مدیر مدرسه جا داده بود و ' امده ' را راهنمائی و ترغیب میکرد. کتابهای دستور زبان لومون و دیکسیونر الکساندر از دست آنها نمی افتاد. کسی که در دوران کودکی یک همراه مؤنث نداشته باشد که او را راهنمائی کند آدم بدبختی خواهد بود. این آدم تا آخر عمر از یک ناراحتی روانی و غم و غصه رنج خواهد برد.

بدون لوئیز مهربان و فهمیده ' امده ' بدون شک گرفتار چنین مشکلاتی میگردد. مادر او مرده بود و پدرش متاسفانه هرگز از عزای مرگ او تسلی نیافت. او از بچه خود غافل شده بهمین مناسبت ' امده ' قدری تنها و سرخود بار آمده بود.

این مرد پس از مرگ همسرش غیر قابل تسلیت دادن شده بود. او در عرض مدت کوتاهی ده سال پیر تر شده بود. موهای سیاه او حالا بکلی سفید شده چون لوسی عزیز او تنها امیدش در زندگی یکنواختش بشمار میرفت. او زن زیبا و مهربانی بود و با همه کمبود های مالی میساخت و از هیچ، چیزهای با شکوه درست میکرد. با یک گل جلوه هر چیز را عوض و بهتر میکرد. این زن هدیه ای برای آقای ویولت بود که بخاطر او زندگی میکرد.

در واقع آقای ویولت فقط شش سال زندگی بدرد بخور کرده بود. یکی از دوستانش در دوره جوانی یکشب او را با خود نزد دوستی برد که فرمانده گروهانی در ' انوالید ' بود. این مکان که محل زندگی نظامیان معلول و پیر بود شامل یک موزه جنگی نیز میشد. این فرمانده در جنگ واترلو با انگلیسی ها یک دست خود را از دست داده بود. او با همسر آینده آقای ویولت جوان، یک نسبتی داشت و مرد خیلی خوبی بود. او خود را یک بوناپار تیسست میدانست و خانه خود را بصورت یک نمازخانه در آورده و با شیرینی و نوشابه از مهمانانش پذیرائی میکرد. مادر لوسی که با این فرمانده نسبت داشت در این محل برای پذیرائی از مهمانان به او کمک میکرد.

آقای ویولت خیلی زود متوجه دختر جوانی شد که زیر یک تابلو ' جنگ اهرام ' نشسته بود و بالای تابلو دو شمشیر متقاطع قرار داشتند.



وسط تابستان بود و از پنجره باز مهتاب درخشان با شکوهی بچشم میخورد که انوار نقره ایش روی عراده توپ قدیمی که در حیاط موزه قرار داشت افتاده بود. آنها ورق بازی میکردند و در این بازی سؤالاتی از هر بازیکن مطرح میگردد. وقتی نوبت لوسی رسید که به سؤالات جواب بدهد آقای ویولت برای اینکه بار خجالت او را کم کند آن چنان سؤالات واضح و پیش افتاده ای را طرح کرد که سر صدای بقیه بازی کنان در آمد و گفتند:

" این ها سؤال واقعی نیست. شما تقلب میکنید. "

وقتی موقع چای درست کردن شد لوسی با یک فریبندگی ناپخته چای را برای مهمانان آورد. او فنجان بدست از این میز به آن میز میرفت و فرمانده یکدست با سردوشی نقره ای رنگ خود در پشت سر او کیک آلو را میآورد. از آن تاریخ ببعده آقای ویولت برای دیدن لوسی بطور مرتب بخانه فرمانده یکدست میرفت. در آنجا او مجبور بود که به داستانهای مبارزات رشادت آمیز او با ' مراد ' و پادشاه ناپل گوش فرا دهد. بالاخره در یک یکشنبه زیبایی پائیزی او و لوسی در باغچه افسر بازنشسته گارد تنها شدند. آندو روی یک نیمکت سنگی پهلوی یکدیگر نشسته بودند. او عشق خود را به لوسی اعتراف کرد و دختر جوان که قدری گیج شده بود چشمان خود را بزیر انداخت و گفت:

" بهتر است که با مامان صحبت کنید. "

گلدانها را در باغچه طوری چیده بودند که صلیب لژیون دو نور را بخاطر میآورد.

حالا همه این چیزها از بین رفته بود. برای همیشه از بین رفته بود. فرمانده مرده ، مادر لوسی مرده ، و خود لوسی ، لوسی زیبا و مهربان بعد از شش سال زندگی با ویولت مرده بود.

او هرگز نمیتوانست دوباره ازدواج کند... هرگز.

برای او هیچ زنی بجز لوسی بیچاره که حالا در گورستان مونپارناس خوابیده بود وجود نداشت. او هر روز یکشنبه به این گورستان میرفت و زیر پالتوی خود یک ظرف آب برای شستشوی سنگ قبر پنهان میکرد.

برای او اتفاقی افتاد که وقتی به آن فکر میکرد بخود میلرزید و حالت انزجار به او دست میداد. چند ماه بعد از مرگ لوسی در یک غروب خفه کننده تابستان او در باغ لوگزامبورگ روی یک نیمکت نشسته و بصدای نواختن طبلی که احتمالا برای رژه نظامیان نواخته میشد گوش میداد. در این موقع یک خانم جوان به آنجا آمد و روی یک صندلی نزدیک او نشست. این زن با اصرار به او نگاه میکرد. ویولت که کمی گیج شده بود در جواب سؤالات این خانم که سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند با تواضع و در عین حال بی پروا گفت:

" پس به این ترتیب شما هوا خوری میکنید؟ "

وقتی بالاخره این خانم او را دعوت کرد که بخانه او بروند ویولت بدنبال او براه افتاد. او هنوز کاملا وارد خانه نشده بود که تمام خاطراتی را که با همسر در گذشته اش داشت بذهنش هجوم آورد. او روی یک صندلی افتاد و عنان اختیار را از دست داده، صورتش را در دستهایش پنهان کرده و شروع به گریه کرد. او طوری گریه میکرد که زن بیچاره دلش برحم آمد و سر او در بین بازوان خود گرفت و در حالیکه او را نوازش میکرد گفت:

" گریه کن... خجالت نکش... این گریه برایت خوبست. "

و او را مثل یک بچه شیرخوار تکان میداد. او بالاخره خود را از این نوازش ناخواسته رها کرد، دست به جیب کرده و پول مختصری را که داشت روی میز انداخت و بسرعت آنجا را ترک کرد. در برگشت به خانه بدون معطلی به رختخواب رفته و آنقدر گریه کرد که بالش خیس شده بود. آه... چه خاطرات دردناکی.

نه... هیچوقت نه همسر دیگر یا معشوقه... هرگز... هیچ چیز. غم و اندوه همسر او بود و با او زندگی میکرد. مرد زن مرده در روز بعد در رختخواب بزرگ از خواب برخواست. فقط یک بالش در این رختخواب بزرگ وجود داشت. در همین رختخواب بود که هر روز صبح او با تحسین و خوشحالی به لوسی عزیزش که بخواب آرامی فرو رفته بود نگاه میکرد. لوسی عادت نداشت که صبح زود از خواب برخیزد و بهمین مناسبت گاهی او سر به سر لوسی میگذاشت. چه صفا و آرامشی در چهره این زن زیبا و با وقار بچشم میخورد. لوسی با چشمان بسته در میان انبوهی از موهای زیبای بهم ریخته اش خوابیده بود. چقدر این زن زیبای او معصوم بنظر میرسید. او یک بازوی خود را از زیر پتو بیرون گذاشته و شانه و گردن زیبا و سفیدش بیرون افنده بود. دهانش نیمه باز و ویولت نفس های او بوی عطر گلهای بهشتی را داشت. او از اینکه صاحب چنین زنیست خوشحال بود و بخود میبالید. او دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با وجودیکه میدانست او را بیدار خواهد کرد همسرش را بوسید. لوسی چشمانش را باز کرد و به محض اینکه چشمش به شوهرش افتاد لبخند شیرینی صورت زیبایش را روشن کرد. ولی آقای ویولت بخاطر آورد که زن شیر فروش در سپیده سحر شیر آنها را پشت در گذاشته، شومینه را روشن نکرده است و برای انجام کارهای معوقه بایست هر چه زودتر به سر کار برود. او آهسته در گوش زنت زمزمه کرد:

" حالا خوب گوش کن لوسی... بچه خوب من... الان ساعت هشت و نیم است. بلند شو و به کارهایت برس تنبل خانم! "

حالا بعد از اینهمه خوشی و سرمستی با از دست دادن لوسی چطور قلبش میتوانست آرام بگیرد. درست است که لوسی برای او یک پسر از خودش باقی گذاشته بود و البته او هم 'امده' را خیلی دوست داشت. ولی از دیدن 'امده' مادر مرده که هر روز بیش از پیش به مادرش شبیه میشد غم و غصه تمام وجودش را پر میکرد.



اهریمن افسنطین

سه یا چهار مرتبه در سال آقای ویولت دست پسرش را میگرفت و با هم بدیدن عمومی همسر فقیدش میرفتند . او فکر میکرد که از آنجائیکه این عمو وارثی ندارد وقتی درگذشت ثروتش به ' امده ' خواهد رسید.

آقای ایزیدور گوفر (تقریباً بر وزن قفل) خانه ای وسیع برای کتاب و تصاویر کاتولیک بنا نهاد و رفته رفته آنرا با اضافه کردن تمام وسائل مذهبی بصورت یک مرجع و کانون لوازم و کتب لازم درآورده و کسب و کار موفق ایجاد کرده بود. این کانون توسط بنیان گذار آن با زیرکی و هشیاری " فروشگاه ارزان کلیسا " نامگذاری شده بود. بغیر از افراد معمولی اجتماع ، این مؤسسه در میان ارباب کلیسای فرانسه هم طرفداران زیاد پیدا کرده بود. قسمت عمده ساختمان به این تجارت اختصاص داشت و یک هتل قدیمی هم در خیابان ' سرواندونی ' ، جایی که گوفر زندگی میکرد هم با دقت باز سازی شده و به این تشکیلات اضافه شده بود.



این باز سازی با توجه به معماری نیمه دوم قرن هفدهم صورت گرفته و یک بنای باشکوه برای این منظور ایجاد شده بود. آقای گوفر در این کار واقعا از خودش استعداد زیادی نشان داد.

در تمام طول روز کشیشان و اعضای عالیرتبه مذهبی از پله کان های عریض ساختمان بالا رفته و خود را به طبقه دوم میرساندند. پنجره های بزرگ با نور کافی این قسمت را روشن میکردند. در اینجا مبلغ های مذهبی با آن ریشهای بلند برای خرید مهره های شیشه ای جهت درست کردن تسبیح به آنجا میآمدند . این مبلغین اغلب به گابون و چین برای ترویج مسیحیت در بین سیاه پوستان و چینی ها مسافرت میکردند. مردی با یک چتر عظیم در زیر بغل هزاران جزوه

و رساله های مذهبی را یکجا میخرید. کشیش دهکده که برای دیدن پاریس ' آمده ' بود برای خرید چیزهایی که توجه او را جلب کرده بود پولی را که توسط آدمهای متدین به او داده شده بود خرج میکرد.

جزوه های 'سن فرانسوا دو سال' بنام 'اشک بیوه ها پاک خواهد شد' طرفدار زیادی داشت. یک نماینده محلی کاتولیک که برای کلیساهای منطقه خود 'دوازده ایستگاه صلیب' را در نظر گرفته بود سر قیمت آن چانه میزد. گاهگاهی هم افراد مهمی مانند شاهزادگان کلیسا و اسقف ها هم به آنجا میآمدند که بلافاصله در میان تعظیم و تکریم کارکنان در حالیکه عنوانهای حضرت قدوسی مآب بگوش میخورد به اطاق کار آقای ایزیدور گوفر راهنمایی میشدند.

اینکه آقای ویولت رابطه خود را با عموی همسر مرحومش نگاه داشته بود بعلت این نبود که از این مرد خوشش میآمد یا به او علاقه داشت. آقای گوفر که با کسانی که بردش میخوردند بسیار مؤدب و خوشرو بود به کسانی که برای او منفعتی نداشتند بدیده تحقیر نگاه کرده و با آنها بد رفتاری میکرد. وقتی دختر برادر او زنده بود به خودش زحمت احوالپرسی از او را نمیداد و بعنوان هدیه عروسی یک صلیب عاج به او داده بود. این مرد خودساخته چنانچه مشهور بود ثروت هنگفتی جمع اوری کرده بود. آقای گوفر روی آقای ویولت بعنوان یک کارمند جزء زیاد حساب نمیکرد و بنظر او ویولت یک آدم تنبل میآمد. خود آقای ویولت هم این موضوع را میدانست و اگر بخاطر آینده ' آمده ' نبود هرگز پایش را بخانه این مرد نمیگذاشت. آقای گوفر پیر شده بود و بسیار ثروتمند بود. کسی چه میدانست؟ شاید او در وصیتنامه خودش اسم ' آمده ' را هم اضافه کند. به این ترتیب لازم بود که گاهگاهی این بچه را ببیند که بکلی او را از یاد نبرد. بعنوان یک پدر فداکار آقای ویولت رنج و تعب دیدار با عموی همسرش را سه چهار مرتبه در سال بجان میخرید.

امید اینکه ثروت گوفر به ' آمده ' به ارث برسد اشکالات فروان داشت. پدر ' آمده ' که آقای گوفر چند بار در سال از آمدن او به خانه اش نمیتوانست جلوگیری کند از لحن خیلی خودمانی مستخدمه آقای گوفر خیلی جا خورده بود. این زن از ایالت نورماندی بود، درشت هیكل، زیبا و بیست و پنج ساله بود. نام او بر خلاف خودش اشرافی بود. او را ' برنیس ' صدا میزدند. گستاخی کاملاً مشهود این زن قویهیکل اثبات میکرد که نقش او در خانه فقط به مستخدمه بودن ختم نمیشود. الماس درشتی که در گوشواره او جایگرفته بود نیز جایگاه او را بعنوان مستخدمه تایید نمیکرد. این موجود بدون شک تمام حرکات اربابش را در مورد ارث و میراث کنترل و تنظیم خواهد کرد. چنین بود زنی که گردن سگته ای داشت که با اولین گیلان براندی برنگ دُرد شراب در میآمد.

آقای گوفر هر چند که مرد کار و مسؤل کلیسای سن سولپیس بود علاقه خاصی به ارتباطات نامشروع داشت. او برای مدتی متجاوز از دوازده سال همسرش را از دست داده بود. این زن یکی از آن موجودات بدبختی بود که مردم در باره او میگفتند:

" بحال این خانم بدبخت باید افسوس خورد. او از ترس شوهرش هرگز نمیتواند یک خدمتکار برای کمک به خودش بیاورد. "

این زن در گذشته چندین بار سعی کرده بود که دخترهای زشت و تا سر حد امکان نجیب را از دهات دور برای کمک به خانه بیاورد. دختری از هلند، یکی از آلاس، سه دختر از نور و دو دختر از پیکاردی همگی بدون استثنا بوسیله حیوان درنده خیابان سرواندونی بلعیده شدند. تمام آنها بعد از مدتی با دریافت یک سیلی محکم از طرف خانم گوفر از آنجا اخراج شدند. وقتی همسرش مرد، آقای گوفر با خیال راحت به ارتباطات نامشروع خود ادامه داده و البته بدون اینکه جنگ و دعوا و افتضاحی بر پا شود. دختران دهاتی جدید با لباسهای عجیب و غریب به درخواستهای او جواب منفی نداده یک دختر آلاسی شش ماه دوام آورد. دختر دیگری از برتون در شمال یکسال با او ماند ولی در آخر اتفاقی که میبایست بیافتد واقع شد. برنیس جوان و زیبا رو حلقه های فولادینی بدست و پا و گردن آقای گوفر انداخت و خیلی زود وجود خود را در خانه بعنوان قدرت مطلق تثبیت کرد. او هم زیبا بود و هم یک آشپز ماهر. اگر او مشاهده میکرد که صورت اربابش بعد از صرف غذا کمی گرفته شده است بلافاصله تصمیم میگرفت که در آینده چنین غذائی را جلوی او نگذارد. کسی چه میدانست؟ آقای گوفر که بهر حال یک مرد متدین بود شاید وجدانش به او فشار کافی وارد کرده و او را آماده از دواج بکند.

آقای ویولت همه اینها را بخوبی میدانست. با وجود این از نظر او فراموش نشدن 'امده' در وصیتنامه اهمیت خیلی زیادی داشت. این بود که گاهگاهی اداره را قدری زودتر ترک میگفت و بدنبال 'امده' به مدرسه باتیفول میرفت و با هم به دیدن آقای گوفر به خیابان 'سرواندونی' میرفتند.

اطاق پذیرائی بزرگ به یک مغازه تبدیل شده بود که در گوشه و کنار آن بعضی اشکال و نقاشی ها از قبل باقیمانده بود. چوپانها به همکاران مؤنث خود کبوترهای سفید تقدیم میکردند و مشاهده این ها برای 'امده' که در یک گوشه بی صدا مینشست جالب بود. آنها بعد از گذشتن از این کتابفروشی که هزاران کتاب کوچک در قفسه های آن جا گرفته بود به اطاق جواهرات وارد میشدند. در آنجا در جعبه های زیبایی که سرپوش شیشه ای داشت اشیا درخشان و براق کلیسا جمع آوری شده بود. پرستشگاه طلائی که بره مشهور در آنجا قربانی شد در یک قاب سه گوش با چهار زنجیر و شمعدانهای گلدوزی شده و بالاخره فنجان های آب که با سنگهای گرانبهای قلابی مزین شده بود آنقدر بنظر 'امده' کوچک با شکوه و زیبا میآمد که فکر میکرد که وارد غار علاء الدین در داستانهای شهرزاد شده است. بعد از این قسمت نوبت به محل فروش لباسهای ارباب کلیسا میرسید. همه چیز در این جا سیاه بود. انبوهی از ردا و کلاه های سیاه در این اطاق انباشته شده بود. بتن دو مجسمه، یکی ردای بنفش رنگ کاردینالی و دیگری لباس آبی رنگ اسقفی کرده بودند. این رنگها قدری رنگهای سیاه موجود در اطاق را تعدیل میکرد.

چیزی که توجه 'امده' را بیشتر از همه جلب کرده بود تالار بعدی بود که مجسمه های رنگین در آن بوفور بچشم میخورد. همه قدیس ها در آنجا بر دیف چیده شده بودند.

هیچ تقدم و تاخیری هم وجود نداشت. یک مبلغ مذهبی همسایه یک قدیس ژرژوئیت بود. آدمهای معمولی در کنار مریم مقدس و عیسی مسیح ایستاده بودند. این مجسمه ها گچی و چند تائی از چوب تراشیده شده بودند. رنگهای تند و زننده برای رنگ آمیزی آنها بکار گرفته شده بود. این نمایشگاه ترسناک که بیشباهت به موزه مادام توسو نبود باعث وحشت 'امده' بیچاره میشد. او به اولین مراسم عشاء ربانی وارد شده بود و هنوز از چیزهائی که دیده و شنیده بود گیج و مبهوت بود. اینهمه نازیبائی و کوتاه فکری او را آزرده و جوانه های شک و تردید را در او میکاشت.

یکروز در حدود ساعت پنج بعد از ظهر آقای ویولت و و پسرش به "فروشگاه ارزان کلیسا" وارد شدند و عمو ایزیدور را دیدند که در اطاقی که مجسمه های رنگ شده قرار داشتند ایستاده بود و در بسته بندی مجسمه میکائیل مقدس نظارت میکرد. آخرین مشتری آنروز، اسقف تر بیزون آقای گوفر را تبرک میکرد. این مرد کوچک که نگهدارنده آب مقدس بود با منشی خود از در خارج شد.

آقای گوفر بر سر مرد جوانی که مجسمه فرشته اعظم میکائیل را در جعبه قرار میداد فریاد کشید:

" ابله چکار میکنی؟... دقت کن... نزدیک بود که دم ازدها را بشکنی."

بعد چشمش به 'امده' و آقای ویولت افتاد که تازه وارد شده بودند. او با صدای بلند گفت:

" آه... این شما هستید؟... ویولت... روز بخیر. 'امده'... تو وقت خیلی خوبی نیامده ای. امروز روز بسته بندی و فرستادن کالا است و من سرم خیلی شلوغ است. آه... بله... آقای کومبیه... فراموش نکن که سه دوجین جزوه ظهور برای گرونوبل بفرستی. بیست و پنج در صد هم تخفیف میگیرند... 'امده' آیا شدیداً مشغول درس و مدرسه هستی؟ ژول... آیا شش شمعدان و ایستگاه های صلیب را به ساکره کور دالانسون فرستادی؟ هنوز نه؟ ولی درخواست آن سه روز پیش اینجا بود. باید عجله کنی. ویولت میبینی چقدر کار سرم ریخته است. حالا یک لحظه به این جا بیا."

او در اینحال به کتابدار خود دستور میداد که چه کارهائی را باید در اولین فرصت انجام دهد. عمو ایزیدور آقای ویولت و پسرش را به دفتر خود دعوت کرد.

دفتر گوفر یک اطاق قدیمی بود و او که همیشه تظاهر به تنگدستی میکرد با قرار دادن یک گاو صندوق بزرگ در آن آنرا از آنچه بود غمناک تر و بیروح تر نشان میداد. روکش صندلیها و میلهها هم همه مشکی و مثل این بود که از نماز خانه به آنجا آورده شده بود. خود اطاق بزرگ و سقفی بلند داشت. پنجره بزرگش به باغ باز میشد و روی سقف آن

ابره‌های صورتی رنگ نقاشی شده بود. دیوارها با صفحات چوبی مزین شده بود که حتی در این تاریخ هم قدری از زیبایی و شکوه سابق خود را حفظ کرده بود. اگر عمو ایزیدور که پشت میز نشسته بود سرعت به پدرش حمله نمی‌کرد ' امده ' شاید از بودن در این اطاق لذت میبرد. او بدون مقدمه از پدر ' امده ' سؤال کرد:

" در ضمن... آیا آن اضافه حقوقی را که سال پیش قرار بود دریافت کنید موفق به دریافتش شدید یا نه؟ "

" متأسفانه خیر ... آقای گوفر شما بهتر میدانید که در ادراک دولتی چه میگذرد. "

" بله... کارهای آنها همیشه کند است. ولی خوبیش اینست که شما هم در آنجا هزار کار سرتان نریخته است. وقتی یک کاری مثل کار من دارید دیگر وقت بشما تعلق ندارد. من گاهی بشما حسودی میکنم. شما براحتی میتوانید یکساعتی قلم و کاغذ را کنار گذاشته و استراحت کنید. آه... باز هم ارباب رجوع برای من... از من چه میخواهید؟ "

سرو کله یک منشی که یک مداد در پشت گوشش گذاشته بود در چهار چوب در پیدا شد و گفت:

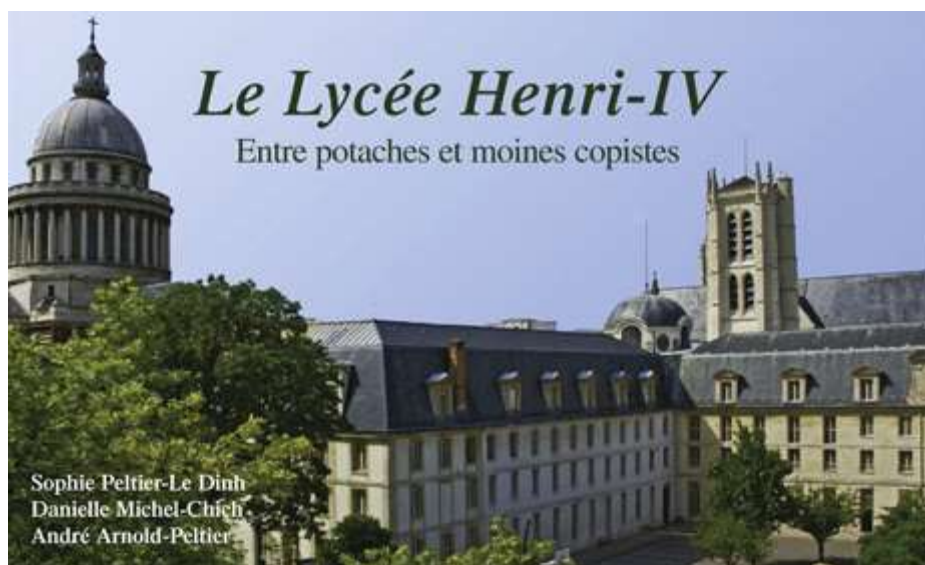
" آقای مدیر مسؤل مبلغین خارجی میل دارند با شما صحبت کنند. "

" میبینی ویولت عزیز... یک دقیقه من مال خودم نیست. شاید یک وقت دیگر بتوانیم با هم بیشتر صحبت کنیم. خداحافظ پسر کوچک من. از دفعه قبل که من او را دیدم خیلی بزرگتر و خیلی بیشتر شبیه لوسی شده است. یکی از این یکشنبه‌ها بایستی بدون تکلف به خانه ما برای نهار بی‌آئید. آشپزی برنیس حرف ندارد. آقای مدیر را به اینجا راهنمایی کن. "

آقای ویولت که از رفتار سرد عمو ایزیدور ناراحت و آزرده شده بود دست پسرش را گرفت و از اطاق خارج شد. او با با اندوه خودش فکر میکرد :

" این مرد نمونه کامل یک انسان خودخواه و خود پرست است. آن دختر هم او را مثل موم در دست خودش دارد. ' امده ' بیچاره چیزی از این مرد گیرش نخواهد آمد. "

خود ' امده ' به‌بجوجه علاقه ای به مال و مکننت عمویش نداشت. او حالا در کلاس چهارم همان دروسی را میخواند که در دبیرستان هانری چهارم تدریس میشد.



این دبیرستان یکی از قدیمیترین و بهترین مدارس فرانسه بود و آقای باتیفول افتخار میکرد که در مدرسه اش همان دروسی تدریس میشود که در مدرسه هانری چهارم عرضه میگردد.

' آمده ' خیلی بسرعت رشد کرده و قد کشیده بود. او از اینکه باید شلوار کوتاه بپوشد ناراحت و آزرده بود و دیگر تمایلی به بازیهای بچه گانه از خودش نشان نمیداد. کلاغهای آویزان که صفحات کتاب دستور زبانش را مزین میکرد همه مربوط به سال گذشته بود. او دیگر از این نقاشی ها لذتی نمیبرد و کرم های ابریشمی را که در جا میز خودش داشت دیگر تغذیه نمیکرد. همه این ها به او نشان میداد که او یک مرد کار کشته نیست. درس هندسه را هم ایدا دوست نداشت. در مورد تاریخ اتفاقات او هیچ کدام را بخاطر نمیآورد. در ایام تعطیل او دوست داشت که بتنهائی در خیابانها قدم بزند. علاقه زیادی به خواندن شعر از خود نشان میداد و در کتاب فروشی های خیابانی کتابهای شعر را مطالعه میکرد. باغ لوگزامبورگ هم جایی بود که او برای دیدن غروب افتاب به آنجا میرفت. سرنوشت او این بود که آدمی احساساتی و خیالباف بار بیاید. بد بحال ' آمده ' بیچاره.

او هنوز هم اغلب بخانه ژرار میرفت ولی بتازگی دیگر با آنها با احترام صحبت کرده و به آنها تو نمیگفت. لوئیز حالا هفده سال داشت و دختری بود بیرنگ و رو ، بلند قد و لاغر و بطور حتم زیبا نبود. مردم در باره او میگفتند :

" لوئیز چشمان زیبایی دارد و پیانو خوب مینوازد. "

خواهرش ماریا حالا دوازده سال داشت و مثل یک گل رز زیبا بود.

دختر همسایه آنها روزین کومباریو ناپدید شده بود. مرد چاپگر یک روز دست دخترش را گرفته و بدون اینکه یک کلمه به کسی بگوید از آنجا رفته بودند. سرایدار میگفت که او در یک توطئه بزرگ شرکت داشته و مجبور شده که شبانه از آنجا فرار کند. آنها معتقد بودند که او بیک شهر دور افتاده رفته است.

بهمین دلیل آقای ژرار از اینکه او حتی از آنها خداحافظی هم نکرده بود دلگیر و ملول نبود. ریش او که در گذشته کمی به قرمزی میزد بهمراه هر چقدر از موهای سرش که باقی مانده بود حالا بکلی سفید نقره ای شده بود. رنگ سفیدی که با تاخیر بروز میکند ولی به بعضی صورتهای جلوه خاصی میبخشد. این مرد نیک سیرت حالا گذشت زمان را کاملا احساس میکرد. همسر او هم دست کمی از او نداشت و وقتی از پنج طبقه بالا آمده و خود را بخانه میرساند میبایستی برای مدتی طولانی روی صندلی استراحت کند که نفسش جا بیاید. پدر ژرار دیگر واقعا پیر شده بود. مثل همه چیزهایی که در اطراف او بود. مثل خانه روبروی آنها که او در زمان جوانی شاهد ساخته شدن آن بود. این خانه دیگر حال و هوای یک خانه جدید را نداشت. اسباب و اثاثیه آنها هم قدیمی و تقریبا از هم پاشیده شده بود. پیانو هم قدیمی و کهنه شده بود ولی لوئیز هنوز آنرا مینواخت ولی این بار آهنگهای بتهوون و مندلسون را تمرین میکرد. این پیانو وفادار کار خودش را کرده بود و حالا صدائی که از آن خارج میشد بی شباهت بصدای ساز دهنی نبود.

هنرمند بیچاره پیر شده و نگران آینده بود. او بزرنگی دوست مدرسه ایش دامورت نبود که کلاه سر او گذاشته و جایزه ای که را که حق او بود بنام خودش کرده بود. او حالا برای خودش آفائی شده بود و در انستیتو هنرهای زیبا با کت گلدوزی شده اش قدم میزد و سفارش های خوب دریافت میکرد. ژرار که آدم ساده لوحی بود و تمام زندگیش در خانواده اش متمرکز شده هر چند در تمام عمر بسختی کار کرده، چیزی را برای آینده کنار نگذاشته بود. یک روز او سکنه خواهد کرد و دیگر قادر نخواهد بود که پای پنجره بنشیند و کار کند. بیوه او با دو دختر که هیچکدام جهیزیه ندارند تنها خواهند شد. او گاهی در حالی که پیشش را پر میکرد به این چیزها فکر میکرد که بسیار ناخوش آیند بود.

هر چقدر که آقای ژرار از پیر شدن خودش ملول و نگران بود آقای وبولت روز بروز بیشتر عزادار میشد. او حالا بیشتر از چهل سال سن داشت. چقدر برای این سن پیر تر نشان میداد. آیا وقتی شخص غمگین و عزا دار است سالها دو برابر محسوب میشوند؟ موهای طغیان گر او حالا خاکستری شده و این مرد زن مرده واقعا سقوط کرده بود. دستهایش میلرزید و احساس میکرد که حافظه اش بکلی تضعیف شده است. او بیش از پیش گوشه گیر و خاموش شده بود و بنظر میرسید که هیچ چیزی توجه او را جلب نمیکند. دیگر به درس و مدرسه پسرش هم توجهی نمیکرد. دیر وقت به خانه باز میگشت، شام مختصری میخورد و بعد از آن برای قدم زدن به خیابانهای تاریک و غمزده میرفت. در اداره هم همان

کارهای همیشگی را مانند یک ماشین مکانیکی انجام میداد. او همه چیزش را از دست داده بود و هرگز در اداره ترقی برایش مقدر نبود. یک مرد جوان که از همکاران او بود و با آقای مدیر روابط خوبی داشت در باره او میگفت:

"چه تباهی وحشتناکی... یک مرد در چنین سنی بدون یک دلیل قاطع به این سرعت و سهولت از بین نمیرود. سقوط او یک مسئله طبیعی نیست."

چه عاملی باعث این آشفتگی شدید در روح و روان آقای ویولت شده بود؟

افسوس که بایستی اذعان کنیم که این مرد بدبخت فاقد شهامت و جسارت بود. او خود را با غم و عزا تسلی میبخشید و این باعث سقوط او شده بود.

هر غروب بعد از ترک اداره به یک کافه کثیف خیابان 'دوفور' میرفت. روی یک نیمکت در انتهای کافه در تاریکترین گوشه مینشست. اینکار را میکرد چون خجالت زده بود. با صدائی آهسته درخواست اولین گیلای افسنطین را میکرد. چون او دو گیلای از این مشروب هولناک و مسموم کننده مینوشید. حتی گاهی سه گیلای یا بیشتر. او با جرعه های کوچک این سم را مینوشید و احساس میکرد که قوای دماغی او در هم میریزد. بگذارید آنهایی که او را ملامت میکنند هر کار دلشان میخواهد انجام بدهند. در اینجا بود که او روی میز مرمری خم میشد و بدون اینکه همسرش را ببیند احساس میکرد که او در آنجاست. برای مدت کوتاهی هم که شده درد و رنج خود را فراموش میکرد. چند ساعتی را که در آنجا تنها بود خود را مانند قبل خوشبخت میدید.

این پدیده در میان کسانی که عادت به نوشیدن سم افسنطین را دارند اتفاق نادری نیست. مستی ناشی از این مشروب به او رویائی را عرضه میکرد که بدنالش بود. صدای او بلند میشد که میگفت:

"گارسون... یک گیلای دیگر افسنطین."

و بار دیگر او شوهر جوانی میشد که لوسی عزیزش را میپرستید و لوسی هم او را دوست میداشت.

زمستان آمده است و ویولت در یک گوشه نزدیک آتش نشسته است. در جلوی او یک چراغ با آباژور سبز رنگ قرار دارد و همسرش در طرف دیگر میز خود را با گلدوزی مشغول کرده است. هر چند لحظه یکبار آندو بهم نگاه کرده و لبخندی بیکدیگر میزنند. ویولت سرگرم کتاب خودش است و زنش مشغول گلدوزی است. شوهر عاشق از اینکه زیباییهای زنش را تحسین کند خسته نمیشود. انگشتان زیبای زن بسرعت مشغول کار هستند. چقدر لوسی زیباست. ناگهان ویولت خودش را جلوی پایهای لوسی پرتاب کرده، بازوانش را بدور او حلقه میکند و او را میبوسد. بعد سرش را روی زانوی او گذاشته و لوسی موهای او را نوازش میکند و با صدائی آهسته به او میگوید:

"خیلی خوب... حالا راحت بخواب."

"گارسون... یک گیلای دیگر افسنطین."

آنها در یک مزرعه بزرگ پر از گلهای زیبا در نزدیکی شهر 'وریر' هستند.



فصل تابستان و ماه ژوئن است. بعد از ظهر است و خورشید پائین آمده و لوسی یک دست گل بزرگ و باشکوه درست کرده است. او گاهی توقف میکند که یک گل آفتاب گردان به گلپایش اضافه کند. او هم لوسی را تعقیب کرده و مانند و چترش با خود حمل میکند. تابستان چقدر زیبا و دوست داشتنی چقدر شیرین است. آنها تمام بعد از ظهر این یکشنبه را در مزارع لابلای گلها قدم زده اند و حالا کمی خسته شده اند. وقت شام فرا رسیده است. در زیر درختان زیرفون می‌کند زیبایی قرار دارد. سفیدی دستمال سفره های آنها با سفیدی گلهای جنگلی رقابت میکند. آنها یک میز مناسب در یک گوشه را انتخاب کرده و بیک جوان سیبلو دستور غذایشان را میدهند. وقتی انتظار آوردن سوپ را می‌کشند لوسی که صورتش بدلیل اینکه از صبح در بیرون بوده اند گل انداخته و از گرسنگی ساکت شده، خود را با نگاه کردن به نقوش آبی‌رنگ بشقابها مشغول کرده است. این نقاشی‌ها جنگهای افریقا را مجسم میکند. عجب شام زیبایی. آشپز در املت قارچ زده بود... در خوراک قلوه قارچ وجود داشت و گوشت هم در سس قارچ پخته شده بود. چه از این بهتر... هر دو آنها عاشق قارچ بودند. شراب هم عالی بود. لوسی تا وقتی نوبت به دسر برسد سرش گرم شده بود. لوسی آلبالوی روی دسر را برداشته و آنرا فشار میداد که هسته آن بطرف صورت شوهرش پرتاب شود. این موجود شیطان از این کار خودش می‌خندید. ولی ویولت هم در فکر انتقام خودش بود... کمی صبر کن! او ناگهان از جا بلند شده و سر لوسی را گرفته و به پائین خم میکند. لوسی که میداند این مقدمه قفلک است با خنده از او خواهش میکند که او را ببخشد. بهترین موقع برگشت زمانی است که دشت و دمن در تاریکی فرو می‌روند. بوی چمن های تازه کوتاه شده و جاده ای که با نور آسمان تابستان روشن شده، ستارگانی که چشمک می‌زنند. قطار مانند رودخانه ای در حرکت است و دود آن به دانه های الماس میماند.

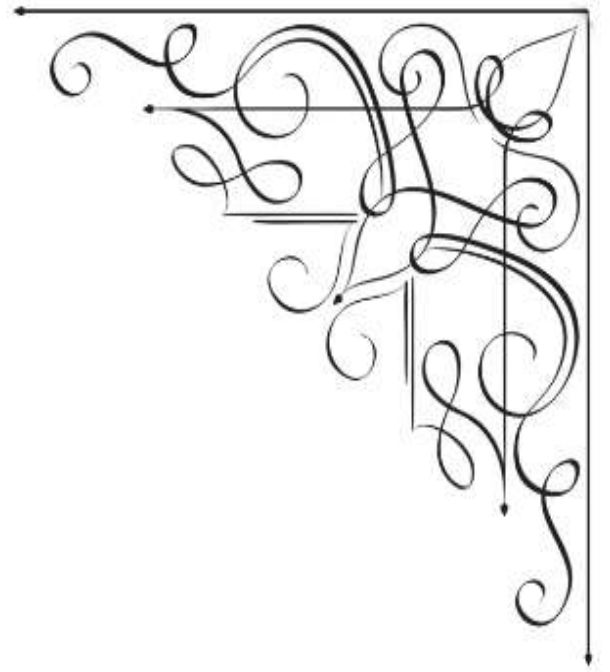
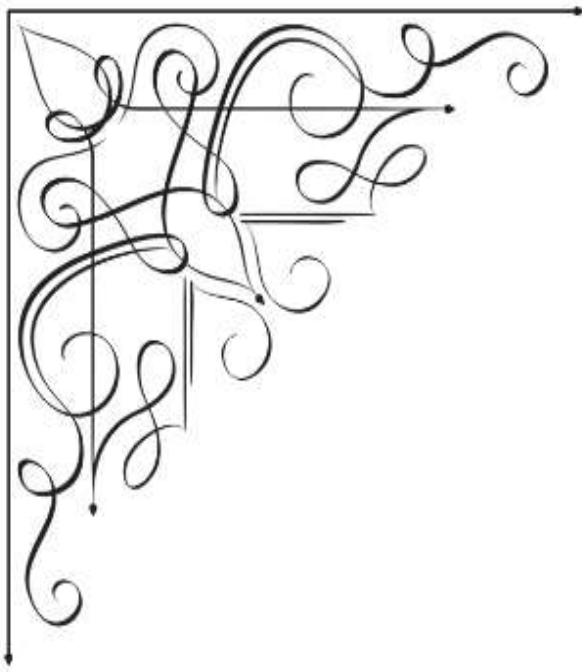
خسته ولی خوشحال لوسی به بازوی شوهرش تکیه کرده است. چقدر او زنش را دوست دارد. عشق او برای لوسی مانند این شب ژرف و به انتهاست. به لوسی می‌گوید:

" کسی در آن دور و بر ها نیست. بگذار من ترا ببوسم. "

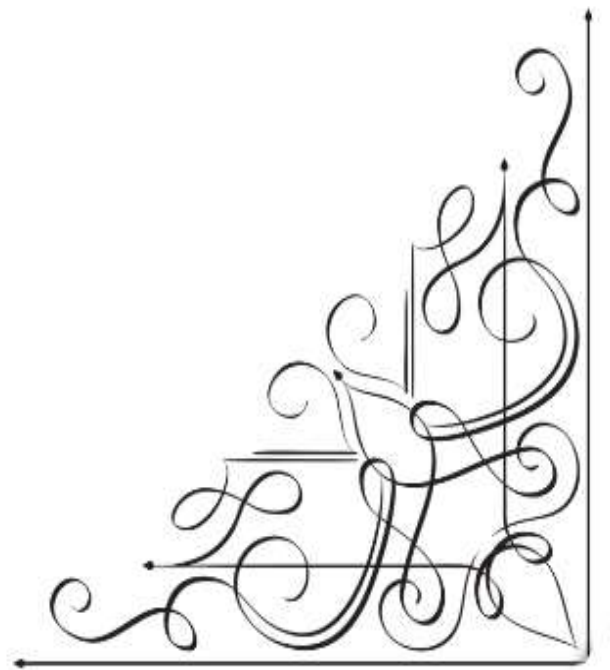
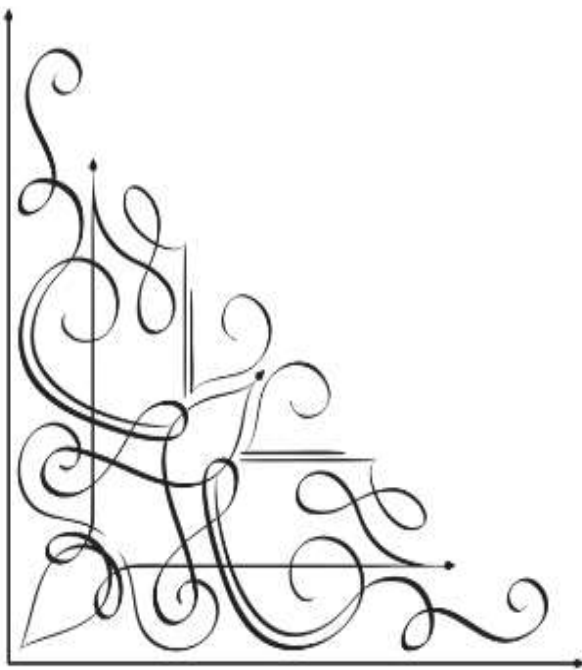
بوسه آنها طوری پاک و معصومانه است که ستارگان را بوجد در می‌آورد.

" گارسون... یک گیلان دیگر افسنطین. "

مرد نگون بخت تقریباً فراموش کرده بود که حالا باید به زندگی تنهای خود برگردد. مستخدم میز غذا را حاضر کرده و به همراه ' امده ' انتظار او را میکشند. پسر کوچک از گرسنگی خمیازه میکشد و سر خودش را با کتابی که نزدیک او قرار دارد گرم میکند. پدریس از ورود، به شوخی های نا بجا برای پنهان کردن مستی خود متوسل شده و با زحمت خود را سر میز مینشانند. او حتی از اینکه پسر کوچکش را ببوسد خود داری میکند چون میدانند که دهانش بوی مشروب میدهد.



کتاب دوم



' آمده ' برای خودش دوست پیدا میکند

پیر مرد مجازی ' زمان ' با بالهای بزرگ و ریش سفیدش بارها و بارها ساعت شنی خودش را که روزها، هفته ها و ماهها را نشان میدهد پر و خالی کرده بود. مرد پست چی با کمی برف بر روی پالتو آبی رنگش سه یا چهار دفعه در روز به مشتریان خود سر میزند و در از مبلغ کمی یک تقویم به آنها عرضه میکند که اطلاعات لازم در آن گنجانده شده است. این اطلاعات شامل روزهای مذهبی تفاوت بین تقویم گریگوری و تقویم هجری قمری عربی میشود. همه این ها بمعنای گذشت زمان است. گذشت زمانی که از ' آمده ' ویولت پسر بچه یک مرد جوان ساخته بود.

یک مرد جوان... که بایستی گفت یک موجودی که یک گنج در اختیار دارد و خودش از ارزش آن خبر ندارد. اگر یک سیاه پوست آفریقائی دسته چک آقای روتسچایلد میلیاردر را پیدا کند از کجا میتواند بفهمد که ارزش آن چقدر است؟ یک مرد جوان هم از زیبایی و فریبندگی خود غافل است. او از اینکه موهای روی چانه اش هنوز بطور کامل نروئیده است ناراحت و سرخورده است. مرد جوان که هر روز صبح که از خواب بیدار میشود از خودش میپرسد که چه اتفاق خوبی برای او در این روز رخ خواهد داد. بجای زندگی کردن همیشه در رویا بسر میبرد چون بدبخت و فقیر است.

در این وقت بود که ' آمده ' برای خودش اولین دوستش را پیدا کرد. این شخص که نامش موریس روزه بود از همکلاسان سابق ' آمده ' در مدرسه شبانه روزی باتیفول بود که دیگر به آنجا نمیرفت و در عوض به ادامه تحصیلش در دبیرستان هانری چهارم ادامه میداد. آندو خیلی زود با هم صمیمی شدند. این یکی از آن دوستی های هیجده سالگی بود که احتمالاً شیرین ترین دوستی های ممکنه است.

' آمده ' در ابتدا سر و موهای زیبا و تابدار موریس نظرش را جلب کرد. او یک حال و هوای بی تکلفی و برتریت داشت. یک گُت زیبا و خوش دوخت را با بی اعتنائی یک آقای متشخص در بر داشت. دو دفعه در روز وقتی کالج را ترک میکردند در باغ لوگز امبوگ با هم قدم میزدند. آنها خیلی زود با یکدیگر یکرنگ شده و رویاها و آرزوهای خود را بیکدیگر میگفتند. موریس در همین سن به دختران کارگر که از پهلوی آنها عبور میکردند با گستاخی خیره میشد و بدون خجالت در باره آنها با ' آمده ' صحبت میکرد.

موریس به دوست تازه اش توضیح داد که او پسر یک افسر ارتش است که در جنگ سیاستوپول در شبه جزیره کریمه کشته شده بود. مادرش هرگز دیگر ازدواج نکرده و شیفته پسرش بود و تمام هوا و هوس های او را برآورده میکرد. موریس با شکیبائی انتظار تمام شدن مدرسه اش را میکشید که بتواند از خانه برود و برای خودش در محله ' کارتیه لاتن ' زندگی کند. او قرار بود که درس حقوق بخواند ولی این عقیده مادرش بود و او برای اینکار عجله ای نداشت. البته نمیخواست که با خواسته مادرش بطور علنی مخالفت کند ولی تمایل او به کارهای هنری بخصوص نقاشی بود. چنین بود نقشه ها و آرزوهائی که این مرد جوان زیبا و اشرافی در سر میپروراند و با لبخندی که لبها و پره های دماغش را باز میکرد در باره آنها به ' آمده ' میگفت. ' آمده ' بدون اینکه کوچکترین احساس حسادت داشته باشد اینمرد جوان را با سخاوتمندی مخصوص جوانان تحسین میکرد. بنوبه خود، او هم موریس را امین خود کرده بود ولی نه در هر موردی. این پسر بخت برگشته در باره پدرش که فکر میکرد به عادت بدی مبتلا شده است یکسی چیزی نمیتوانست ابراز کند. از بیاد آوردن آیین قضیه قرمز میشد و احساس خجالت به او دست میداد. این مرد جوان درستکار در مورد اصل و نسب خود بدون خجالت با موریس صحبت کرد. او همچنین در باره خانواده ژرار، سخاوت و

مهربانی آنها به او گفت. او خوبیهای لوئیز را ذکر و از ماریای کوچک که حالا شانده سال داشت و بسیار زیبا بود تعریف زیادی کرد.

موریس که به حرفهای دوست خود با دقت گوش میداد گفت:

" یک وقتی مرا با خود پهلوی آنها ببر. ولی قبل از هر چیز تو بایستی برای شام به خانه ما بیایی و من ترا به مادر خودم معرفی خواهم کرد. یکشنبه هفته آینده چطور است؟ آیا با برنامه های تو مطابقت دارد؟ "

' امده ' دلش میخواست که این دعوت را قبول نکند. رنج و عذاب مرد جوان بیچاره. او ناگهان بخاطر آورد که کت روزهای یکشنبه اش مثل کت روزهای بقیه هفته کاملا نخ نما شده است. بهترین کفشی که داشت پاشنه اش طوری خورده شده بود که زمین زیر پایش را احساس میکرد. پیراهن هایش هم یقه و سردست هایشان از فرط زیاد شسته شدن وضع بدی را پیدا کرده بودند. حالا که برای خوردن شام بایستی به مرکز شهر برود وقتی وارد اطاق پذیرائی شد بایستی چکار کند؟ وقتی به این مشکل فکر میکرد تنش میلرزید. ولی موریس طوری با محبت از او دعوت کرده بود که رد کردن آن امکان نداشت. این بود که خواهی خواهی ' امده ' این دعوت را قبول کرد.

یکشنبه بعد در مغازه لوازم و وسائل بافندگی صاحب مغازه او را تشویق کرد که یکجفت دستکش پوست قرمز رنگ بخرد. او خیلی زود متوجه شد که یک جفت دستکش نو با لباسهای کهنه او جور در نخواهد آمد و از خرید آن منصرف شد. ' امده ' در روز موعود به طبقه اول یک خانه با شکوه در خیابان ' سن اونوره ' رفت و خیلی آرام در طرف چپ را زد. یک مستخدمه جوان و زیبا رو در را گشود. او یکی از آن دختران سفید رو با موهای مشکی بود که کمرش بقدری باریک بود که انگشتان دو دست دور کمرش بهم میرسیدند. او مرد جوان را به اطاق پذیرائی دعوت کرد. اطاق بسادگی ولی بطرز مجللی مبله و تزئین شده بود. موریس تنها بود و پشت به آتش ایستاده و حالت رئیس خانه را بخود گرفته بود. او با خوشحالی دوست خود را پذیرفت و با او تعارف کرد. چشم ' امده ' به پرتره یک ستوان توپخانه افتاد که لباس رسمی بتن داشت و شمشیرش به کمر با بندی که دو سر شیر داشت بسته بود. این افسر که لباس رژه بتن داشت در وسط یک صحرا زیر یک درخت نخل نشسته بود.

موریس گفت:

" این پرتره پدر من است. آیا من هیچ شباهتی به او دارم؟ "

شباهت آندو انکار ناپذیر بود. همان لبخند گرم و دوستانه و همان موهای تابدار بور. ' امده ' مشغول تحسین این نقاشی بود که صدائی از پشت سرش گفت:

" موریس خیلی شبیه پدرش است. اینطور نیست؟ "

این صدای مادام روزه بود که آرام به اطاق وارد شده بود. ' امده ' برگشت و یک خانم اشرفزاده را دید که در لباس عزا روبروی او ایستاده است. او صورت سفیدی داشت و نگاهش از روی صورت پسرش بر روی پرتره شوهرش دوخته شد. ' امده ' فهمید که موریس تمام آمال و آرزوی مادرش میباشد. این خانم بطرف پنجره رفت و اگر بخاطر موهای سفیدش نبود میتوان گفت که او زیبا بود. چشمانش از فرط گریه سرخ شده بود. ' امده ' چند کلمه تقریبا نامفهوم ادا کرد که از دعوت آنها برای شام تشکر کند. این خانم گفت:

" پسر من به من گفت که در میان همه همشاگردیهای او شما را بیشتر از همه دوست دارد. من میدانم که شما چقدر به او توجه کرده اید. آقای ' امده ' ، این من هستم که باید از شما تشکر کنم. "

آنها همه پشت میز نشستند و شروع به صحبت کردند. هر چند لحظه یکبار این کلمات با غرور و سربلندی از دهان مادر موریس خارج میشد:

" پسر من... پسر من موریس. "

'امده' خیلی زود متوجه شد که چقدر زندگی موریس با داشتن چنین مادری باید خوب باشد. او خود را با موریس مقایسه میکرد که چه وضعیتی بعد از مرگ مادرش برای او پیش آمده بود. در چند سال اخیر سر میز غذا او سرش را بزیر میانداخت که قیافه بهم ریخته پدرش را که در اثر افراط در مشروب ایجاد شده بود نبیند. چشمان پدرش همیشه روی او دوخته شده بود مثل اینکه از او طلب بخشش میکند.

موریس که برای مدتی تعریفات مادرش از خود را قبول کرده و با تبسم به او نگاه میکرد بالاخره مجبور شد که کلام او را قطع کند و گفت:

"مامان... همه متوجه شدند که من چه تحفه جدا بافته ای هستم."

و سپس مادرش را بغل کرد و بوسید.

در این موقع در باز شد و ندیمه زیبا ورود مهمانان جدیدی را اعلام کرد:

"آقای لاتنس و مادموازل ها."

خانم روزه با عجله از جا برخاست که به مهمانان خوش آمد بگوید. سرهنگ دوم لاتنس از گردان مهندسی با ستوان روزه در موقعیکه هدف گلوله واقع شد در یک سنگر بود. این افسر ارشد یونیفرم افسران ارتش را بتن داشت و روی سینه اش در روی یک صفحه مخمل مشکی مدال هایش آویزان بود. او چند وقت پیش ترفیع درجه گرفته و به دفتر گردان مهندسی منتقل شده بود. کار دفتری و خم شدن مدام روی نقشه ها ئی که روی آنها تعداد زیادی پرگار و گونیا قرار داشت او را پیر تر از آنچه بود نشان میداد. سر کوچک او که به سر پرندگان شبیه بود و شانه های افتاده اش که در پوشش نظامی بتنگی دکمه خورده بود هیچ چیزی نبود که نشان دهد او یک افسر عالیرتبه است. سرهنگ بدبخت سه دختر بزرگ داشت و چیزی در بساط نداشت که بتواند جهیزیه مناسبی برای آنها فراهم کند. این لباس رسمی نظامی هم هفته به هفته که او بخانه مادام روزه میآمد از کمد خارج میشد. مادام روزه او را بدلیل اینکه دوست صمیمی شوهرش بود دوست میداشت. سه دختر او که کاملاً شبیه همدیگر بودند دماغ های سر بالا، صورتهای گلگون و چشمان ریز مشکی داشتند. آنها با دقت لباس میپوشدند و اگر کسی آنها را میدید به احتمال زیاد آنها را با سه کیک عروسی مقایسه میکرد. آنها همه پشت میز نشستند.

آشپز خانم روزه در هنر خودش بسیار ماهر و کارگشته بود. برای اولین بار در عمرش 'امده' غذاهای حسابی و ماکول خورد. این غذاها بمراتب از غذاهای مادر ژرار هم خوشمزه تر بود. این مهمانی خوب و راحتی بود و شام خوشمزه ای نیز ارائه شد ولی برای مرد جوان یک خوشی و سرمستی غیر منتظره بود. این میز باشکوه، این دستمال سفره ها که وقتی بادست لمس میگردید نرمی آن احساس میشد، این غذاهای اشتها انگیز و خوشمزه، این شرابهایی خوب که مثل گلها بوی خوشی داشتند همه برای او جدید و دلپذیر بود. مستخدمه جوان و زیبا در کار خودش ماهر بود و بدون اینکه مزاحمتی ایجاد کند بشقابها و بقیه چیزهایی که مصرف شده و لازم نبودند جمع آوری میکرد. موریس روبروی مادرش نشسته بود و در حقیقت رئیس میز بود. لطیفه های خنده دار او باعث میشد که سه دختر جوان همه با هم و با همان ریتم با صدای بلند بخندند. حتی سرهنگ غمگین هم رفته رفته به آنها ملحق میشد.

بعد از گیللاس دوم شراب بورگوندی او سر صحبت افتاد و حرفهایش هم جالب بود. او از جنگ شبه جزیره کریمه تعریف میکرد و به آنها یاد آوری میکرد که در موقعیکه اسلحه های خود را پائین میگذاشتند افسران و سربازان متخاصم با هم صحبت کرده و بهم سیگار تعارف میکردند. او مطالب جالبی در باره جنگ میگفت که مادام روزه که میدید که پسرش از شنیدن این داستانهای قهرمانی هیجان زده میشود ناراحت و محزون شد. موریس علت ناراحتی مادرش را دریافت و گفت:

"جناب سرهنگ... مواظب باشید که زیاد از جنگ تعریف نکنید. مادر من از این میترسد که با شنیدن این حرفها من همین فردا وارد دانشگاه نظامی 'سن سیر' بشوم. ولی مادر کوچک من... من بشما قول میدهم که هرگز این اتفاق نخواهد افتاد و شما خیالتان راحت باشد. همانطور که مورد نظر شماست پسر مؤدب و مطیع شما یک حقوق دان خواهد شد. حالا اگر مشتری گیر نیابرد مسئله چندان مهمی نیست. در مواقع بیکاری میتوانم در و پنجره ها را رنگ کنم. البته

اگر راستش را بخواهید من ترجیح میدهم که یک اسب و یک شمشیر داشته باشم و در هنگ هوسار خدمت کنم. ولی این خواسته من مهم نیست. من نباید کاری بکنم که باعث ناراحتی مادر عزیزم بشود. "

این حرف موریس با چنان مهر و محبتی گفته شد که سرهنگ و خانم روژه بهم نگاهی کرده و از نظر آنها مشکل حل شد. دختر خانمها بجنب و جوش افتادند البته تا جائیکه کیک عروسی حق دارد حرکت کند. آنها با چشمان سیاه و کوچک خود به او خیره شده طوری که برای ' امدہ ' جای هیچ شکی باقی نماند که این کیک های زیبا نظر مساعدی نسبت به موریس دارند. بنظر او موریس خیلی خوشبخت بود که برای دسر از بین این کیک های خوشمزه قدرت انتخاب دارد. چقدر همه این موریس خوش صحبت و موقر را دوست داشتند و چقدر خود او خوب میدانست که دیگران تا چه حد به او علاقه دارند.

بعدا که شامپانی سر میز آورده شد موریس گلاس در دست از جا برخواست و سخنرانی کوتاهی ایراد کرده که در آن از دوست خود تعریف کرد. چه موجود شاد و سرزنده ای این موریس جوان بود. سه دختر جوان با صورتهای گلگون از حرفهای موریس ریسه میرفتند. حتی سرهنگ ترشو هم لبخندی صورتش را روشن کرد. لبخند مادام روژه او را جوانتر و زیباتر نشان میداد. ' امدہ ' که در گوشه میز نشسته بود متوجه شد که مستخدمه جوان و زیبا رو هم دست کمی از بقیه حضار نیاورده و به حرفهای موریس لبخند میزند. وقتی دختر جوان دندانهای خود را که مثل مروارید سفید و درخشان بودند در معرض نمایش گذاشت فریبندگی او صد چندان شد.

بعد از شام سرهنگ که در فاصله نسبتا زیادی از خانه مادام روژه میزیست چون هوا خوب و مناسبی بود تصمیم گرفت که با سه دختر جوانش تا خانه پیاده بروند و پول کرایه یک کالسکه را پس انداز کنند. بعد از او ' امدہ ' هم اجازه مرخصی خواست .

در اطاق جلویی دخترک خدمتکار که به موریس کمک میکرد پالتویش را بپوشد به او گفت:

" آقای موریس... من امیدوارم که شما امشب خیلی دیر بخانه برنگردید. "

موریس با کمی تندلی ولی نه با خشونت جواب داد:

" چطور شد سوزان؟... از کی تا بحال من ساعت رفت و آمد من را تو کنترل میکنی؟ من هر وقت دلم بخواهد بر خواهم گشت. "

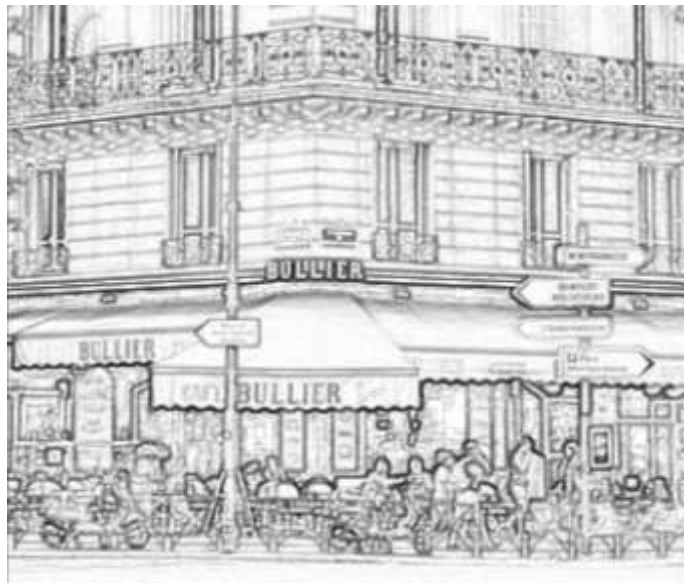
وقتی از پله ها سرازیر شدند موریس که در جلوی ' امدہ ' راه میرفت گفت:

" عجب دنیائی شده است... این دختر خیلی زود حسادت خود را نزد همه بر ملا خواهد کرد. "

' امدہ ' قرمز شده بود ولی جوان همراهش نمیتوانست دستپاچگی او در تاریکی تشخیص بدهد. او پرسید:

" چطور؟ . "

" خیلی خوب... ویولت ... من قبول میکنم که ایندختر خیلی زیباست . من برعکس تو که اسم گل بر خود گذاشته ای ولی از تحسین آنها بی خبری زیبایی آنها را از جان و دل تمجید میکنم. تو باید این حقیقت را قبول کنی که یک دوست خیلی بدی برای خودت انتخاب کرده ای. در مورد بقیه چیزها خیالت راحت باشد. من تصمیم ندارم که کاری بکنم که از این بیشتر آبروی خانواده ام را بخطر بیندازم. با این دخترک هم دیگر کاری نخواهم داشت ولی این را بدان که خود او این رابطه را شروع کرد. او بود که دفعه اول مرا بوسید. من الان سرم جای دیگر گرم است. خیلی خوب... حالا به خیابان اصلی رسیده ایم. اینهم یک کالسکه که انتظار میکشید. من بتو شب بخیر میگویم . الان تازه ساعت یکربع بعد از ده است و من فرصت کافی دارم که خودم را به کافه بولیر برسانم و با زوی میریلتون ملاقات کنم. تا فردا ویولت. "



' امده ' با افکاری پریشان بخانه باز گشت. اینطور معلوم میشد که دوست تازه او جوانی عیاش و بی بند و بار بود. ولی او در فکر خودش بهانه هائی برای این رفتار سبک موریس میتراشید. آیا خود او شاهد نبود که موریس چقدر مادرش را دوست میداشت و به سه دختر سرهنگ چقدر احترام گذاشته بود؟ حرارت و بی پروائی جوانی موریس را وادار به کارهای ناشایست کرده بود. فقط همین... آیا اگر برای خود او هم موقعیت مناسب بود همین کار موریس را نمیکرد؟ شاید هم علت اینکه تا آن موقع او چنان پاک و دست نخورده باقی مانده بود این بود که پولی در جیب نداشت. برای اینکه از حقیقت دور نیفتاده باشیم ' امده ' همان شب خواب مستخدمه جوان را دید.

روز بعد که ' امده ' مطابق معمول بخانه ژرار رفت تمام صحبت ها در اطراف مهمانی شب گذشته دور میزد. ' امده ' با فصاحتی که مخصوص مردان جوان است صحبت میکرد و در باره غذاها و دسر به آنها توضیح میداد.

لوئیز مشغول شال و کلاه کردن بود و کاغذهای نُت موسیقی را مرتب کرده که با خودش ببرد. او اینک کارش تدریس پیانو و موسیقی در مدارس شبانه روزی بود. او به داستان ' امده ' گوش میکرد و از همه بیشتر به مادام ژرار و زیبایی او توجه داشت. خانم ژرار مایل بود بداند که ژله مرغ چگونه درست میشود. پیر مرد حاکاک با دقت به داستانهای که سرهنگ تعریف کرده بود گوش میداد. ماریا ی کوچک هم به لباس و آرایش سه دختر سرهنگ علاقه نشان میداد و با یک حالت تحقیر آمیز دماغ خود را بالا گرفت.

دختر جوان که در آینه خود را تماشا میکرد ناگهان پرسید:

" حالا به من بگو ... ' امده ' ... با صداقت به من بگو آیا من خوشگلتر از آن سه دختر هستم یا نه؟ "

پدر ژرار بدون اینکه چشمان خود را از روی کارش بردارد با خنده گفت:

" آیا این عشوه گری را مینبید؟ مادموازل... آیا فکر میکنید که این سؤال خوب و درستی است که از یک مرد بکنند؟ "

' امده ' بدون اینکه دلیلش بداند بشدت قرمز شد. نخیر... آن سه دختر با آن لباسهایی که شبیه کیک بود بهیچوجه از نظر زیبایی با ماریا قابل مقایسه نبودند. ماریا روز بروز خوشگلتر میشد. بنظر ' امده ' اینطور میآمد که او هرگز ماریا را قبل از این ندیده بود. او این هیکل زیبا را چطور پیدا کرده بود؟ آن موهائی که به قرمزی میزد و ماریا آنرا در بالای سرش جمع میکرد چقدر به او میآمد. آن صورت لطیف و زیبا، آن لب و دهان، و آن چشمان گیرا مانند یک گل تازه بود.

مادام ژرار که به‌مراه بقیه به حرفهای 'امده' گوش میداد و میخندید قدری دخترش را بخاطر خطائی که کرده بود و اصول خانمی و شخصیت را رعایت نکرده بود سرزنش کرد. بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند صحبت را به مادام روژه کشید.

'امده' از هیچ فرصتی برای تعریف از دوستش فروگذار نکرد. او به آنها گفت که موریس تا چه حد به مادرش علاقمند بود و بخاطر او از الحاق به ارتش که در خون او بود صرفنظر کرد. او چقدر موقر و در سن هیجده سالگی مدیریت اطاق پذیرائی را مثل یک آقای نجیب زاده با موفقیت بعهده گرفته بود.

ماریا به این حرفها با دقت گوش میداد.

در آخر این دختر ناز پرورده لوس خیلی جدی گفت:

" 'امده' ... فراموش نکن که تو قول دادی که این دوستت را اینجا بیاوری. من خیلی دلم میخواد او را ببینم. "

'امده' قول خودش را تکرار کرد ولی در راه رفتن به دبیرستان در آن بعد از ظهر بیاد مستخدمه زیبا رو و اسم زُوی میریلتون که شب گذشته موریس ذکر کرده بود افتاد. او از خودش سؤال کرد که آیا واقعا صلاح است که چنین آدمی را به دختران ژرار معرفی کند. در ابتدا خیلی از این کار خودش نیامد ولی بعدا با خودش استدلال کرد که آشنائی موریس با این خانواده نمیتواند ضرری داشته باشد و او بی دلیل نگران است. مگر موریس یک جوان خوشقلب و شرافتمند نیست؟ مگر با دختران سرهنگ با احترام رفتار نکرده بود؟

چند روز بعد موریس به او یادآوری کرد که به او قول داده بود که او را بدوستان خودش معرفی کند. 'امده' هم همین کار را کرد.

لونیز در این روز خانه نبود. پیرمرد حکاک به اجبار عینک های خود را زود بزود عوض کرده چون چشمانش ضعیف و ضعیف تر میشد و کارهایش بکندی پیش میرفت. لونیز سعی میکرد که شاگردان بیشتری برای تدریس موسیقی پیدا کند که کمکی به مخارج خانه باشد.

معرفی موریس خوش برخورد با خانواده ژرار یک موفقیت بزرگ برای موریس شد. او با مادام ژرار با احترام و ساده برخورد کرد. او توجه چندانی به ماریا از خود نشان نداد و گوئی متوجه نشد که حضور او هیجان خاصی در این دختر جوان ایجاد کرده است. او با فروتنی از پدر ژرار خواست که در باره کار خودش برای او توضیح بدهد. در گوشه و کنار خانه آنها چیزهایی میدید که باعث سرگرمی او میشد. بطور غریزی بهترین و گرانترین کارهای حکاک نظرش را جلب میکرد. پیرمرد نیک سیرت تمام گنجینه هنری خود را به او نشان داد ولی فراموش کرد کله بیبهای مختلفی را که در عرض سالها از آنها استفاده کرده بود به او نشان بدهد. او آخرین حکاک خود را به موریس عرضه کرد. این تصویر از نقطه نظر یک جمهوری خواه یک فاجعه بنام معنی بود. این تصویر ناپلئون سوم بود که سوار بر اسب در وسط میدانی ایستاده بود.

موریس مدت طولانی در آنجا نماند. 'امده' که مدت یک هفته بود که مادام به ماریا فکر میکرد وقتی او را مشایعت میکرد از او پرسید:

" راجع به آن دختر کوچک چه فکر میکنی؟ "

موریس جوابداد:

" خیلی زیبا... "

و موضوع صحبت را عوض کرد.

رویای عشق

زمان جدی و مشکل برای دو دوست فرا رسید. آنها برای فراغت از تحصیل امتحانات نهائی داشتند. آقای ویولت که حالا در اداره او را پدر ویولت صدا میکردند زمانی بود که او تا این حد پیر و شکسته نشده بود و رفتن دائمی به کافه خیابان دوفور او را از همه چیز ساقط نکرده بود بعد از صرف سوپ به پسرش میگفت:

" 'امده' میدانی... من تا وقتی که تو دیپلمت را نگرفته ای خیالم راحت نمیشود. هر کس هر چه میخواهد بگوید، این دریست که به تمام موفقیت ها باز میشود. "

بتمام موفقیت ها... آقای ویولت یک همشاگردی در زمان مدرسه داشت که تمام نمره های خوب به او تعلق داشت. بعد از اتمام درس او مدیر مدرسه، سردبیر روزنامه، منتقد هنری تئاتر، مدیر زندان مازا، بیمه گر، رئیس یک باشگاه ورزشی، و در حال حاضر شغل او باز و بسته کردن پرده در ورودی تئاتر آمیگو در پاریس بود.



او جلوی در سرباز خانه ها با یک قوطی خالی میایستاد که از باقیمانده سوپ سربازان که بدور ریخته میشد غذای خود را دریافت کند.

ولی آقای ویولت دلیلی نداشت که نگران باشد. 'امده' دیپلم خود را در همان روزی که موریس دیپلم خود را دریافت کرد گرفت. هر دو با درجات عالی امتحانات را قبول شده بودند. یک مرد پیر با سری شبیه میمون که بعنوان ممتحن علمی از 'امده' امتحان میگرفت سعی کرد که او را در مورد نیتروژن بازی بدهد. در هر صورت 'امده' موفق شد. این روزها هر چیزی امکان پذیر است.

ولی اولین چیزی که 'امده' در زندگی میخواست چه چیز بود؟ آقای ویولت وقتی در باشگاه همیشگی خود در خیابان دوفور بنود به این قضیه فکر کرده بود. آیا واقعا در این مرحله از زندگی نقشه 'امده' برای آینده چه بود؟ او چیز زیادی از زندگی نمیخواست.

شاید او میتوانست بعنوان جایگزین منشی وارد خدمات دولتی بشود. صد فرانک در ماه دستمزد و سایر مزایا برای کسی که تازه شروع کرده است حقوق بدی نیست. آقای ویولت سالهای زیادی را که در خدمت دولت سپری کرده بود بخاطر آورد. تمام زحماتی را که برای حل جداول کلمات متقاطع کشیده بود و در خیلی از موارد شکست خورده بود بیاورد. آیا سرنوشت 'امده' هم همین بود که تا آخر عمر معماهای روزنامه ها را حل کند؟ آقای ویولت چیز بهتری را برای 'امده' آرزو میکرد. شاید تجارت... بعنوان مثال. بیشک در این کار آتیه روشنی پیش بینی میشد. یک نمونه خوب آن سبزی فروش سر خیابان آنها بود. یک آدم ساده لوح و ابله ولی بعد از سالها هنوز سر کار خودش بود. آقای ویولت با کمال میل 'امده' را برای یک کار و کاسبی مناسب میدید. چه خوب میشد اگر او میتوانست با آقای گوفر همکاری کند. چرا نه؟... مرد جوان با جدیت میتوانست خود را شریک عمویش کند و وقتی که او از دنیا رفت تمام املاک و اموالش به او خواهد رسید. آقای ویولت در این باره با 'امده' صحبت کرد و گفت:

" آیا میل داری که برای دیدن عمویت این یکشنبه به آنجا برویم؟ "

فکر اینکه بعد از انهمه زحمت و مرارت در مؤسسه باتیفول به شغل فروشنده باشی کلاه دار و ایستگاه های صلیب مشغول شود 'امده' را چندان هیجان زده نکرد. او در کشو میزش یک کتابچه شعر پنهان کرده بود و در سر خیال نوشتن نمایشنامه های عشقی را میپروراند. ولی در این لحظه ایدا میل نداشت که روی حرف پدرش حرفی بزند و با او مخالفت کند. او از این خوشحال بود که اخیرا پدرش به او توجه بیشتری نشان میداد و قدری در عادت نفرت انگیز خود در مورد مصرف افسنطین تعدیل کرده است. بهمین دلیل او مقاومتی از خود نشان نداد. روز بعد سر ظهر آنها به خیابان 'سرواندونی' رفتند.

تاجر اشیاء زهد و تقوی سرحال بود و آنها را با خوشروئی پذیرفت. او تازه از مراسم کلیسا بازگشته بود و خیال داشت پشت میزش بنشیند و صبحانه دیر وقتش را بخورد. او حتی از آنها دعوت بعمل آورد که با او سر میز نشسته و از خوراک قلوه که از شاهکارهای برنيس بود با او شریک شوند. برنيس خودش با دستهایی که پر از انگشترهای گرانبه بود غذا را سر میز میآورد. آقای ویولت و پسرش قبلا غذا خورده بودند و آقای ویولت دلیل آمدن خود را به پیر مرد گفت. عمو ایزدور گفت:

" بسیار خوب 'امده' میتواند به این تجارت ما وارد شود فقط شما آقای ویولت توجه داشته باشید که این یک آموزش دیگر برای 'امده' است. او باید از پائین ترین سطح شروع کرده و پله پله بالا برود. به این پسر خیلی بد نخواهد گذشت. او میتواند با ما سر میز بنشیند و از غذای ما بخورد. اینطور نیست برنيس؟ در ابتدا او بایستی قدری اینطرف آنطرف بدود. خود منم وقتی اول شروع کردم همینکار را کردم. اول در مغازه کار میکردم و بست بندی ها را انجام میدادم. "

آقای ویولت به پسرش نگاهی کرد و دید که او از شرم سرخ شده است. مرد بیچاره متوجه اشتباه خود شد. پس فایده اینکه در جلوی تمام مدرسه سه قطعه شعر اریتسوفان را از بر بدون کوچکترین مکث بخواند چه بود؟ حالا بیاید در اینجا از صبح تا شب کار بسته بندی انجام بدهد؟ بسیار خوب... به این ترتیب حتی اگر 'امده' در اداره معماهای روزنامه حل کند از این شغل بهتر خواهد بود. این چنین خواهد شد.

آنها از جا بلند شدند و اجازه مرخصی گرفتند. آقای ویولت گفت:

" آقای گوفر... ما در باره این مسئله فکر خواهیم کرد و خیلی زود باز برای دیدن شما خواهیم آمد. "

هنوز برنيس در را کاملا پشت سر آنها نبسته بود که آقای ویولت به پسرش گفت:

" از این آدم خود پرست خسیس چیزی در نخواهد آمد. فردا ما باهم بدیدن رئیس اداره ما خواهیم رفت . من قبلا در باره تو با او صحبت کرده ام. "

این آقای کورته رئیس اداره مرد خوبی بود. هر چند که بیشک قدری مغرور ، اطو کشیده و خودپسند بود. گل قرمز لباس او که مانند یک سکه بزرگ بود و چشم آدم را میزد. او قطعا خیلی بی احتیاط بود که پشت به شومینه با پاهای باز برای ساعتها سر پا میایستاد. اینکار او میتوانست باعث سوختگی نشیمنگاه شلوار او بشود. ولی شاید این چندان هم مهم نبود چون او شکم بزرگی هم داشت. او از سقوط تدریجی آقای ویولت اطلاع داشت و در مورد او میگفت:

" یک کارمند بدبخت که هرگز ارتقا پیدا نخواهد کرد. "

او که اختیار تفویض شغل در اداره را داشت شغلی برای ' امده ' در نظر گرفته بود. در عرض هشت روز مرد جوان بعنوان جانشین منشی با حقوق هزار و پانصد فرانک در سال استخدام خواهد شد. این قول داده شد و به آن عمل هم گردید.

امان از این گرمای بیمارگونه اجاق. بوی بد کاغذ هائی که در اطاق انباشته شده بود همه این ها باعث آزرده گی ' امده ' میشد. او در فکر این بود که برای اشعارش قافیه های مناسب بیابد. اگر فکرش در باره قوافی نبود به پرده سوم نمایشنامه ای که میخواست بنویسد اندیشه میکرد. صحنه های دلدادگی که قرار بود در پائین اعدام گاه موفونسون اتفاق بیافتد.



در غروب وقتی از سر کار بر میگشت بخانه ژرار میرفت. آنها دور میزی که چراغ با آباژور سبز روی آن بود در اطاق غذا خوری مینشستند. پدر ژرار روزنامه اش را میخواند و مادر کارهای خیاطی اش را انجام میداد. ' امده ' با ماریا آهسته صحبت میکرد . ماریا در اغلب مواقع بدون اینکه به او نگاه کند جواب میداد. او متوجه تاثیر خود بر روی ' امده ' شده بود و نمیخواست به او این احساس را بدهد که او هم بی میل نیست.

' امده ' اولین اشعارش را در وصف او سرود. او ماریا را دوست میداشت ولی در همین زمان به دختران جوان سرهنگ لاننس هم بی توجه نبود. او این دختران جوان را اغلب در خانه مادام روژه میدید. هر کدام آنها یک گل رُز برای تزئین به موهای خود میزدند که آنها را شبیه کیکهای روزهای جشن میکرد.

اگر به ' امده ' دوازده هزار دختر جوان را یک بیک نشان میدادند آنها در دل او دوازده هزار آرزو ایجاد میکردند. خدمتکار جوان طبقه اول که وقتی او را میدید به او نگاه های پر معنی میانداخت او را از خود بیخود میکرد. او وقتی در مغازه ای در خیابان بوناپارت را باز میکرد قلبش به تپش میافتاد و دخترک فروشنده بدون اشکال زیاد او را متقاعد میکرد که دست کشی را ابتیاع کند که از آن متنفر بود. ' امده ' خیلی جوان و بی تجربه بود و عاشق عشق بود.

'امده' خجالتی تر از آن بود که به دخترک فروشنده بگوید که او دستکش سبز رنگ را بیشتر دوست دارد و بهمین دلیل شهادت این را نداشت که اشعاری را که در وصف ماریا سروده بود به او نشان بدهد. او در اشعار از قوافی خوب و ظریف استفاده کرده بود. او جرات اینکه به نگاه های خدمتکار طبقه دوم جواب بدهد را هم نداشت. البته خیلی زود به اشتباه خود واقف شد چون یک روز که از جلوی مغازه قصابی عبور میکرد شاگرد جوان قصاب را دید که خدمتکار دلفریب را در آغوش گرفته و در گوشش نغمه های عشق میخواند. یک ران گوسفند برای خدمتکار جوان آماده شده بود. گاهی اوقات در راه اداره و بازگشت بخانه 'امده' برای دیدن دوستش میرفت. موریس از مادرش اجازه کسب کرده بود که یک جایی برای خودش در محله 'کارتیه لاتن' اجاره کند چون موریس اینطور ادعا میکرد که احتیاج دارد به دانشکده حقوق نزدیک باشد.

اطاق موریس در طبقه اول یک خانه در خیابان 'مسیو لو پرنس' قرار داشت که 'امده' که به آنجا میرفت از لابلای دود غلیظ دوستش را میدید که روی مبل بزرگ دراز کشیده است. همه چیز در این اطاق بزرگ و باشکوه بود. فرش های قطور و سنگین، چندین جلد کتاب های زرکوب شعر در روی پیانو قرار داشت. بوی عطر با بوی سیگار مخلوط شده بود. در روی پیش بخاری که با مخمل پوشیده شده بود مادمازل ایرما کتاب آخرین مد را که مطالعه میکرد گیره سر خود را بعنوان نشانه صفحه لابلای کتاب قرار داده بود. 'امده' ساعت خوشی را در آنجا با موریس گذراند. موریس همواره او را با محبت و خوشحالی میپذیرفت و اگر اندکی لاف و گزاف در رفتار موریس وجود داشت 'امده' آنرا نادیده میگرفت. موریس در طول عرض اطاقش راه میرفت، سینه سپر میکرد، سیگار آتش میزد و آنرا بدور میانداخت. او چند دقیقه پشت پیانو مینشست و قطعاتی از شوپن مینواخت. کتابی را باز کرده و یک صفحه از آنرا خوانده و نخوانده دوباره آنرا میبست و آلبوم عکسهایش را به 'امده' نشان میداد. او از 'امده' میخواست که اشعارش را برایش بخواند و برای او دست میزد. 'امده' از رفتار مؤدب و موقر او تحت تاثیر قرار میگرفت.

'امده' خیلی از مصاحبت دوستش بهره مند نمیشد چون او اغلب تنها نبود. هر چند مدت یکبار در اطاق باز میشد و یکی از دوستان تفریح طلب موریس وارد میشدند. هیچ کدام از آنها ظرافت و نزاکت موریس و یا حتی 'امده' را نداشتند. آنها به آنجا میآمدند که در باره مسائل جزئی و یا قرار و مدار هائی که در آنشب قرار بود اتفاق بیفتد صحبت کنند.

اغلب آنان کلاه بر سر از اطاق بیرون میجستند در حالیکه سیگار روشن ناتمامشان در روی لبه پیانو بود. این جوانان سریع و پر جوش و خروش باعث ترس 'امده' میشدند چون 'امده' این بدبختی را داشت که خرده بین و مشکل پسند بود.

وقتی این مراجعین آنجا را ترک میکردند، موریس از دوستش خواهش میکرد که برای شام با او بماند ولی در همین موقع در باز میشد و مادمازل ایرما با کت پوست و نقاب توری کوچک خود سرعت وارد میشد. او دستانش را بگردن 'امده' میانداخت و او را میبوسید. با دستهایی که در دستکش بود موهای او را پریشان میکرد و میگفت:

"خیلی هم خوب... حالا ما هر سه باهم شام خواهیم خورد."

نخیر... 'امده' از مادمازل ایرما میترسید. ایرما مانند خودش را روی مبل انداخته و کلاه کوچک خود را سر مجسمه ونوس دو میلو گذاشته بود. مرد جوان به بهانه اینکه در خانه منتظر او هستند اعلام میکرد که بایستی برود. موریس در حالیکه میخندید او را تا جلوی در بدرقه میکرد و میگفت:

"پسر سر بزیر... بهتر است بروی."

چه انتظاراتی... چی رویهائی... تمام زندگی 'امده' از اینها درست شده بود. این انتظارات و رویاها گاهی غمناک و محزون بودند برای اینکه او پدرش را میدید که هر روز بیشتر از روز پیش، آلوده سم افسنطین میشد. هیچ دختری هم نبود که او را دوست داشته باشد. هرگز هم در جیبش بجز پول خرد، پولی نداشت که خرج تفریح خود کند. با وجود

این او هرگز شکوه و شکایت نمیکرد. زندگی او برتر و شیرین بود. وقتی به دوستان خویش فکر میکرد تبسمی بر لبانش نقش میبست. وقتی هم که به عشق فکر میکرد قلبش به تپش میافتاد. وقتی شعر زیبایی میسرود اشک از چشمانش سرازیر میشد. دیدگاه زندگی از طریق امید و ایده آل از نظر او تغییر پیدا کرده بود. 'امده' بیچاره هنوز بیست سال هم نداشت.

فصل

یک رایزن خوش خلق

یک روز تاریک و حزن آور زمستانی 'امده' هنوز در رختخواب بود که پدرش با یک نامه که زن سرایدار آورده بود وارد اطاق شد. این نامه از طرف موریس بود که دوستش را برای شام در ساعت هفت غروب به رستوران 'فویو' دعوت کرده بود که با همکلاسی های سابقش در دبیرستان هائری چهارم ملاقات کند.



'امده' با خوشحالی به پدرش گفت: '

" پدر اگر از نظر شما اشکالی ندارد من امشب شام در خدمت شما نخواهم بود. موریس روژه من و چند نفر دیگر را برای شام به رستوران 'فویو' دعوت کرده است. "

تمام خوشحالی مرد جوان در یک لحظه با دیدن پدرش که در لبه تخت او نشسته بود از بین رفت. مرد بیچاره طوری شکسته شده بود که باو نمیشد نگاه کرد. او بمراتب پیرتر از سنش شده، صورتش سُرپی و کبود شده، چشمانش خون گرفته و موهای یاغی او حالا کاملا سفید شده و روی گونه راستش ریخته بود. وقتی با آن لبخندی که او را سالخورده تر نشان میداد دست لاغر و لرزانش را روی پای 'امده' گذاشت قلب 'امده' بدر آمد. او در آن لحظه متوجه شد که پدرش به انتهای زندگی خودش رسیده است.

مرد جوان با ملایمت از پدرش پرسید:

" آیا حالتان خوش نیست؟ اگر ترجیح میدهید که ما با هم شام بخوریم هیچ مشکلی نیست. من برای موریس پیغام میفرستم که گرفتار هستم و نمیتوانم دعوتش را قبول کنم. "

آقای ویولت با صدائی لرزان گفت:

" نه... پسر... نه. برو و با دوستان خود شاد باش. من خیلی خوب به این حقیقت واقف هستم که زندگی تو با من تا چه حد برای تو یکنواخت و کسل کننده است. برو و برای خودت تفریح کن. من از اینکه تو شاد باشی خوشحال خواهم شد. فقط یک مطلب هست که کمی فکر مرا مشغول میکند و میل دارم آنرا با تو در میان بگذارم. "

" پدر عزیزم... این چه مطلبی است؟ "

" 'امده' ... ماه مارس گذشته پانزده سال بود که مادرت فوت کرده بود. تو او را بطور کامل نمیشناختی چون خیلی کوچک بودی که او رفت. او بهترین و شیرین ترین موجود روی زمین بود. بالاترین و بهترین آرزویی که من میتوانم برای تو داشته باشم اینست که یک زنی نصیبت شود که مانند مادرت باشد. این زنی است که تو باید برای بقیه عمرت او را همدم خود کنی. امیدوارم که تو از من خوش شانس تر بوده و سالهای سال با هم زندگی خوب داشته باشید. در عرض این سالهای بد، بعد از مرگ مادرت من رنج فراوانی کشیدم و هرگز از مرگ مادرت تسلی پیدا نکردم. اگر من توانستم به زندگی ادامه بدهم فقط بخاطر تو بود و تو یادگاری مادرت بودی. حالا بجائی رسیده ایم که فکر میکنم من کارم را انجام داده ام. تو مرد جوان با هوش، صادق و درستکاری هستی. حالا با این شغلی که بدست آورده ای آینده تو تامین است و نان ترا فراهم میکند. ولی یک سؤال هست که من پیوسته از خودم میپرسم و آن اینکه آیا واقعا من وظایف پدری خودم را در مورد تو بطور کامل انجام داده ام یا نه؟ آه... لطفا اعتراض نکن... فرزند عزیز من... من آنقدر که میبایست بتو محبت نکرده ام. قلب من طوری از غم و غصه پر شده بود که جا برای چیز دیگر نمانده بود. من در این چند سال اخیر آنقدر که لازم بود با تو نبودم. من گوشه گیری را ترجیح میدادم. 'امده' عزیز من... قسمتهائی از زندگی من هست که تو باید آنرا از خاطر بزدائی. من از تو درخواست میکنم که اینکار را بخاطر من بکن. پسر من من بد قضاوت نکن. یکی از همین روزها منم پهلوی مادرت خواهم رفت. بار سنگین غم و غصه برای من دیگر تحمل ناپذیر شده است. من زیر این بار خرد و خمیر میشوم. به من قول بده که وقتی من مردم با بخشندگی و مروت به خاطرات من رجوع کن. وقتی به پدرت فکر میکنی به خودت بگو: ' او یک مرد بدبخت غمگین بود. ' "

'امده' در آغوش پدرش اشک میریخت و شانه های او را خیس کرده بود. پدر با دستهای لرزانش موهای زیبای پسرش را نوازش میکرد. 'امده' با گریه گفت:

" پدر... پدر خوب و عزیز من... من با تمام وجود شما دوست دارم و بشما احترام میگذارم. من خیلی زود لباس پوشیده و باهم به اداره خواهیم رفت. با هم بر خواهیم گشت و مثل همیشه مانند دو دوست با هم شام خواهیم خورد. من از شما خواهش میکنم که قبول کنید امروز را با هم باشیم. "

ولی آقای ویولت ناگهان از جا برخاست و مثل این بود که به تصمیمی دست یافته است. او با قاطعیت گفت:

" نه... 'امده'... من هر چه لازم بود بتو گفتم و تو هم آنرا بخاطر خواهی داشت. همین قدر بس است. برو و با دوستان خودت تفریح کن و خوش بگذران. حزن و اندوه در سن تو بسیار خطرناک است. اما من برای شام نزد پدر بآتیسد خواهم رفت که اخیرا حقوق بازنشستگی اش را دریافت کرده است. او بیشتر از بیست بار مرا برای شام به خانه

اش در 'گران مونروژ' دعوت کرده است. تو متوجه هستی که من واقعا دلم میخواد اینکار را بکنم. حالا چشمانت را پاک کن و مرا ببوس."

آقای ویولت بعد از اینکه پسرش را با محبت در آغوش گرفت از اطاق خارج شد. 'امده' شنید که او در اطاق جلو کلاهش را بر سر گذاشت، چترش را برداشت و از پله ها پائین رفت. یک ربع ساعت بعد وقتی مرد جوان از باغ لوگزامبورگ برای رفتن به محل کار خود عبور میکرد لوئیز ژرار را دید که کاغذ های نُت موسیقی اش در زیر بغل زده و برای تدریس پیانو به مرکز شهر میرفت. او چند قدمی با لوئیز راه رفت و دختر جوان فوراً از چشمان قرمز و صورت برافروخته او دریافت که اتفاقی افتاده است. او پرسید:

" 'امده' ... چه اتفاقی افتاده است؟ "

'امده' گفت :

" لوئیز... آیا فکر نمیکنی که پدر من در عرض چند ماه گذشته خیلی عوض شده است؟ "

لوئیز ایستاد و با چشمان پر محبتش به او خیره شد. بعد گفت:

" او خیلی عوض شده است 'امده' بیچاره من. من اگر بتو بگویم که این را توجه نکرده بودم تو حرف مرا باور نخواهی کرد. ولی دلیل آن هر چه باشد... چطور بگویم... اینکه سلامت پدرت بخطر افتاده است فقط یک دلیل میتواند داشته باشد. دوست من... پدرت به تو نهایت علاقه را داشته و خود را وقف تو کرده است. ولی او در جوانی همسر خود را از دست داد و دیگر هم ازدواج نکرد. او برای اینکه در خدمت تنها فرزندش باشد سالها رنج تنهائی را تحمل کرده است. تو باید فقط به این مسئله فکر کنی. "

" لوئیز عزیز... شک نداشته باش که قلب من آکنده از محبت و امتنان است. من هرگز فداکاری او را برای خودم فراموش نخواهم کرد. همین امروز صبح که او با من صحبت میکرد نمیدانی تا چه حد با محبت و با علاقه بود. ولی این را میتوانستم ببینم که سلامتی او از بین رفته است. او حالا یک پیرمرد شکسته است. من نمیتوانم بفهمم که خیلی زود او دیگر قادر به انجام کار نخواهد بود. دستهای ضعیفش بشدت میلرزید. او مشمول حقوق باز نشستگی نمیشود و اگر قادر به کار کردن نباشد حتی یک زندگی بخور نمیرا هم نخواهد داشت. حقوق خود منم بشدت ناکافی است. من احساس میکنم که هیو یک فاجعه واقعی نزدیک است. همین روزها او ممکن است مریض شده و زمینگیر بشود. در آنصورت من قادر نخواهم بود که هم کار و هم به او رسیدگی کنم. این چیزی است که هر وقت بیاد میآورم تنم میلرزد. "

آنها در کنار یکدیگر در این باغ بزرگ و با شکوه قدم میزدند. زمین زیر پای آنها مرطوب و نرم بود. مه مختصری روی زمین را گرفته بود که در تماس با آن بدن هایشان از سرما میلرزید. لوئیز با نگاهی جدی و در عین حال ملایم به او نگاه میکرد و گفت:

" 'امده' ... من ترا از بچگی میشناختم و من بزرگترین بچه خانواده بودم. من حالا بیست و دو سال دارم و تقریباً یک پیر دختر محسوب میشوم. به من اجازه بده که کمی ترا توییح کنم. دوست من... چیزی که تو در زندگی احتیاج داری اعتماد بنفس است که متأسفانه در تو خیلی کم میباشد. این در سن تو بسیار بد و مخرب است. تو فکر میکنی که نمیتوانم که پدر من با کم شدن قدرت بینایش بشدت پیر و فرتوت هم شده است؟ ما حالا بیشتر از پیش در این خانه کوچک در هم میلولیم. آیا ما عزا گرفته ایم؟ خیر... مامان کمی کمتر پول خرج غذا میکند و من سعی میکنم بیشتر پول در بیاورم. تمام شد. ما تقریباً مثل گذشته زندگی میکنیم. ماریا که چشم و چراغ خانواده ماست گاهی یک کت جدید یا یک کلاه زیبا برای خودش میخرد. من شخصاً تجربه زیادی ندارم ولی این را میدانم که کمبود واقعی در زندگی کمبود عشق و علاقه است. بقیه کمبودها حتی ارزش گفتنش را ندارند. آیا تو میدانی که من هم اکنون یکی از بزرگترین شادی های زندگی ام را داشته ام؟ من متوجه شدم که پدر در مصرف تنباکو صرفه جوئی زیادی میکند. مرد بیچاره. خوشبختانه من یک شاگرد جدید در 'باتینیول' پیدا کرده ام که بمحض اینکه اولین حق التدریس خود را وصول کردم یک بسته بزرگ تنباکوی عالی برای پدر خریدم و روی میز نزدیک کارش گذاشتم. اگر ما قادر باشیم کاری برای کسانی که دوست داریم

انجام بدهیم دیگر جایی برای گله و شکایت نمیماند. من راز اندوه و نگرانی ترا از بابت پدربت میدانم. ولی بخاطر داشته باش که او ترا دوست میدارد و برای تو حاضر است هر کاری بکند. در هر حال هر موقع دچار ناراحتی و اندوه شدی در خانه ما همیشه بر روی تو باز است. آنها در گرمای شعله های دوستی و محبتشان قلب ترا گرم خواهند کرد و بتو جرات و شهامت عرضه خواهند کرد. جرات و شهامتی که مخصوص آدمهای فقیر است و قدری بی تفاوتی و قدری تسلیم و رضا عناصر اصلی آن هستند. "

ساعت بزرگ، عقربه اش ساعت ده را نشان میداد. لوئیز نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

" کمی عجله کنیم. من دیرم میشود. با من تا ایستگاه اومنیوس اودئون همراهی کن. "

وقتی ' آمده ' پهلوی لوئیز راه میرفت به او نگاه میکرد. افسوس... لوئیز بیچاره با وجود داشتن چشمانی درشت بهیچوجه زیبا و فریبنده نبود. او یک کلاه بیرخت بسر کرده بود یک مانتو که در اطراف شانه هایش تنگ میشد بر تن داشت. دستکشهای رنگی و کفشهای مخصوص پیاده روی بر پا کرده بود. او نمونه کامل یک معلم موسیقی با دو فرانک در ساعت بود. لوئیز دختر شجاع و خیلی خوبی بود او با چه خلوص نیتی در باره خانواده اش صحبت کرده بود. بخاطر خرید یک بسته توتون برای پدرش و یک کت جدید برای خواهرش بود که در این روز سرد در زیر مه با وسیله نقلیه عمومی در خیابانهای گل آلود پاریس به اینطرف و آنطرف میرفت. وجود او به ' آمده ' بیشتر از آنچه لوئیز فکر میکرد شهامت و شجاعت مردانه میبخشید. او با احساس گفت:

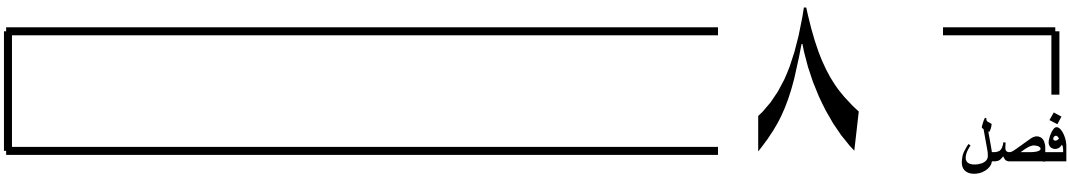
" لوئیز عزیز... من آدم خوشبختی هستم که یک دوستی مثل تو برای این سالهای طولانی دارم. آیا هنوز بخاطر میآوری که وقتی بچه بودیم چطور به شکار کلاه پوستی پدربت میرفتیم؟ "

آنها از باغ لوگز امبورگ خارج شده و به پشت ایستگاه اودئون رسیدند. دو اسب زرد و سفید لاغر و خسته اومنیوس پوزه های خود را بیکدیگر میمالیدند. بعد اسب طرف چپ سر خود را بلند کرد و خیلی دوستانه سر خود را روی یال اسب دیگر گذاشت. لوئیز متوجه این دو اسب شد، آنها را به ' آمده ' نشان داد و گفت:

" سرونوشت این دو اسب هم اینست که تا جان در بدن دارند کار بکنند. ولی مهم نیست... آنها دوستان خوبی برای یکدیگر هستند. همین باعث میشود که اینهمه ناملایمات را تحمل کنند. "

بعد با ' آمده ' دست داد و بسبکی بداخل کالسکه بزرگ عمومی جست.

' آمده ' در تمام روز با نگرانی به پدرش فکر میکرد. کمی قبل از ساعت چهار بعد از ظهر که وقت رفتن بود از جا بلند شد و به اطاق آقای ویولت رفت. در آنجا به او گفتند که پدرش کمی پیش اداره را ترک کرده و قرار است که با دوستش که در ' گران مونروژ ' زندگی میکند شام بخورد. ' آمده ' که خیالش کمی راحت شده بود تصمیم گرفت که برای دیدار با دوستش موریس به رستوران ' فویو ' برود.



پروانه ها و ملخ ها

' امده ' اولین نفری بود که به محل ملاقات وارد شد. او هنوز کاملاً اسم موریس روژه را نیاورده بود که صدائی مانند غرش توپ از پشت سرش بلند شد که میگفت:

" بسیار خوب... تالار پذیرائی زرد رنگ. "

' امده ' به یک اطاق بزرگ که میز زیبایی در آن چیده شده بود توسط یک مرد جوان با یک ریش بزی و سیبل آمریکائی که تردستی و چابکی یک جادوگر را داشت ، هدایت شد. این آدم تردست فی الفور کلاه و پالتو ' امده ' را از تنش در آورد و او را در این اطاق که با تعداد زیادی شمع روشن شده بود تنها گذاشت.

آشکار بود که این یک جشن در این اطاق بر پا بود. در وسط میز یک سینی بزرگ از خوراک خرچنگ بود. پنج بشقاب در اطراف این سینی چیده شده بود و گیلاسهای کوچک و بزرگ نزدیک هر بشقاب قرار داده شده بود.

موریس تقریباً بدون تاخیر وارد شد. او با سه دوستش که با آخرین مد پاریس لباس پوشیده بودند به آنجا آمد. ' امده ' در ابتدا این سه نفر که همکلاسان قدیمی خودش بودند شناخت چون در گذشته لباسهای مدرسه بتن میکردند. آنها هم مثل موریس به دبیرستان هائری چهارم رفته بودند. آنها بعد از سلام و دست دادن دور میز نشستند.

آیا این جوان خپله با دماغ سربالا ، راست قامت و یک حال و هوای از خود راضی بودن همان گورژو است که دلش میخواست هنرپیشه شود؟ او حالا یک هنر پیشه بود یا خیلی نزدیک به آن شده بود. او در کنسرواتوار به همراه ' رنیر ' تعلیم میگرفت. در همان چند لحظه اول ورود بیشتر از ده بار به خودش در آینه نگاه کرد. اولین کار او این بود که به ' امده ' یادآوری کند که او اسم ' گورژو ' را مناسب کار تئاتر نیافته و آنرا با ' ژوکوله ' عوض کرده است. بعد هم بدون فوت وقت شروع به تعریف از استعداد ، فریبندگی و مناسب بودن اندامش برای هنرپیشگی کرد.

این جوان خوش تیپ کیست که مثل مجسمه های تراشیده شده از سنگ است و در همین لحظه کارنامه وکالت حقوقی اش را روی میز گذاشت؟ این کسی جز آرتور پاپیون نبود که در زبان لاتین خبره و میل داشت که در دبیرستان انجمن بحث و مذاکرات شبیه آنچه در پارلمان است ایجاد کند. ' امده ' پرسید:

" پاپیون... این مدت مشغول چه کارهائی بوده ای؟ "

پاپیون حقوق خوانده بود و در آن لحظه منشی پاترو کنفرانس بود.

' امده ' در شناختن سومین مهمان موریس اشکالی نداشت و با خوشحالی به او گفت:

" این تو هستی گوستاو؟ "

بله ... این خود گوستاو بود که او را کودن و بیشعور صدا میکردند. همه به او میگفتند که او خوش شانس است چون پدرش یک ثروت هنگفت در تجارت چلغوز بهم زده بود. گوستاو در این مدت یک ذره عوض نشده بود. همان چشمان گود افتاده و صورتش که به سبزی میزد. ولی عجب سلیقه ای در لباس پوشیدن بخرج داده بود. از فرق سر تا نوک پا تماما انگیزی. میشد گفت که او یک سوار کار مسابقه ایست که لباسهای نو پوشیده است. این گوستاو خنده دار حالا چه میکرد؟ هیچ کاری... در آمد پدرش دویست هزار فرانک در سال بود. او هر روز نزدیکی های ظهر با دهانی تلخ از شام دیر وقت شب پیش از خواب بر میخواست. او تا دیر وقت به بازی ورق باکارا مشغول بود. گوستاو زندگی را درک میکند و این حقیقت را از نظر دور نمیکند که صورت او به صورت مرده ها شبیه بود. اما در سن و سال او چه کسی به مرده و مردن فکر میکند؟ گوستاو همیشه مایل بود که زندگی را بشناسد. وقتی یکی از آن خنده های پر سر و صدای احمقانه اش را سر میداد دوستانش در باشگاه به او میگفتند که لقمه اش را عوضی قورت داده و همین الان است که خفه شود. گوستاو بینوا... هر چه میشود بشود.

گارسون چالاک با سوپ پیدایش شد. او با حرکتی سریع که حتی 'روبر هودن' پدر تردستی و جادوگری مدرن را متحیر میساخت در پوش سوپ را برداشت. آنها نمی دانستند که به او نگاه میکردند از اینکه از زیر سرپوش یک دسته گل یا یک خرگوش زنده بیرون نپرید متعجب شدند. ولی زیر سرپوش چیزی جز سوپ نبود و مهمانان بدون فوت وقت در سکوت به آن حمله کردند. بعد از صرف شراب از منطقه 'راین' سکوت شکسته شد و مردان جوان با حرارت شروع به گفتگو کردند. وقتی ماهی پهن نرماندی آورده و صرف شد این جوانان که مثل هر جوان دیگر اشتهای شگفت آوری داشتند همه باهم شروع به صحبت کردند. تکیه کلامها بود که از دهان آنها خارج میشد. گوستاو که طبیعتا صدای نرم و آهسته ای داشت برای اینکه از دیگران دست کم نیاورد فریاد میزد. شاید برای او بهتر بود که در رختخواب میماند و روغن ماهی اش را میخورد. موریس به گارسون اشاره کرد که شراب 'شاتو لئوی' را باز کند. 'آمده' از مشکلی که برایش پیش آمده بود با گورژوی هنرپیشه که حالا ژوکوله نامیده میشد درد دل کرد. ژوکوله با آن صدای شیپور ماندنش که از آن دماغ شیپور ماندنش بیرون میآمد بلافاصله خود در نقش یک آدم با تجربه احساس کرد و شروع به نصیحت کرد. او به سخنان مشهور 'تالما' هنرپیشه شهیر فرانسوی اشاره میکرد که بیک شاعر جوان میگفت:

" بعد از همه چیز... شعر خوبی گفته نشده است."

آرتور پاپیون هم که سرنوشتش به دادگاه ها رقم خورده بود از همه این جمع استفاده کرده و قسمتی از سخنرانی 'ژول فاور' سیاستمدار مشهور را که شب پیش در کانون وکلا شنیده بود بازگو میکرد.

در شروع این هیاهو 'آمده' کمرو و خجالتی خود بخود شکست خورده بود. موریس هم با لبخندی که قدری تحقیر آمیز بود ساکت نشسته و فقط نگاه میکرد. گوستاو بعلت سرفه شدیدی که عارضش شده بود موقتا چاره ای جز سکوت نداشت. حالا حقوق دان و هنرپیشه تنها کسانی بودن که برای صحبت کردن از یکدیگر پیشی میگرفتند. آنها مانند دو کشتی جنگی متخاصم بودند که در موقعیکه مشغول پر کردن توپهای خودش است نوبت کشتی دیگر است که با توپخانه حمله کند. وقتی کشتی دوم تمام توپهایش شلیک شد، بایستی برای پر کردن توپها متوقف شود که این موقع شلیک توپهای کشتی اولیست. حقوق دان و هنرپیشه هم درست بهمین ترتیب زمام گفتگوی این جمع را بدست گرفته بودند. آرتور پاپیون حقوقدان جزو گروهی بود که خود را آزادیخواه مینامیدند و اعتقاد داشتند که حکومت امپراتوری بایستی بیک سیستم پارلمانی تبدیل شود. در حالیکه همه به حرفهای او گوش میدادند و او شمرده و حساب شده صحبت میکرد باگهان صدای تودماغی وحشتناک هنرپیشه گفتار او را قطع کرد و موضوع صحبت را بی مقدمه تغییر داده و اعلام کرد که اپرای 'السته' بایستی بصورت یک نمایشنامه کمدی اجرا شود. بعد شروع به مسخره کردن شکسپیر و ویکتور هوگو کرد.

اگر بخاطر وارد شدن خوراک کبک سرخ شده نبود این گفتار واقعا باعث خستگی زیاد همگی میشد ولی گارسون تر دست با سرعت غریبی شروع به تشریح پرنده برداخت. سپس گوشت آنرا بین مهمانان با سرعتی توزیع کرد که بر زدن ورقهای بازی بیشتر از آن طول میکشید. بدترین قسمت پرنده نصیب 'آمده' شد. بعد او شراب 'شامیرتن' را باز و توزیع کرد و سرها دو باره گرم شده و موضوع صحبت به دختران و زنان عوض شد.

شروع این گفتگو توسط ژوکوله بود که در باره یکی از زیباترین هنرپیشه های پاریس شروع به صحبت کرد. او از همه چیز آن هنرپیشه اطلاع داشت و او را بخوبی تشریح میکرد. زیبایی های او را مانند یک برده فروش ردیف کرده و میگفت:

" لوسیل پروئل کوچک و زیبا رفیق هنرپیشه بزرگ ' مونکتور ' است که... "

گوستاو با عجله سخن او را قطع کرد و گفت:

" با عرض معذرت... این لوسیل مدتی است که مونکتور را ترک کرده و با ، سرفیر ' بانکدار رویهم ریخته است. "

" نخیر اینطور نیست . من میگویم که او این کار را نکرده است. "

" من میگویم که او همین کار را کرده است. "

کار این دعوا داشت به جاهای باریک میکشید که موریس مداخله کرد. موریس با آن لحن مهربان و قدری استهزا آمیز به آرتور پاپیون در مورد ماجراهای عشقی اش حمله کرد و به او گفت:

" تو این شلوغ بازیها را بایستی در خانه خانم هائی که مرتب بدیدن آنها میروی در بیاوری. "

ولی گوستاو با لبخندی مغرورانه و خود ستایانه از خودش دفاع کرد . او دو انگشتش را در جیبهای جلیقه اش گذاشت و گفت:

" بسیار مشکل پسند... "

او به خودش اشاره میکرد که در انتخاب دختری که شایسته او باشد بسیار سختگیر است. چیزی را که او در آنجا ذکر نمیکرد این بود که دختر پیغام رسان خیاط او که او سعی کرده بود که بعد از ترک مدرسه حقوق سر صحبت را باز کند بعد از اینکه سراپای او را خوب و رانداز کرده بود به او گفته بود که اگر مزاحمت برایش فراهم کند پلیس را خبر خواهد کرد.

بعد از اینکه موریس لطیفه های دیگری در باره زندگی خصوصت حقوقدان مطرح کرد او لازم دید که در این مورد توضیحات بیشتری به دوستانش بدهد. او گفت:

" به من گوش بدهید و سعی کنید چیزی را که میگویم درک کنید. زنی که من دوست خواهم داشت هوش و درک هیپاتیا * ، حساسیت هلوئیز ** ، لبخند ' ژوکوند ' زیبایی ' انتیوپ ' *** و گردن ونوس را داشته باشد. اگر فاقد هر کدام از این ها باشد بدرد من نخواهد خورد. "

هنر پیشه تا این حد سخت گیر و باریک بین نبود ولی او هم از همکاران مشهور خود در پاریس ایراد میگرفت. او از ' دبورا ' هنرپیشه تئاتر اودئون که مانند مجسمه های یونانی زیبا بود ایراد میگرفت که دستهای کمی بزرگ است. ' بلانش پومپون ' زیبا رو هم که شهرت زیباییش پاریس را پر کرده بود مثل مجسمه های مومی بود.

* (هیپاتیا که در اسکندریه در مصر زندگی میکرد یک زن ریاضی دان ، منجم و فیلسوف بود. پدرش از بنیان گزاران هندسه اقلیدسی بود. هیپاتیا در زمان خودش بزرگترین ریاضی دان و منجم بود. او بدست عده ای مسیحی متعصب کشته شد. مترجم)

** (هلوئیز یک دختر فرانسوی بود که عموی او را برای تحصیل به مردی بنام ' آبه لار ' سپرد. او بدام عشق این دختر افتاد و با او ازدواج کرد . بستگان دختر از این ازدواج ناراضی و او را دستگیر و اخته کردند. او به جرگه راهبان پیوست و زنش به صومعه پناهنده شد. بعد از مرگ آنها را در کنار یکدیگر دفن کردند. قبر آنها در گورستان مشهور پاریس ، پر لاشز است. مترجم)

*** (انتیوپ بموجب اساطیر یونان بقدری زیبا بود که زئوس خدای خدایان بدام عشق او گرفتار شد. مترجم)

گوستاو در این بین کاملاً خودش را عمل می‌کرد. او که سرش از شراب بر دو گرم شده بود (در حقیقت یک لیوان آب معدنی برای او کافی بود) اعلام کرد که زیباترین زنان عالم برای او بیشتر از یک روز جالب نیستند. او ادعا می‌کرد که این حقیقتی است که فقط یکبار از آن عدول کرده بود. آنهم بخاطر رفاقت مشهور کازینوی کاده بنام 'نینا' بوده است. البته دلیل آنهم این بوده که این نینا خیلی خنده دار بوده است. او اضافه کرد:

"آه... دوستان عزیز من... این دختر آنقدر لوده و مسخره است که می‌تواند آدم از او خنده روده بر کرده و بقتل برساند."

بله... آقای گوستاو عزیز... در یکی از همین روزها اگر نتوانی زندگی مرتب تری برای خودت درست کنی حتماً بقتل خواهی رسید. برای ادامه زندگی هم بهتر است به جنوب فرانسه که آب و هوای گرمی دارد مهاجرت کنی.

تمام این تصورات و خود ستائی‌های احمقانه باعث ناراحتی 'آمده' بیچاره میشد. او گرفتاریهای خودش را داشت و حالا این مشکل هم به آنها اضافه شده بود. وجود این حرکات و تفکرات احمقانه او را آزار میداد. این جوانان با چه قیافه حق بجانبی دروغ میگفتند. بنظر او گوستاو یک احمق واقعی می‌آمد. آرتور پایپون حقوقدان یک آدم فضل فروش و خودستا و این ژوکوله هنرپیشه هم مانند خر مگسی بود که در اطاق یک مرد عصبی با آن وزوز مداوم بین پنجره و پرده گیر کرده باشد. خوشبختانه موریس در حالیکه می‌خندید با عوض کردن موضوع به این مشکل خاتمه داد. او گفت:

"دوستان من... شما آدمهای ساده لوحی هستید. ولی شکر خدا من مثل شما نیستم. من آب دهانم را روی بشقاب سوپم پرتاب نمی‌کنم. زنده باد همه زنان عالم. بله... تمام آنها... زیبا یا نا زیبا. بحرف من ایمان داشته باشید... زن زشت در دنیا وجود ندارد. برای من اهمیت ندارد که فلان خانم پاهایش مثل پاهای زنان انگلیسی بزرگ است. بهمین قیاس من قرمزی صورت دختری را که پشت بار ایستاده است نمی‌بینم. او حتماً چیزهای زیبا زیاد دارد و از نظر من او زیباست. حالا دیگر از سخن گفتن به این ترتیب ابلهانه خود داری کنی و همان کاری را بکنی که من می‌کنم. تا وقتی دندان دارید همه سیب هائی را که نصیب شما میشود گاز بزنید. بعنوان مثال در همان لحظه که من مشغول صحبت کردن با خانم خانه هستم متوجه دماغ زیبای خدمتکار او میشوم. اگر از خانه خانمی در حال خروج هستم که گلی در جا دگمه ای که من جا داده است سرم بی اختیار بطرف مستخدمه او که با یک سبد میوه از بازار برگشته است بر میگردد. اینهم بخاطر آنست که این مستخدمه هم یکی از بچه های من است. یک بچه دیگر. بله... شماره هزار و سومین. دون ژوان درست میگفت و من فکر میکنم که خون اوست که در رگهای من جریان دارد. حالا گارسن باید یک بطری شامپانی دیگر را باز کند و همه ما بسلامتی عشق جام خود را بلند کنیم."

موریس بدگمان نسبت به درستی و نیکوکاری بشر و عیجو بود ولی با ابراز فلسفه خود در میان جمع نظر موافق همه را جلب کرد. همه برای او دست زدند. گارسن تردست که مانند پسر بچه مدرسه ای در قفس میمون ها جست و خیز میکرد با صدای مهیبی چوب پنبه را از بطری شامپانی خارج کرد. با صدای این انفجار همه منتظر دیدن شعله های آتش بودند که از بطری بیرون میجهد! اختلاف نظر ها فراموش شده و خلق و خوی خوش به آنها باز گشته بود. این خوشی تا پایان غذا ادامه پیدا کرد. در این موقع بار دیگر این گوستاو ابله بود که خوشی آنها را منقص کرد. او با اصرار سه گیلان پیاپی 'کومل' که مشروب با طعم زیره آلمانی است یک نفس نوشید. او فکر میکرد که ژوکوله هنرپیشه به این کار او معترض و بهمین دلیل خیره به او نگاه میکند. او پارچ مشروب را برداشت که با آن بسر ژوکوله بگوید. رنگ از صورت هنرپیشه پریده بود و بیاد صحنه های متأثر مطالبی زیر لب ادا میکرد.

موریس و 'آمده' از جا پریده و دستهای گوستاو را از پشت گرفتند. او که مانند یک لهستانی مست و از خود بیخود بود مقاومتی نکرد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود بزیر میز سقوط کرد و با خود چند بشقاب و پیش دستی را بزیر کشید که با صدای بلند روی زمین افتاده و شکستند.

موریس در حالی که به گارسون تردست اشاره میکرد گفت:

"ما حالا باید این کودک شیرخواره را به منزلش ببریم."

در یک چشم بهم زدن گارسون زیر و زرنگ گوستاو را که مانند یک فرش زیر میز افتاده بود بیرون کشیده و او را روی صندلی نشاند. پالتویش تنش کرد و کلاهش را بر سرش گذاشت. او را از پلکان مارپیچ پائین برده و داخل کالسه قرار داد. بعد این شعبده باز تردست به اطاق بازگشت و آخرین چشم بندی آنشب را انجام داد. بشقابی که موریس پول مربوط به رستوران را در آن گذاشته بود در یک چشم بهم زدن ناپدید شد.

مدت زیادی از ساعت یازده شب نگذشته بود که در مه غلیظ که چراغهای خیابان را بصورت یک فانوس کاغذی جلوه میداد دوستان جوان با یکدیگر دست داده و از یکدیگر خداحافظی کردند:

" خدا حافظ. "

" زود همدیگر را ببینیم. "

" شب بخیر به خانم های عزیز. "

آرتور پایون لباس شب پوشیده و کراوات سفید بسته بود. این لباس معمول او در هر شب بود و هنوز قدری وقت داشت که در سألن سیاسی که در طرف مقابل رستوران قرار داشت خودی نشان دهد. همین جا بود که او با ' موآشو ' مؤلف مشهور کتاب تاریخچه ناپلئون آشنا شده بود. موآشو در این کتاب اثبات میکرد که ناپلئون یک ژنرال بسیار معمولی بوده و همه فتوحات او در جنگها توسط زیر دستانش انجام گرفته بود. ژوکوله هم تمایل داشت که به تئاتر او دئون برود و برای دهمین بار نمایشنامه ای را ببیند که در آن قهرمان داستان بعد از اینکه بارها و بارها در انتقاد از پول و پول پرستی داد سخن میدهد در آخر با یک دختری ازدواج میکند که تنها مزیتی که دارد اینست که ثروت خوبی به او به ارث رسیده است. موریس اما قبل از اینکه بخانه نزد مادمازل ایرما در خیابان ' مسیو لو پرنس ' باز گردد قسمتی از راه را با ' امده ' قدم زد. او به دوستش گفت:

" این رفقای من قدری ابله و کودن هستند، اینطور نیست؟ "

مرد جوان جواب داد:

" من بایستی اعتراف کنم که کارهای آنها مرا نفرت زده میکنند. حرفهای آنها در مورد زنان و عشق هم باعث ناراحتی و آزردهی من میشود. من مطمئن هستم که در مورد تو هم همین صادق است. موریس... من باید بدون پرده پوشی بتو بگویم که تو یک جوان شسته رفته و سر بلند هستی و اطمینان دارم که چیزی که امشب بیان کردی واقعا به آن اعتقاد نداری. تو احتیاجی نداری که خودت را بخاطر خوش آمدن دیگران کوچک کنی. من مطمئن هستم که تو اسیر و بنده هوی و هوس خود نیستی. تو آرمان های بالاتر از اینها را داری. وجدان تو در هر حال راهنمای توست. "

موریس این سخنرانی دراز را بسرعت قطع کرد و در حالیکه از پیش برای آنچه میخواست بگوید میخندید گفت:

" وجدان من...؟ ویولت... تو کجای کار هستی؟ وجدان دوست من مانند یک دستکش جبر است. حتی وقتی لکه دار و کثیف هم که بشود میتوان از آن استفاده کرد. حالا دیگر من باید بتو شب بخیر بگویم و در باره این مسائل بعد ها صحبت خواهیم کرد. حالا مادمازل ایرما با نگرانی منتظر من است. "

' امده ' پیاده بطرف خیابان ' نوتردام دشان ' براه افتاد.

او با خودش فکر میکرد که حرفهایی را که از این جوانان امشب شنیده بود نمیتوانست حقیقت داشته باشد. بجز زنانی که آنها ذکرشان را بمیان آوردند میبایست زنان دیگری هم در زندگی آنها وجود داشته باشد که برای آنها ارزش قائل باشند. فکرش بسوی همدم همیشگی کودکیش پرواز کرد. او ماریا زیبا را بخاطر آورد که نزدیک چراغ پشت چرخ خیاطی خود نشسته و در حالیکه با او صحبت میکند چشمش را از روی کارش بر نمیدارد. او در دل مژه های زیبا و بلند ماریا را تحسین میکرد. او فکر میکرد که حضور این دختر شیرین و زیبا هرگز برای او کوچکترین مشکلی ایجاد نکرده است. هیچ تقریحی را به مصاحبت با ماریا ترجیح نمیداد. بچه دلیل یک عشقی شبیه عشق خودش در دل این موجود زیبا برای او ایجاد نمیشد؟ آیا آنها با هم بزرگ نشده بودند؟ آیا او تنها جوانی که ماریا بخوبی او را میشناخت نبود؟ چه

خوشبختی بزرگی خواهد بود اگر او و ماریا با هم نامزد شوند. بله این روشی است که انسان عاشق میشود. از حالا بیعد او از هر وسوسه عشقی خود را جدا نگاه خواهد داشت و تمام اوقات فراغت خود را با خانواده ژرار خواهد گذراند و تا جائیکه ممکن است خود را به ماریا نزدیک نگاه خواهد داشت. او از اینکه با ماریا صحبت کند خوشحال و از تبسم های او لذت خواهد برد. او با قلبی آکنده علاقه و احساس آنقدر صبر خواهد کرد که ماریا آماده ازدواج با او بشود. آه... اتحاد دو موجود پاک و بوسه های شیرین دو بیگناه. آیا واقعا چنین خوشبختی وجود داشت؟

این رویای شیرین مرد جوان را دلگرم میکرد. او با شادی و سرمستی بخانه اش رسید. زنگ در را با شدت نصدا در آورد و با کمال سرعت خود را بطبقه پنجم رسانید و در آپارتمان خودشان را باز کرد.

' امده ' به مسائلی که در آنروز صبح پیش آمده بود فکر کرد و با خود گفت:'

" پدر بیچاره من... ممکن است مریض شده باشد. بگذار ببینیم. "

' امده ' هنوز در اطاق را کاملا باز نکرده بود که با فریادی از وحشت و نومیدی بعقب جست. در زیر نور شمعی که روی پیش بخاری بود ' امده ' پدرش را دید که روی زمین افتاده و غرق خون شده است. در دست راست او یک تیغ بود که با آن شاهرگ گردن خود را بریده بود.

بله... اتحاد دو موجود پاک... این اتحاد بالاخره برای آقای ویولت و همسر از دست رفته اش بوقوع پیوست. عشق آندو در روی زمین باعث شادی و خوشبختی آنها بود ولی وقتی یکی از آنها مرد برای نفری که باقیمانده سخت بود که از این فراق التیام پیدا کند.

آقای ویولت هرگز التیام و تسکین پیدا نکرد.

خارهای حسادت

حالا دیگر ' امده ' خانواده ای نداشت. روز بعد از مرگ پدرش او دعوای مفصلی با آقای ایزیدور گوفر در مورد علت مرگ پدرش داشت. آقای گوفر تظاهر میکرد که از خودکشی شوهر دختر خواهرش بسیار متوحش و نفرت زده شده است. او فقط اجازه داد که یک نعش کش عمومی جسد آقای ویولت را بگورستان عمومی ببرد. آنهم فقط به این شرط که از خیابانی که کلیسای او در آن بود عبور نکند. خود او هم در مراسم دفن حاضر نشد. ولی این مرد خدا که دین و مذهب را بازیچه خود کرده بود بهیچوجه راضی نشد که لحظه ای خورد و خوراک خود را بتعویق بیاندازد و در حالیکه با صدای بلند به آنهایی که دین و ایمان خود را به مادی گرایی فروخته اند به غذائی را که 'برنیس' بسبک فرانسویان مقیم شمال غرب پخته بود حمله میکرد.

' امده ' در دنیا تنها مانده بود و دوستانش نیز متفرق شده بودند. مادام روزبه بعنوان هدیه پسرش موریس را که در امتحانات رشته حقوق قبول شده بود با خود به مسافرت ایتالیا برده بود.

خانواده ژرار هم دست کمی از ویولت نداشتند. یکماه بعد از مرگ آقای ویولت، حکاک پیر در ضمن کار ناگهان به سگته قلبی دچار شد و فوت کرد. در آن روز در تمام خانه آنها پنجاه فرانک پول نقد هم موجود نبود. در اطراف قبر هنرمند گمنام و درستکار یک گروه کوچک متشکل از سه زن که سیاه پوشیده بودند، ' امده ' که هنوز عزادار مرگ پدر خودش بود و چند نفر از همکاران متوفی که همگی موهای سفید داشتند جمع شده بودند. خانواده ژرار مجبور شدند که هر چیزی را که میتوانند بفروش برسانند فروخته تا پول لازم را برای کفن و دفن پیرمرد هنرمند جور کنند. این اقلام شامل نقاشی های کوچک، هدایایی که مرد هنرمند از دوستانش دریافت کرده بود و هر چیز دیگری که امکان فروشش بود میشد. بعد از این واقعه این خانواده مجبور به ترک آپارتمانی که در برای سالها زندگی کرده بودند شدند. مادام ژرار برای اینکه دختر بزرگش که حالا نان آور خانه شده بود از محل کارش که تدریس موسیقی بود زیاد دور نباشد یک آپارتمان کوچک طبقه همکف و خیلی ارزان در خیابان ' سن پیر ' در محله ' مونمارتر ' را اجاره کرد. آنها یک حیاط خلوت هم داشتند که کمی از کف دست بزرگتر بود.

خود ' امده ' هم حالا بعد از مرگ پدرش قادر به زندگی در آپارتمان خودشان در خیابان نوتردام دشان نبود و قسمت اعظم اسباب و اثاثیه خانوادگی خود را فروخته و بیک اطاق زیر شیروانی در محله خارج از پاریس سن ژاک نقل مکان کرد.

این محل جدید از از مونمارتر که خانواده ژرار آنجا زندگی میکردند دور بود بهمین دلیل او دیگر نمیتوانست آن اندازه که میل داشت آنها را ببیند. تنها کسانی که برای او بی اندازه مهم بودند. برای او فقط یک وسیله تسلی خاطر موجود بود که آنهم کارهای ادبی بود. او کور کورانه خود را بداخل این کارها انداخت. جادوی شعر و ادبیات به او جان تازه میبخشید. در این موقع او بغریزه دریافته بود که اگر میخواهد سری از بین سرها در بیاورد باید یک چیز جدید عرضه کند. او مدتها پیش اولین اشعار خود را که تقلیدی از شاعران مورد علاقه او بود در آتش انداخته بود. همین کار را با نمایشنامه ای که نوشته بود کرد. او به روش سادگی و حقیقت در کار ادبیات بیک راه طولانی ولی صحیح قدم گذاشته بود. او درک کرد که موفقیتش در اینست که چیزی را که میبیند با صداقت و بسادگی بیان کند. مردم ساده و عادی که او

بین آنها میزیست . حومه پاریس که او دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود و بیک کلام کار ادبیش را با الهام از طبیعت به آن صورتی که بود شروع کرد. او کوشش زیادی بخرج میداد و احساس میکرد که در کارش موفق میشود. این بهترین ساعات عمرش بشمار میآمد. ساعاتی که هنرمند که در کار خودش مهارت پیدا کرده ، هنوز از دریای احساسات جوانی برخوردار است اولین کلامی را که احساس میکند خوبست بر روی کاغذ میآورد. برایش مهم نیست که دیگران آنرا بپسندند یا نه ، تنها برای خودش کار میکند. لذت او در اینست تصورات و خیالات خودش را بقالب شعر در آورده و این ساعاتی است که در زندگی هر هنرمندی بیشترین و بالاترین لذتها را به او میبخشد. بعد از این شاید لذت موفقیت و شکوه پذیرش در جامعه ادبی کم کم به ذهنش خطور کند. این ساعات را فقط میتوان با سرمستی اولین عشق واقعی مقایسه کرد.

' امده ' در ماه های زمستان بعد از فوت پدرش با جرات و شهامت زیاد با پشتکار هر چه تمامتر به کارهای ادبی خود ادامه داد. او در ساعت شش صبح از خواب بر میخواست. چراغش و کوره کوچکی که در اطاقش بود روشن میکرد و در حالیکه در اطاق قدم میزد روی کاغذ هایش خم میشد و چیزهایی یادداشت میکرد. جوان شاعر با کلمات و مفاهیم بازی میکرد. او در ساعت نه صبح بیرون رفته و در یک کافه نزدیک صبحانه اش را صرف میکرد. از آنجا مستقیماً بسر کار میرفت. وقتی کارهای خسته کننده روزانه خود را انجام میداد دو سه ساعت وقت داشت که کارهای دیگری انجام بدهد. او در این فرصت به مطالعه کتابهایی که در مسیر اداره از کتابخانه قرض کرده بود میپرداخت. ' امده ' حالا خوب فهمیده بود که با فراغت از تحصیل در بهترین حالت کمی از یک ابله واقعی شاید بالاتر بوده و فقط به او یاد داده اند که چطور درس بخواند. او در بازگشت به خانه اش از بلوار ' انوالید ' و مونپارناس رد میشد که در آن موقع درختان نارون کهنسال داشتند. گاهی کارگرانی که چراغهای گازی این خیابانها را روشن میکردند در جلوی او مشغول کار بودند . آنها با یک شعله افکن بلند در زیر درختان بدون برگ چراغهای گاز را روشن میکردند. این پیاده روی که ' امده ' از جهت حفظ سلامتی بخودش تحمیل میکرد باعث میشد که اشتهای زیادی برای خوردن شام پیدا کند. در یک کافه که در مقابل بیمارستان نظامی ' وال دو گراس ' قرار داشت عادت کرده بود که هر شب شامش را در آنجا بخورد.



بعد از آنجا او به اطاق زیر شیروانیش باز میگشت و چراغ و کوره کوچکش را روشن میکرد و تا نیمه شب کار میکرد. این کار سخت افکار تیره را از مغزش میزدود و تحرک و هیجان فکری و مغزی که لازمه هر کار هنری است به او میبخشید. فکرش بسرعت باز شده بود و آماده دریافت جرثومه هائی که نسیم های مرموز برای او به ارمغان میآوردند شده بود. بعضی اوقات حتی خودش از اینکه قلمش بسرعت روی کاغذ حرکت کرده و خیلی زود آنرا پر میکند بشگفتی دچار میشد. کلمات، قوافی و آهنگ آنها از او اطاعت میکردند و او از خودش سؤال میکرد که کدام نیروی مرموزی به او کمک میکند که این پرندگان وحشی را رام کرده و به اطاعت از خود وادار کند. در روزهای یکشنبه نهار او را سرایدار برایش میآورد. او تمام روز را کار میکرد و بعد از ساعت پنج بعد از ظهر بیرون میرفت که به دیدن خانواده ژرار رفته و با آنها شام بخورد. این تنها تفریحی بود که بخود اجازه میداد داشته باشد. او نیمی از پاریس را پیاده راه میرفت که از خیابان 'فونتن' کیکی برای دسر بخرد. و بعد بمدد پاهای جوانش یک نفس از سربالائی مونمارتر بالا رفته تا بخانه مادام ژرار میرسید. چراغهای خیابانهای مونمارتر نوسان میکردند و کوچه و خیابانهای ایالات دور دست را بخاطر میآوردند. خانواده ژرار صبر میکردند که او وارد شود و سپس سوپ را سر میز میآوردند. مرد جوان بین زن شوهر مرده و دو دختر یتیم مینشست.

چقدر زندگی برای این سه زن سخت شده بود. یکی از اعضای انستیتوی هنری بیاد آورد که آقای ژرار را در آنجا دیده و برای او یک لطیفه تعریف کرده بود. او موفق شد که حقوق بازنشستگی مختصری برای خانم ژرار جور کند ولی این پول حتی کافی نبود که اجاره خانه آنها را بپردازد. خوشبختانه لوئیز که در سن یست و سه سالگی مثل پیر دخترها شده بود تمام روز با نسخه های نت های موسیقی به اینطرف و آنطرف برای تدریس میرفت. او تعدادی زیاد شاگردان کوچک و بزرگ داشت و حد اقل بیست خانه در پاریس وجود داشت که زندگی ساکنان آن و همسایه ها بخاطر تمرینات سختی که لوئیز به شاگردان خود در آن خانه ها میداد غیر قابل سکونت شده بود! دستان کوچکی که از فرط تمرین سرخ شده و ورم کرده، گوش مستمعین را بدر آورده بود. تا جائیکه به لوئیز مربوط بود یک موزیک بتهوون برای خانواده او دو و نیم کیلو گرم نان و 'آخرین والس' و بر سبزیجات لازم برای غذا را تامین میکرد.

برای ادامه زندگی، خانواده ژرار مجبور بودند که خیلی زحمت بکشند. حتی ماریا ی جوان و زیبا هم سعی خودش را میکرد که برای مادر و خواهرش مفید واقع شود. او همیشه علاقه زیادی به نقاشی داشت و پدرش خیلی از رموز نقاشی را به او یاد داده بود. اغلب روزها به موزه لوور میرفت و از کارهای نقاشان بزرگ تقلید میکرد. او همیشه به تنهایی به آنجا میرفت. البته یک قدری بی احتیاطی در این کار وجود داشت چون او خیلی جوان و خیلی زیبا بود. ولی لوئیز بیشتر از آن گرفتار بود که بتواند با او به موزه برود و مادرش هم که همیشه در گیر آشپزی و کارهای خانه بود. زیبایی ماریا توجه چند جوان نقاش و ناشی را بخود جلب کرده بود. در استودیو ای که او کار میکرد چند مورد افسردگی و از دست دادن اشتها در جوانان مشاهده شد. دو نفر از آنها که بیشتر از بقیه مشتاق آشنائی بیشتر با ماریا بودند احساس رقابت به آنها دست داده و ب فکر ترتیب یک دونل عشقی افتاده بودند. اگر ما ادعا کنیم که ماریا از اینکه میدید تا این حد مورد توجه قرار گرفته ابداء برایش جالب نبوده و فقط سرش بکار خودش گرم بود از آن دروغ هائی گفته ایم که سیاستمداران بخورد مردم میدهند. ولی این یک حقیقت است که ماریا خیلی جدی بود یا حد اقل سعی میکرد جدی باشد. او سخت کار میکرد و پیشرفت خوبی هم داشت. نقاشی هائی که کپی میکرد مورد توجه قرار میگرفت. آخرین تصویری که او کپی کرده بود تابلوی مارکیز با سگ کوچکش بود که مقدر شده بود برای ماریا موفقیت به ارمغان بیاورد.



یک تاجر یهودی خرت و پرت فروش در 'کی ولتر' که پالتو کهنه و کتیفی بتن داشت یکروز به ماریا نزدیک شد . ماریا در همان موقع که قصد داشت یک گل به نقاشی که کشیده بود اضافه کند او را دید که دستش را به کلاه کتیف و چربش برد و آنرا از سر برداشت. این کلاه آنقدر چرب بود که یک سربازخانه میتواندست از آن سوپ درست کند.




مرد یهودی بنام پدر 'ایساکار' با آن لهجه مخصوص خود گفت:

" مات موازل... شما برای من میتوانید بیست سی تا از این نقاشی ها درست کنید؟ "

دختر جوان در ابتدا زبان عجیب و غریب او را کاملا درک نکرد ولی در آخر پیر مرد یهودی موفق شد که منظور خود را به او بفهماند.

اگر جیب پر پولی داشته باشید این روزها همه چیز را میشود خرید، حتی طبقات بالای اجتماعی. با قدری پول، و نه چندان زیاد شما یک عنوان اشرافی، گنت را میتوانید از واتیکان خریداری کنید. یک بنگاه پیشرو، همانطور که از آگهی های آن پیداست یک شجره خانوادگی برای شما میکارند و به طریقی شما میل داشته باشید آنرا شاخ و برگ میدهد. شما در زیر سایه این درخت میتوانید از بیست و پنج نفر متخصصین محلی برای صبحانه پذیرائی کنید. شما میتوانید یک قلعه واقعی با پنجره های گرد (پنجره های گرد الزامی است) در یکی از ایالات خریداری کنید. از آنجا میتوانید با یک تصویر گل زنبق طلانی * در روی کراوات خود بدیدار همسایگان اشرافی خود بروید. یا اگر میل داشته باشید میتوانید خود را بعنوان یکی از اربابان عالیرتبه کلیسا معرفی کنید. شما اشراف محلی را برای شام و رفتن به شکار دعوت کنید و در این مسابقه برنده خواهید شد. من با شما شرط خواهم بست که پسرتان با یک خانواده که در محله اشرافی سن ژرمن ساکن هستند و نسبشان به شوالیه های جنگهای صلیبی میرسد وصلت خواهد کرد.

برای اینکه به این مقام اجتماعی مسخره دست پیدا کنید فراموش نکنید که به چیزهای خاصی احتیاج پیدا خواهید کرد. در درجه اول شما باید پرتره پیشینگان خود را از زن و مرد داشته باشید. آنها بایستی در یکی از تالارهای قلعه شما

* (گل زنبق طلانی  آرم رسمی سلطنتی فرانسه بود. مترجم)

در قاب مرصع روی دیوار نصب بشوند که وقتی میهمانان وارد میشوند آنها را ببینند. البته در انتخاب این گالری توجه خاصی باید انجام گیرد. نباید بی جهت زیاده روی و بلند پروازی کرد. بعنوان مثال بنیان گذار سلسله خانوادگی خود را یک شوالیه زره پوش که خیلی بد و با رنگهای ناجور تصویر شده و آرم خانوادگیش در گوشه تابلو بچشم میخورد انتخاب نکنید. بیاد بیاورید که زمان شوالیه گری چه موقع بوده است. در نظر داشته باشید که سر سلسله یک دودمان نمیتواند یک جوان هیجده ساله باشد. من یک نمونه خیلی خوبی از چنین تابلویی را که روی زمین در کنار دکه ای قرار داده بودند چند روز پیش در ، پلاس رویال ' مشاهده کردم. یک سگ بی احترامی خود را به این تابلو بدون هیچگونه خجالت نشان میداد. تابلوهای ابا و اجداد نظیر آنرا در گوشه و کنار پاریس اگر کمی چانه بزیند بمبلغ پانزده فرانک میتوانید خریداری کنید. ولی اگر میل ندارید زحمت گشتن و پیدا کردن چنین تابلوهائی را بخود بدهید بیک متخصص این کار مراجعه کنید.

پدر ایساکار یهودی چنین متخصصی است. او برای شما پیشینگان مناسب و با شکوهی خواهد یافت. خیلی هم با شما گران حساب نخواهد کرد. اگر به رده های پائین تر از پادشاهان و شاهزادگان راضی باشید قیمت زیادی برای شما نخواهد داشت. طبیعتاً رده های بالای نظامی و یا کلیسایی در نظر داشته باشید بهمان نسبت قیمت ها بالاتر خواهد رفت. بنابراین لباده اسقفی و موی مصنوعی لوئی چهاردهم یک سرهنگ برای شما گران در خواهد آمد. اگر میل داشته باشید که اجداد خود را با نوار آبی رنگ ' لژیون دو نور ' و حمایل روی سینه مفتخر کنید حتی از اینهم گرانتر خواهد شد. چیزی که در تابلوهای خانوادگی جلب نظر خواهد کرد بدون شک چند تابلو از زنان زیبا با لباس شب و دکولته خواهد بود. بدست آوردن مدال شجاعت برای پیشینیان شما خیلی آب نخواهد خورد. صلیب ' سن لوئی ' فقط ده فرانک است. پدر ایساکار از راز و رمز تجارت خود خوب آگاه است و همواره حد اقل سی چهل تابلوی حاضر برای فروش دارد که در قابهای مناسب در محله ' سن آنتوان ' درست شده اند. هر کدام از قابها بمدت پانزده روز دفن شده و گوشه و کنارش خراشیده شده که تصاویر پیشینگان که چند روز پیش کشیده شده مانند تصاویر دویست یا سیصد سال پیش نشان دهد.

شما حالا میتوانید حدس بزیند که چرا این پیرمرد یهودی زرنگ در عبور خود از گالری لوور به نقاشی های ماریای کوچک توجه پیدا کرد. در این مرحله پیرمرد شدیداً احتیاج به پرتره مارکیز پودر زده پیدا کرده بود. او از دختر جوان خواست که از روی همین نقاشی که در دست داشت تعداد دوازده عدد برای او هر چه زودتر نقاشی کند. در هر پرتره فقط رنگ لباس و چند مورد جزئی دیگر را تغییر بدهد. در مورد سگ هم انواع و اقسام سگهای کوچک میتوانست جایگزین سگ اصلی بشود. حتی حیوانات دیگر مثلاً میمون هم قابل قبول بود. صورت مارکیز میتوانست همانطور در تمام پرتره ها باقی بماند چون از نظر پدر ایساکار تمام مارکیز ها شبیه یکدیگر بودند. چیزی که او اصرار زیادی در نشان دادنش داشت دو خال بود که یکی زیر چشم راست و دیگری روی شانه طرف چپ قرار میگرفت. از نظر او این لازمه نشان دادن خانمهای اشرافی قرن هیجدهم بود.

پدر ایساکار مرد منصفی بود و قول داد که خودش قاب برای نقاشی ها پیدا کند. او رنگ و کاغذ نقاشی را هم فراهم میکرد. برای هر تابلو او قرار شد که پانزده فرانک به ماریا بپردازد. در ضمن گفت که اگر اولین نقاشی ها مورد علاقه او قرار گرفت تابلوهای بیشتری در زمینه های دیگر سفارش خواهد داد.

من دلم میخواست وقتی ماریا به خانه بازگشت و به آنها خبر خوش را بازگو کرد شما میتوانستید قیافه آن خانمهای دیگر را در خانه ژرار ببینید. لوئیز در همان موقع از تدریس پیانو بازگشته بود. چشمان او و مادام ژرار از فرط خوشحالی پر از اشک شد. مادر به دخترش گفت:

" آیا تو دختر کوچک و عزیز من هم خودت را برای ملزومات زندگی به درد سر انداخته ای؟ "

لوئیز با خنده گفت:

" این خواهر کوچک مرا میبینید؟ او قرار است به اندازه خودش برای ما پول بخانه بیاورد. هیچ میدانی که من بتو حسودیم میشود؟ من با این پیانو و این حرفه ناخوشآیند... خوبی قلم مو و رنگ اینست که صدا ندارد که همسایه ها را ناراحت کند. وقتی هم که پیر شدی میتوانی بگویی که تو هرگز برای کسی پیانو نزده ای. "

ماریا دلش نمیخواست که آنها شوخی کنند. او از کودکی لوس و از خودراضی بار آمده بود. خانواده اش همیشه با او مثل یک عروسک رفتار کرده بودند. تنها کاری که یاد گرفته بود این بود که موهایش را ببافد و کتتش را به اینطرف و آنطرف پرتاب کند. ولی حالا... خودشان خواهند دید.

وقتی ' آمده ' در روز یکشنبه مطابق معمول با کیک که خریده بود وارد شد آنها چندین بار همه داستان را برای او با همه جزئیات شرح دادند. آنها دو نقاشی که ماریا از مارکیز و سگش کشیده بود به او نشان دادند.

بچشم مرد جوان ماریا از همه وقت بیشتر زیبا و افسونگر شده بود. در اینجا بود که اولین آرزو در دلش جوانه زد. اگر او فقط میتوانست که از این فقر و گمنامی خودش را نجات داده و سری از بین سرها در بیارود ماریا به او توجه بیشتری نشان خواهد داد. او متوانست نویسنده مشهوری بشود و براحتی زندگی قابل قبولی را داشته باشد. این خیلی آرزوی دور و دراز و دست نیافتنی نبود. در آن موقع او از این دختر جوان با اعتماد بنفس خواستگاری خواهد کرد. چه خوشبختی بزرگی که ماریا از وجود او احساس غرور و سربلندی کند. ولی او در این لحظه نباید به این چیزها فکر کند. آنها فقیرتر از آن هستند که در این رویاها زندگی کنند. و خارج از همه اینها... آیا ماریا او را دوست میداشت؟

این سؤال بود که ' آمده ' بارها از خودش پرسیده بود. او وقتی به قلب خودش مراجعه میکرد میدید که محبت کودکانه او به ماریا تبدیل به یک عشق و علاقه جدی نسبت به ماریا شده است. البته او هیچ دلیلی نمیدید که چنین دگر دیسی هم در قلب ماریا اتفاق افتاده باشد. ماریا پیوسته با او با محبت رفتار میکرد ولی محبت بین دو دوست. حالا دیگر از وجود و حضور ' آمده ' به اندازه موقعی که به شکار کلاه پوستی پدرش میرفتند احساس لذت و شادی نمیکرد.

' آمده ' چون کسی از اعضای خانواده او باقی نمانده بود تمام مسائل کاری خودش را با خانواده ژرار در میان میگذاشت. در روزهای یکشنبه بعد از شام آنها همه دور میز مینشستند و مادام ژرار برای همه قهوه درست میکرد. او با صدائی آرام اشعاری را که در طول هفته سروده بود برای آنها میخواند. اگر یک نقاش که تمایل به دانستن و نشان دادن احساسات انسانها داشت مانند مکتبی که در هلند پایه گذاری شد او دیدن چهار انسان سوگوار دور یک میز بوجد میآمد که اثری جاوید خلق کند. شاعر جوان کتاب شعرش را در دست راست گرفته و با دست چپش وزن و آهنگ اشعارش را همراهی کرده و بین دو خواهر نشسته بود. لوئیز که از کثرت کار و فعالیت لاغرتر از همیشه هم شده بود با کمال دقت به اشعار ' آمده ' گوش فرا میداد و با تمام وجود احساس غریبی که در کلام موزون جایگرفته بود درک میکرد. ولی ماریا زیبا رو حوصله اش سر میرفت و با چشمانی خسته بطرف دیگر میز خیره میشد. مادر ژرار با قیافه ای جدی با عینکی که در نوک دماغش بود به بافندگی خود مشغول بود.

افسوس که در این جلسات شعر، لوئیز تنها کسی بود که گاهی آهی از روی احساسات میکشید. گاهی هم اتفاق میافتاد که قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر میشد. او تنها کسی بود که کلمات درست، بجا و ظریف برای تحسین و تشویق شاعر جوان در چنته داشت و نشان میداد که شعر شاعر را درک کرده و از آن متأثر شده است. خیلی بندرت ماریا برای اینکه خیلی از خواهر خود عقب نماند با گفتن " خیلی خوب... خیلی زیبا " لبخندی هم به شاعر جوان تحویل میداد.

پس به این ترتیب ماریا علاقه ای به شعر و شاعری نداشت؟ ' آمده ' با خود میگفت که اگر در آینده با او ازدواج کرد آیا او به زندگی ادبی شوهرش و حتی افتخاراتی که او کسب کند بی تفاوت خواهد بود؟ این سؤال ' آمده ' را بسیار غمگین میکرد.

طولی نکشید که ماریا مشکل فکری دیگری برای او ایجاد کرد. موریس و مادرش سه ماهی میشد که به ایتالیا رفته بودند. در نخستین هفته های مسافرتشان او دو نامه برای ' آمده ' نوشته بود. ولی بعد از آن دیگر خبری از او نشد. ' آمده ' اینرا بیای تنبلی موریس میگذاشت که در شب مسافرتش به ' آمده ' گفته بود که انتظارنامه نویسی مرتب از او نداشته باشد. هر دفعه که او بخانه مادام ژرار میرفت ماریا از او سؤال میکرد:

" آیا بتازگی از دوستت موریس خبری داری؟ "

در ابتدا او توجه خاصی به این سوالات نمی‌کرد. ولی وقتی پافشاری ماریا را ملاحظه کرد قدری متعجب شد. این خود جرثومه بدگمانی را در قلب او کاشت. موریس روزی وقتی پدر آنها زنده بود دو سه مرتبه به‌مراه ' آمده ' بخانه ژرار رفته بود. او همیشه با ماریا با احترام برخورد می‌کرد و آنها در تمام این مدت ده کلمه حرف با هم نزنده بودند. حالا چه اتفاقی افتاده بود که ماریا احوال کسی را میپرسید که برای او غریبه‌ای بیش نبود. آیا امکان داشت که در همین دو سه مرتبه موریس قلب ماریای جوان را تصاحب کرده بود؟ آیا ماریا در ته قلب آرزویی در مورد موریس میپروراند؟ آیا ماریا بیتابانه منتظر بود که او از مسافرت بازگردد؟

وقتی ' آمده ' خوب به این موضوع فکر کرد قلبش فشرده شد و براحتی نمیتوانست نفس بکشد. چه خوشبخت بود موریس که ماریا او را دوست میداشت. ولی بلافاصله، با یک احساس شرم از تداوم این فکر خود داری کرد. شاعر جوان و سخاوتمند بهیچوجه نمیخواست که احساس حسادت به او دست بدهد. ولی هر یکشنبه وقتی ماریا چشمان زیبای خود را پائین میانداخت و با اندکی خجالت سؤال همیشگی خود را تکرار می‌کرد که:

" آیا از دوستت آقای موریس خبر جدیدی داری؟ "

به او یک احساس افسردگی دست میداد و با اندوه بخود میگفت:

" او هرگز مرا دوست نخواهد داشت. "

برای اینکه به این حزن و اندوه غلبه کند بیش از پیش خود را مشغول کارهای ادبی می‌کرد. ولی او انرژی و اهتمام گذشته را نداشت. بعد از چند روز باران مداوم در ماه مارس بالاخره بهار وارد شد. حالا دیگر وقتی در ساعت شش صبح ' آمده ' از خواب بر میخواست نور خورشید اطاقش را پر کرده بود. او پنجره اطاق زیر شیروانیش را باز می‌کرد خورشید از بالای ساختمانهای نوک تیز میتابید و بوی چمن و زمین خیس از حیاط صومعه پائین بمشام میرسید. در زیر طاق درختان نمدار که به نمازگاه مریم مقدس منتهی میشد صدای خش خش ملایمی شنیده میشد و سه درخت بادام با شکوفه‌های سفید رنگشان در باغچه آشپزخانه از هوای بهاری لذت میبردند. شاعر جوان در این بهار زیبا قلبش از آرزو و تمنا پر شد و چهره زیبای ماریا در جلوی چشمش ظاهر شد. او برای لحظه‌ای پشت میز کارش نشست و بیفایده سعی کرد که چند سطری از صفحه کتابی که شب پیش مطالعه می‌کرد بخواند. او بخود میگفت که بیشتر از بیست سال ندارد و چه خوبست که از زندگیش کمال استفاده را ببرد.

یک شاعر متولد میشود

اولین روز ماه مه است و درختان یاس در باغ لوگزامبورگ شکوفه کرده اند. ساعت چهار بعد از ظهر است. خورشید درخشان و آسمان آبیترنگ بیشتر از هم موقع دیگر کراخت زندانی بودن در اداره را برخ ' آمده ' میکشید. او آنجا را قبل از وقت ترک کرد و برای قدم زدن به به باغ ' مدیسی ' در کنار استخر رفت. برای سرگرمی بچه ها قایق هائی روی آب انداخته بودند که با وزش نسیم حرکت میکردند. ناگهان او شنید که با صدائی شبیه ترومپت او را صدا میزنند:

" روز بخیر ویولت ."

این ژوکوله هنرپیشه آینده بود که با آن دماغ سربالا ، فاتحانه و مجلل مانند برزیلی ها لباس پوشیده ، بدقت ریشهایش را تراشیده بود . او در امتحانات نهائی هنرپیشگی نقشی را که به او داده بودند با موفقیت چشمگیری ایفا کرده بود. خودش اینرا در هر فرصتی بدون کوچکترین شکسته نفسی ابراز میکرد . ژوکوله خودش میگفت که بطور حتم در امتحانات بعدی جایزه اول هنرپیشگی را بخود اختصاص خواهد داد. بعد از آن اولین نقش خود را در معتبر ترین مرکز هنرهای نمایشی کشور ، ' کمدی فرانسز ' ایفا خواهد کرد. تمام این اطلاعات را او در یک نفس به اطلاع ' آمده ' رساند.

' آمده ' از دیدن ژوکوله خیلی کم خوشحال شد. ژوکوله پر سر و صدا تر از آن بود که ملاقاتش برای ' آمده ' لذت بخش باشد. ولی هر چه بود او یک دوست و همکلاسی سابق بود و از طریق رعایت ادب هم که شده موفقیت او را تبریک گفت.

ژوکوله از او پرسید که او در چه حالست و چه میکند؟ کارهای ادبی او یکجا رسیده بود؟ تمام این سوالات طوری با صداقت و دوستانه پرسیده میشد که اگر کسی از آن نزدیک رد میشد بیشک تصور میکرد که ژوکوله واقعا میل دارد در مورد دوستش و موفقیت های او اطلاع کسب کند و احساس دوستی عمیقی با او دارد. ابتدا چنین چیزی نبود. ژوکوله فقط در تمام دنیا بیک نفر احساس دوستی و صمیمیت داشت و اسم آن شخص ژوکوله بود. یک نفر یا هنرپیشه هست یا نیست. اگر هنرپیشه هست در همه حال و همه جا مشغول نقش بازی کردن است. در او مینیوس ، وقتی کمر بندش را میندند و حتی وقتی عاشق میشود. او وقتی بیک تازه وارد میگفت:

" سلام ... احوال شما چطور است؟ "

این کلام ساده را طوری پیچ و تاب داده و ادا میکرد که شخص تازه وارد مردد میشد که شاید فراموش کرده است که بتازگی از یک مریضی سخت و خطرناک برخوردار است. در این موقع ، ژوکوله خودش را همصحبت با یک شاعر گمنام و فقیر کرده است. در تحت چنین شرایطی چه زلی ار باید انتخاب و ایفا کند؟ او میبایست خود را رفیق شفیق نشان داده و تواضع و فروتنی بیش از حد دوستش را تعدیل و سعی در راهنمایی او داشته باشد. این انتخاب ژاکوله بود و نقش بازی کردن خود را شروع کرد.

' آمده ' ساده دل و گول بخور بود و تحت تاثیر محبت ظاهری او قرار گرفت و با صداقت جواب داد:

" دوست عزیز... من در طول این زمستان خیلی سخت کار کردم و از نتیجه کارم ناراضی نیستم. من فکر میکنم که شاید قدری پیشرفت کرده باشم. ولی این کار ادبی را که من انتخاب کرده ام بسیار سخت و کمر شکن است. "

او تازه شروع کرده بود که با ژوکوله بعنوان یک دوست درد دل کرده و از مشکلات خود برای او تعریف کند. ولی همانطور که ما قبلا گفتیم ژوکوله این سوآلات را برای دانستن نمیکرد. او فقط بفکر خودش بود و بهمین دلیل کلام ' آمده ' را برید و گفت:

" آیا هیچ شعری چیزی با خودت داری؟ نه خیلی طولانی ... صد یا صدو پنجاه مصرع. شعری که بدرد دکلمه کرده بخورد. "

' آمده ' در همان روز در اداره یک داستان قهرمانی جنگ سباستوپول را که از سرهنگ لانتس در خانه مادام روزه شنیده بود بنظم در آورده و بنظر خودش شعری خوب با مضمونی تازه ایجاد شده بود. او ورق کاغذ را از جیبش بیرون کشید و دست ژوکوله را گرفت و از زیر درختان سر بفلک کشیده چنار او را بطرف نارنجستان باغ لوگزامبورگ برد. با صدائی آهسته شعر خود را برای او قرائت میکرد. ژوکوله که از ادبیات بکلی بی بهره نبود توجهش به این شعر جلب و به آن علاقمند شد. او با زیرکی متوجه شد که پای منافع خودش هم در بین خواهد بود. به شاعر جوان گفت:

" تو این اشعار را کاملا مثل یک شاعر خواندی. یعنی اینکه کار خواندن شعرت بسیار بد بود. ولی زیاد نگران نباش. من این مبارزه را بدوش میگیرم و آنرا بصورتی که باید و شاید با صدای خودم اجرا خواهم کرد. حالا به من بگو... تو چنین اشعاری را مینویسی و کسی از آنها خبر ندارد؟ این کار ابلهانه ایست. تو بایستی خودت را نشان بدهی و من خودم شخصا اینکار را بعهده میگیرم. امشب که برنامه خاصی نداری؟ حالا با من بیا و تا قبل از ساعت شش بعد از ظهر من نام ترا به بیشتر از بیست شیپورچی خواهم گفت. آنها تمام پاریس را با خبر خواهند کرد که شاعر جدیدی وارد گود میشود. من با تو آدم وحشی ندید بدید شرط میندم که هرگز پا به ' کافه دو سویل ' نگذاشته ای.



این اولین محلی است که سرنوشت کسی که میخواهد مشهور شود تعیین میشود. اینهم اومنیبوس اودئون ... بیا بالا. ما در عرض بیست دقیقی به بلوار مونمارتر خواهیم رسید و من ترا در این کافه با یک گیلان افسنطین غسل تعمید خواهم داد. "

' آمده ' که کمی گیج و مبهوت شده بود از پلکان اومنیبوس بالا رفت و با دوستش در گوشه ای نشستند. اومنیبوس آنها را از ساحل رودخانه سن از جلوی ، تئاتر فرانسه ' که ژوکوله هوس هنرپیشگی در آنجا را در سر میپوراند رد شدند. او مشت خود را گره کرد و بطرف تئاتر تکان داد و گفت:

" حالا من برای تو کاملا حاضر شده ام. منتظر من باش! "

در جلوی کافه سویل آنها از اومنیبوس پیاده شدند.

برای دیدن این کافه امروز روز مناسبی نیست چون در این جوجه کشی بزرگ تعداد زیادی جوجه های سیاسی و ادبی در حال رشد و نمو هستند. اما از نظر شما این یک کافه مثل هر کافه دیگریست. یک گروه بهبودیهای بد قیافه در گوشه

ای جمع شده و در باره مسائل روز گفتگو میکنند و اینجا و آنجا موجودات بدبختی که از غم و غصه در حال تلف شدن هستند پشت میز جلوی یک گیلان آبجو نشسته اند.

در دوران زوال امپراتوری فرانسه، در اول ماه مه ۱۸۶۶، آمده، ویولت برای اولین مرتبه به کافه سویل قدم گذاشت. این بسیار محل ممتاز و خارق العاده ای بود. چون تقریباً تمام کسانی که در راس حکومت جمهوری سوم که بعد از سقوط امپراتوری سر کار آمد از این کافه سر برداشته بودند. آقای مدیر کل... صداقت داشته باشید و اعتراف کنید که قبل از اینکه در جلسه کشاورزی ایالت ما در مقام ریاست جلسه، با آن لباس رسمی که با نقره گلدوزی شده حضور بهم رسانید پیپ شما در میان بقیه پیپها در کافه سویل آویزان شده بود. اسم شما روی پیپ حک شده بود. آقای معاون... خود شما که به تمام معافیهای از خدمت نظام رای منفی دادید در این کافه در موقع بازی دومینو بیشتر از یکصد بار درخواست انحلال دائمی ارتش را کردید. و شما آقای وزیر... که بدون اینکه بشما بر بخورد شما را 'عالیجناب' خطاب میکنند از کسانی بودید که بطور دائم در کافه سویل رفت و آمد میکردید بطوریکه گارسونها شما را با اسم کوچک صدا میکردند. و شما آقای رئیس دیوان عالی قضاوت آینده، فراموش نکرده اید که در موقع خروج از کافه خانمی که روی صندلی نشسته بود و قادر به ایستادن نبود شما را با اشاره ای احضار کرد و با خشونت گفت:

"قبل از اینکه کافه را ترک کنید باید این مبلغ را بپردازید."

برغم اینکه 'آمده' عنوان شاعر را یدک میکشید ولی از قدرت پیشگویی بهره ای نبرده بود. او که به این گروه جوانانی که با لباسهای مندرس در گوشه و کنار کافه نشست بودند و مشروب ارزان مینوشیدند نگاه میکرد بیهیچوجه بفکرش نمیرسید که قسمت اعظم سردمداران حکومت بعدی در فرانسه همین آدمهای ژولیده خواهند بود. او اگر میتوانست از آینده خبر داشت در دفترچه خودش نام و رنگ مشروبی که در گیلان او بود یادداشت میکرد که در پارلمان آینده که در فرانسه پیوسته یک معمای حل نشدنی است راهی برای پیدا کردن خط مشی سیاسی پارلمان نشینها پیدا کند. شاید بعنوان مثال میتوانست درک کند که قوانین جدید در مورد شکر واقعا ریشه در مصرف افسنطین اعضای پارلمان دارد و شاید سقوط کابینه هم خیلی زیاد بمسائل سیاسی مربوط نشده و علت آن بیشتر به کمبود شراب تمشک مربوط شده باشد.

ژاکوله میتوانست که آینده سیاسی کشور را پیش بینی کند و بهمین دلیل از جلوی هر گروهی که رد میشد با چند نفر دست میداد و خوش و بش میکرد. 'آمده' هم بی صدا او را هر کجا میرفت تعقیب میکرد.

گروهها بیشتر سیاسی بودند ولی در میان آنها گروههای هنری و ادبی هم یافت میشدند. این آدمها زندگی شلوغ و پر سر و صدائی داشتند. ولی آنها براحتی از همدیگر تشخیص داده میشدند برای اینکه سیاستمداران همه ریش بلند و ادیبان همه موهای بلند داشتند.

ژاکوله بطور مستقیم بطرف یک شاعر موزون بنام پل سیلری پیش میرفت. این پل سیلری یک جوان خوش تیپ بود که صورتی باز و بشاش داشت و در جلوی یک میز روی نیمکت کنار پنجره دراز کشیده بود. دور میز سرهای پرموی سه نفر دیگر هم نمایان بود. ژاکوله کاغذی را که اشعار 'آمده' روی آن نوشته شده بود بلند کرد و با آن صدای شیپور مانندش فریاد زد:

"پل... دوست عزیز من... به این اشعار یک نگاهی بیانداز. بنظر من این اشعار بسیار خوب و زیبا هستند. من تصمیم دارم که آنها را در جلسه ای با صدای بلند قرائت کنم. آنها را بخوان و عقیده خودت را در باره آنها به ما بگو. من کسی که این اشعار زیبا را سروده است بتو معرفی میکنم. آقای 'آمده' ویولت. 'آمده'... ایشان آقای پل سیلری هستند."

سرهای پرمو با کنجکاوای بطرف شخص تازه وارد برگشت. پل سیلری مؤدبانه از آنها درخواست که که بنشینند. بعد از آنها پرسید:

"چه میل دارید بنوشید؟"

او بلافاصله مشغول مطالعه نوشته ای شد که هنرپیشه به او داده بود.

' آمده ' در لبه صندلی خود نشسته بود و مطیع و سربراه بنظر میرسید. پل سیلری شهرتی از بابت اشعارش پیدا کرده بود. او یک نشریه ادبی بنام ' لا ژوپ ' درست کرده بود که در اولین صفحه اش کاریکاتور آدمها مشهور با سر بزرگ و هیکلی کوچک چاپ شده بود. ' آمده ' بعضی اشعار پل سیلری را که مملو از جسارت و گستاخی به همراه لطف و فریبندگی بود در این نشریه خوانده بود. او یک شاعری بود که کارهایش بچاپ رسیده و سردبیر یک مجله بود. ' آمده ' بیچاره بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود و در آنموقع نمیدانست که تعداد مشترکین این نشریه به چهل نفر هم نمیرسد. بنظر او سیلری یک ابر انسان میآمد و با التهاب و قلبی که بشدت میتپید منتظر حکم چنین قاضی برجسته ای بود. همه ساکت شده بودند و بعد از چند لحظه سیلری بدون اینکه سرش را از روی دستنوشته بلند کند گفت :

" این اشعار بسیار زیبا هستند. "

قلب شاعر جوان پر از خوشحالی و شغف شد. وقتی سیلری شعر را تا آخر خواند از جای خود برخاست و از روی گیلانها و بطریها دو دستش را بطرف ' آمده ' دراز کرد و با اشتیاق گفت:

" بگذارید با شما دست بدهم. توصیف شما از صحنه جنگ واقعا مبهوت کننده است. این کار شما واقعا قابل تحسین است. ساده و شفاف و مانند کارهای ' پروسپر مریمه ' است جز اینکه کار شما پر از رنگ و تخیل است که مریمه فاقد آنست. این یک کار جدید است و تقلید کارهای قبلی نیست. آقای ویولت عزیز... من با تمام وجود بشما تبریک میگویم. من واقعا نمیتوانم که از شما درخواست کنم که اجازه بدهید که این شعر زیبا در نشریه ' لا ژوپ ' چاپ بشود. ولی شاید شما مایل باشید که قسمتهائی از این اشعار را بچاپ برسانم. من فراموش کردم که بشما بگویم که نشریه ما خواستاران زیادی ندارد. بایستی اعتراف کنم که این نشریه فقط روی یک پایبسته است. من برای اینکه بتوانم برای چند ماه دیگر آنرا ابقا کنم مجبور شدم که بیکی از این کسانی که پول فرض میدهند مراجعه کنم. او بجای پول یک اسب تربیت شده از یکی از سیرک هائی که ورشکسته شده بود به من داد. من این موجود نجیب را زین کرده و بطرف جنگل ' بوآ ' براه افتادم. بمحض رسیدن به میدان کنکور که بعدا کشف کردم جائی بود که سیرک ور شکست شده در آنجا بر پا شده بود حیوان نجیب و تربیت شده شروع برقص والس کرد. من بالاخره مجبور شدم که این اسب رقااص را با تحمل ضرر فراوان بفروش برسانم. به این ترتیب همکاری شما با نشریه من بطور افتخاری صورت خواهد گرفت چون من متاسفانه پولی در بساط ندارم که بشما دستمزدی پرداخت کنم. شما این افتخار را به من خواهید داد که اولین نفری باشم که بشما بعنوان یک شاعر بزرگ تبریک گفته باشد. آیا شما به من این افتخار را میدهید که شما را با بوی کاغذ چاپ شده اشعارتان مست و بیخود کنم؟ آیا موافق هستید؟ "

البته... بدون درنگ با این پیشنهاد موافقت شد. بایستی گفته شود که ' آمده ' از صمیم قلب از اینهمه احترام و محبت برادرانه متشکر شده بود. او نمیتوانست کلامی پیدا کند که مراتب امتنان او را برساند. مطالبی تقریبا نامفهوم زیر لب گفت که دیگران آنرا بمنزله تشکر قلمداد کردند. پل سیلری با لبخندی مطبوع و کمی مشکوک به او گفت:

" احتیاجی نیست که از من تشکر کنید. و روی من بیشتر و بهتر از آنچه هستم حساب کنید. اگر تمام اشعاری که تا بحال سروده اید به همین استحکام و روانی این شعرتان باشد شما بزودی یک دیوان اشعار بچاپ خواهید رساند که در جامعه ادبی سر و صدای زیادی تولید خواهد کرد. کسی چه میداند؟ شاید من هم بعلت حسادت هم که شده از چپ و راست بیرحمانه بشما حمله کنم. شاعر ها هم دست کمی از بقیه مردم ندارند. ما همه فرزندان آدم و حوا هستیم و همه مانند پسران آنها به اندازه کافی احساس رقابت و حسادت در وجودمان هست. تنها فرق شاعران با مردم عادی اینست که هنوز در وجودشان قابلیت تحسین و تمجید از بین نرفته و بهمین دلیل است که آنها بر آدمهای عادی رجحان دارند. من خوشحالم که امروز توانسته ام یک شاعر صادق و صمیمی را کشف کرده و با اجازه شما این اکتشاف را جشن میگیریم. پولی که من از بابت فروش اسب رقااص بدستم رسید برای اینکه بدهی خود را به چاپخانه ' لا ژوپ ' بپردازم کفایت نمیکند. من در این لحظه پولی در چنته ندارم ولی پدر ' لوبوفل ' در دادن نسیه به من مشکلی ندارد و بهمین دلیل من همه شما را به شام در رستوران او دعوت میکنم. از آنجا ما به محل زندگی من خواهیم رفت که قرار است چند نفر از دوستان من هم به ما ملحق شوند. در آنجا چند شعر دیگر از اشعار جدیدتان را برای ما خواهید خواند و همه ما از این اوزان و قوافی زیبا لذت خواهیم برد. "

این پیشنهاد مورد توافق سه جوان مو بلند قرار گرفت. و اما در مورد ویولت... در آنموقع اگر پُل سیلری به دنیای مردگان هم پا میگذاشت ' آمده ' او را با کمال میل تعقیب میکرد.

ژوکوله ولی نمیتوانست با آنها همراه شود. او گفت که بیک خانم متشخص قول داده است که غروب آنروز را با او بگذراند. او با چنان فخر فروشی این مطلب را ادا کرد که برای هیچ کس کوچکترین شکی باقی نماند که او آنشب را در معیت یکی از زیباترین و باشخصیت ترین خانم های دربار خواهد گذراند. حقیقت این بود که او با یک جوان لنگ دراز از دوستان کنسرواتوار قرار داشت که مثل موش کور سیاه چرده و بسیار گزافه گو بود. او خلق شده بود که در نقش کسی که بطرز فجیعی بقتل میرسد بازی کند.

بعد از اینکه سیلری پول نوشابه را پرداخت کرد دست ' آمده ' را گرفت و در حالیکه سه جوان مو بلند آنها را همراهی میکردند از کافه خارج شدند. آنها با قدری اشکال از میان مردمی که در پیاده روهای، مونمارتر ایستاده یا قدم میزدند گذشته و خود را به رستوران پدر ' لوبوفل ' که در طبقه سوم ساختمانی قدیمی دود زده ای در خیابان ' لامارتین ' قرار داشت رسیدند.



بمحض ورود به طبقه سوم بوی تند و تهوع آور گوشت سوخته مشام آنها را پر کرد. در آنجا آنها مشاهده کردند که دو یا سه جوان مو بلند سر میزی نشسته بودند که رو میزی آن از هر رنگی که بشود تصور کرد لکه دار شده بود. چهار پنج نفر ریشو هم در آنجا مشغول خوردن سوپی بودند که پدر لوبوفل برای آنها آورده بود. یک مستخدمی که خیلی خسته بنظر میرسید به او کمک میکرد. اسمی که سیلری در مورد صاحب رستوران بکار برد مانند یک اسم مستعار بود و ' آمده ' از این متعجب شد که صاحب رستوران مشتریان خود را با اسم کوچک صدا کرده و آنها را ' تو ' خطاب میکرد. وقتی آنها سر میز خود نشستند ' آمده ' با صدای آهسته از سیلری علت اینکار را جویا شد.

سر دبیر مجله ادبی ' لا ژوپ ' در حالیکه دستمال سفره اش را باز میکرد گفت:

" دیگر کسی مانند ' مایناس ' رومی که دوست و حامی هوراس و ویرژیل ادیب و شاعران مشهور بود وجود ندارد. حالا دیگر تنها حامی شاعران و هنرمندان بی بضاعت پدر لوبوفل است. این آشپز بیچاره که شاید در عمرش یک کتاب

نخوانده و یک نقاشی را نگاه نکرده است بدلیل نا معلومی علاقه ای به نقاشان و ادیبان پیدا کرده است و به آنها کمک میکند که استعداد خود را شکوفا سازند. کار این مرد بر عکس تمام سبزیجات است. هر چقدر که به آن کمتر آب بدهی که منظور پرداخت بدهی است بیشتر رشد خواهد کرد. ما باید از خطاهای این مرد بیچاره صرفنظر کنیم."

بعد صدای خود را پائین تر آورده و آهسته ادامه داد:

" گناه کوچک او یک قدری مربوط به غرور میشود. او میل دارد که از طرف ادیبان و نقاشان مانند یک دوست و همکار با او رفتار شود. آنهایی که قرض زیادی نزد او بالا آورده اند او را با اسم کوچک صدا کرده و لفظ ' تو ' را با او بکار میبرند. افسوس که من خودم جزو همان دسته هستم. از برکت همین دوستی من قادر هستم که امشب شما را به شام مهمان کنم. در مورد مشروب من باید این اخطار را بشما بکنم که آن مایع آبی رنگ که او آنرا شراب مینامد ممکن است برای سلامتی شما خطراتی جدی فراهم کند. من میگویم... لوبوفل... این دوست من آقای ' امده ' ویولت بدون شک دیر یا زود بعنوان یک شاعر بزرگ در اجتماع ارزش و اعتباری زیاد کسب خواهد کرد. بنابراین با او خوشرفتاری کن و برو و برای ما یک بطری شراب ' مولن وان ' بیاور. "

مذاکرات حالا حالت عمومی بخود گرفته و بین در گروه ریشو ها و مو بلندها در جریان بود. هردو گروه ' سیاسیون ' و ' ادبا ' باحرکات سر و دست سعی میکردند که حرف خود را بکرسی بنشانند. در ابتدای این محاوره یک مرد ژولیده پرمو که از تمام بقیه پوست سیاهتری داشت ریش هایش طوری بلند شده بود که تقریباً روی چشمانش را گرفته و از جهت دیگر از سوراخ های بینی و گوشش بیرون زده بود. او در حال خوردن ماهی ساردین بود که در روغن چراغ نگهداری شده بود. از خاطره ژان پل مارا * انقلابی مشهور سخن میگفت و اعلام میکرد که در انقلاب بعدی قرار است که برنامه ای را که این انقلابی شهیر که دوست مردم لقب گرفته بود و طبق آن سرهای یکصد هزار نفر از تنشان جدا شد ادامه داده و آنرا تکمیل کنند.

یکی از کم اهمیت ترین ریشوها که ریش هایش بیلندی ریش های بقیه نبود با اعتراض گفت:

" فلامبار... تو هم دیگر خیلی زیاده روی میکنی. یکصد هزار سر بریده... "

ریش بلند خونخوار جواب داد:

" این عدد حد اقل است. "

در این موقع به اطلاع ' امده ' رسید که در زیر این ریش مخوف یک عکاس پنهان شده که برای عدم موفقیتش در این کار شهرتی بهم زده بود. ' امده ' با خود فکر میکرد که اگر صاحبان این صد هزار سر در مقابل دوربین این مرد ریشوی مخوف ظاهر شده و کسب او را رونق میبخشیدند او هرگز راضی نمیشد که سرهای مشتربانش بزیر تیغ گیوتین برود.

مذاکرات مو بلندان با یکدیگر تا موقعیکه گوشت سرخ شده گوساله وارد شد ادامه پیدا کرد. کسی که از همه موهای بیشتر و بلند تری داشت که روی شان هایش ریخته بود جوانی بود که داستان مینوشت. او برای دوستانش خطوط اصلی داستانی را که بنام او نوشته بود بیان کرد که باعث شد از ترس مو بر اندام آنها راست گردد. قسمت اصلی این داستان هتک حرمت یک شخص مرده در قبرستان زیر نور ماه بود. مستمعین برای مدتی ساکت شده و سیلری با قدری استهزا و شوخی از نویسنده جوان پرسید:

" بچه مناسبت چنین داستانی را نوشته اید؟ "

* (ژان پل مارا تئوریسین انقلابی، محقق و پزشک فرانسوی بود که در جریان انقلاب کبیر فرانسه از کاربرد گسترده گیوتین بشدت حمایت میکرد. داستان مارا در کتاب غرش طوفان اثر الکساندر دوما بترجمه استاد عالیقدر مرحوم ذبیح الله منصوروی بتفصیل ذکر شده است. مترجم)

نویسنده داستان با غرشی گفت:

" برای اینکه بورژوازی را بترسانم. "

هیچ کس کمترین اعتراضی نکرد.

ترساندن بورژوازی منتهای آمال و آرزوی این مردان جوان بود و در هر کلام آنها این تمایل بچشم میخورد. حتی ' امده ' هم این را کاملاً طبیعی و نویسنده را محق و حتی قابل تشویق میدانست. هر چند که شاید بدلیل عدم اعتماد بنفس فکر میکرد که اغلب این تلاش های برجسته محکوم به شکست خواهد بود. او با خود فکر میکرد که آیا شخصیت و کردار این بورژوازی ، آنها را وادار نمیکند که نه تنها داستان بلکه خود نویسنده را غیر واقع بدانند ؟ او با قدری تاسف با خود گفت که اگر نشریه ' لا ژوپ ' سیلری این داستان قبرستانی را چاپ کند بورژوازی شکست ناپذیر حتی از وجودش هم با خبر نخواهد شد و براه مالوف خود ادامه خواهد داد. اعضای بورژوازی کماکان ضربه های آهسته ای به دما سنج خواهند زد که دمای صحیح را یاد داشت کنند و ببیند آیا تغییری ایجاد شده است یا نه. آنها بعد از خوردن سوپشان آهی رضایت آمیز از دل خواهند کشید و خواهند گفت:

" آه... حالا من احساس بهتری دارم. "

و در تمام دنیا چیزی وجود ندارد که آنها را بترساند.

' امده ' برغم احتیاط فکری که خودش از آن متنفر بود از اینکه با دوستان جدید آشنائی پیدا کرده است شادمان و سرخوش بود. در این گوشه کولی وار پاریس بی ملاحظه گی و مهربانی دست در دست پیش میرفتند. افسون جوانی بوفور وجود داشت و ' امده ' که تا کنون در یک گوشه تاریک و خموده زندگی میکرد حالا در این هوای گرم شکوفا شده بود.

بعد از صرف یک دسر بدمزه پنیر و آلو مهمانان پدر لوبوفل پراکنده شدند. سیلری ' امده ' و سه نفر دیگر را با خود به محل زندگی برد که در خیابان ' پیگال ' قرار داشت. در این ساختمان شش هفت نفر دیگر از ادبای مفلس و جوان نیز اقامت داشتند.

صندلی در اطاق سیلری به اندازه کافی وجود نداشت ولی سیلری از یک پستویک تنه درخت سیاه رنگ بیرون کشید که میتوانست برای دو نفر جای نشستن فراهم کند. خود سیلری بعنوان صاحبخانه در هر گوشه ای قدری استراحت میکرد. بیشتر اوقات روی پیش بخاری مرمری نشسته و پاهایش را به اطراف تکان میداد. این جمع به این ترتیب خود را کاملاً راحت احساس کرده بخصوص که در باز شد و پیرزنی با کلاه کثیفی وارد شد و شش بطری آبجو و یک بشقاب بزرگ که بسته بزرگی از توتون و کاغذ سیگار در آن قرار داشت روی میز وسط اطاق گذاشت. آنها در وسط دود و دم توتون اشعار خود را قرائت میکردند. با اشاره سیلری هر کدام از جا برخاسته ، یک دست را روی پشتی صندلی گذاشته و شعر خود را میخواندند. بعضی از آنها احتیاج داشتند که قدری نیوغ داشته باشند و بعضی هم که واقعا مسخره بودند. در میان آنها جوان کوچکی بود که صورتی کوچک و مثل مرده داشت از جا برخاست و یک شعر طولانی با قوافی نا همگون برای مستمعین خواند که در آن او اعلام میکرد که یک حرم مشرق زمین برای خاموش کردن عطش او برای عشق بازی کافی نیست. یک پسر با شمایل روستائی و صورتی چاق اعلام کرد که تمایل دارد که بطرز تدریجی دنیا را وداع گوید. این بخاطر خیانت یکی از درباریان بود که صورتی بیروح مانند یک مجسمه داشت. این پسر با زنی میزیست که او را رفته رفته بصورت یک برده در آورده بود. این زن هر روز صبح قبل از اینکه او از خانه بیرون برود کفشهایش را واکس میزد.

علیرغم این مطالب مسخره شاعرانی هم بودند که کار خود را بلد و استعداد واقعی در این کار داشتند. ' امده ' برای این گروه احترام خاصی قائل بود و از آنها واهمه داشت. وقتی سیلری اسم او را صدا کرد او با گلوی خشک شده و قلبی که بشدت میتپید از جا بلند شد. سیلری گفت:

" آقای تازه وارد... حالا نوبت شماست. شعر ' در جلوی سیاستوپول ' را برای ما بخوان. "

از آنجائیکه بهر حال ' آمده ' یک شاعر واقعی بود هر طور شده بر ترس و اضطراب خود فائق شده و با صدای بلند مشغول خواندن شعرش شد. قوافی نظامی مانند شلیک گلوله بگوش مستمعین میرسید.

وقتی آخرین مصرع خوانده شد همه برای او دست زدند. بعد همه از جا برخاسته و دور ' آمده ' حلقه زده و به او تبریک گفتند. از هر گوشه صدائی میآمد که میگفت:

" عجب شعر عالی و زیبایی."

" یک موضوع کاملاً جدید در دنیای شعر."

" این شعر موفقیت بی نظیری کسب خواهد کرد."

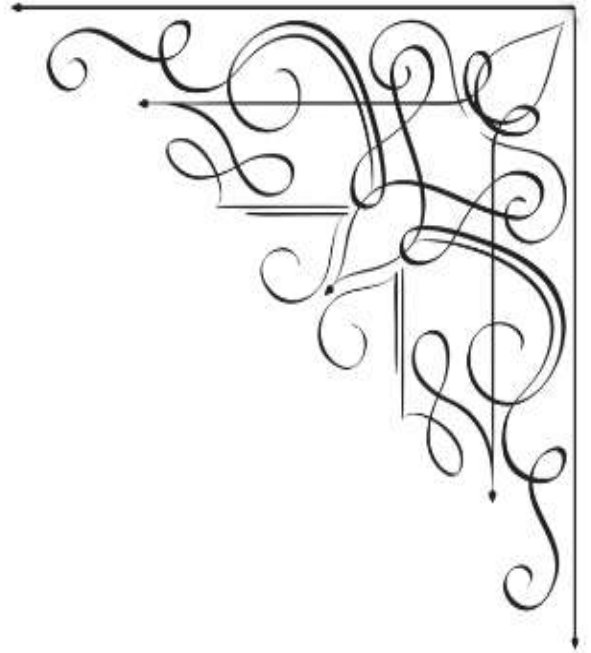
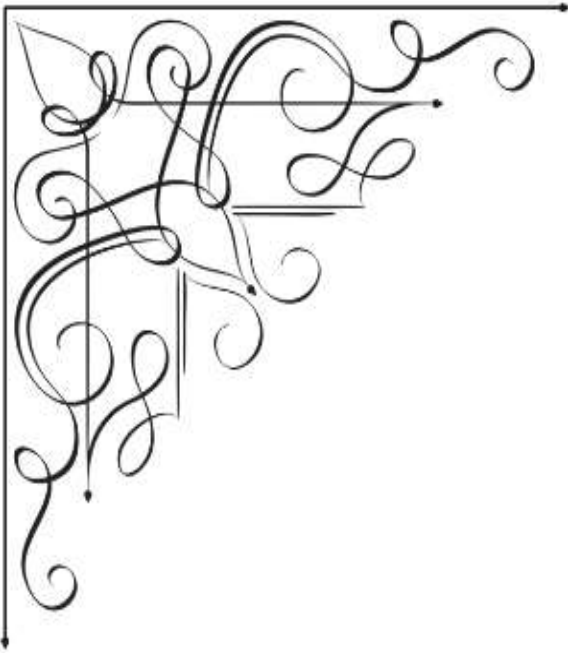
" یک شعر دیگر هم برای بخوان."

" یک شعر دیگر."

' آمده ' که از اینهمه تشویق و تحسین قوت قلب گرفته بود بر خود مسلط شده و با اعتماد بنفس شعری را که در آن او آزادانه عشق و علاقه خود را نسبت به آدمهای فقیر و بی چیز ابراز کرده بود برای آنان خواند. در شعر بعدی او از مناظر حومه پاریس تعریف کرده و بالاخره شعری با مضمون ' عشق امید است ' که در واقع برای ماریای کوچک سروده بود برای حاضران اجرا کرد. تمام شاعران حاضر از گستردگی تصور و قدرت توصیف او متعجب شده و بوجد آمده بودند.

هر شعری که خوانده میشد فریاد مستمعین که با گفتن ' براوو ' او را تشویق میکردند بلند بود. قلب شاعر جوان از خوشحالی این موفقیت بشدت میتپید. بقیه شاعران برای نزدیک شدن به ' آمده ' از یکدیگر پیشی میگرفتند و دست او را با گرمی میفشردند. افسوس که بعضی از همین افراد بعد ها از روی حسادت به او خیانت کرده ولی در این لحظه و در بحبوحه جوانی همه آنها از ته دل ورود او را بجامعه ادبی خوش آمد میگفتند.

عجب غروب مست کننده و پر از شادی و شغفی بود. ' آمده ' در ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بخانه رسید. او از باده تحسین و تشویق سرمست بود. با قدم های بلند و شاد راه میپیمود و همه چیز در زیر انوار نقره فام مهتاب جادویی و رویایی بود. او با خودش فکر میکرد که حتی نفس جادویی موفقیت را احساس کرده است.



کتاب سوم



فصل

موفقیت

موفقیت که معمولاً همانند عدالت بسیار متلون و دمدمی مزاج میباشد راه بسیار طولانی و توقف های مکرر در رسیدن به 'امده' را داشت. کافه 'سویل' و انجمن ادبی مو درازان از قبل مشغول آماده شدن برای ورود یک چهره ادبی درخشان جدید بودند. یک سری از اشعارش در نشریه 'لا ژوپ' بچاپ رسید و در محافل ادبی پاریس با استقبال روبرو شده بود. خیلی از آنها در مجلات با تیراژ بالا دو مرتبه بچاپ رسید. ده روز بعد از ملاقات اولیه آنها، ژوکوله شعر 'در جلوی سیاستوپول' را در جلوی تعداد کثیری مردم که برای کمک بیک هنرپیشه فقیر که بتازگی کور هم شده بود دور هم جمع شده بودند قرائت کرد.

این دور هم آئی 'بزرگ و باشکوه' در شروع بسیار خسته کننده و حوصله همه را سر برده بود. جمعیتی که آنجا جمع شده بودند عادت به شبهای پاریس داشتند و در این تنآتر سر بسته و گرمای خفقان آور خسته و در مانده شده بودند. ارباب جرائد هم وضع بهتری نداشتند و در صندلیهای خود چرت میزدند. خانمهایی که در لژ های تنآتر نشسته بودند با صورت های رنگ کرده همه بعلت سستی و خماری که نتیجه تفریحات زیاد در طول زمستان بود بی تحرک به استراحت مشغول بودند. پارسی هائی که به آنجا آمده بودند فقط از روی عادت و اینکه کار دیگری نداشتند مثل محکومین به اعمال شاقه ای بودند که در کشتی های جنگی پارو میزدند. آنها آنقدر بی علاقه و بیجان بودند که حتی از دیدن کسانی که مثل خودشان گرفتار پیری شده وحشتی نمیکردند. آنها با این برنامه طولانی و مدهوش کننده ای که مخصوص این جور موارد است تخدیر شده بودند. هنرپیشگان قطعاتی از نمایشنامه های گذشته را اجرا میکردند و آوازها همگی قدیمی و از مد افتاده بود. مردم هنرپیشگانی را همیشه دیده بودند باز هم میدیدند که در صحنه لحظه ای ظاهر شده و فوراً بیرون میروند. هنرپیشه مشهور زن هم که به دلربائی شهرت داشت آنقدر بیحال بود که وقتی یک جمله را شروع میکرد تماشاچیان میتوانستند بیرون رفته، سیگاری دود کنند یا لیوان آبجویی بنوشند و وقتی باز گشتند هنوز جمله زن هنرپیشه تمام نشده است.

از این بدتر وقتی بود که این هنر پیشگان تراز اول شروع به ایفای نقش در یک نمایشنامه تراژدی کردند. این وضع تا آمدن ژوکوله بر روی صحنه ادامه پیدا کرد. ژوکوله با آن قد کوتاهش دو دسته ورق بازی در کفشش گذاشته بود که قدش بلند تر از آنچه بود جلوه کند. او برای تماشاچیان چهره شناخته شده ای نبود و هنوز شاگرد کنسرواتوار محسوب میشد. ورود او به صحنه تماشاچیان خسته را بیشتر بیحال کرد. ولی او با آن صدای ترسناک خود که قادر بود ساختمان را خراب کند شروع به خواندن اشعار حماسی جنگی دوستش را کرد.

تاثیر این کار آئی بود. همه چیز برای تماشاچیان جدید و غیر منتظره بود. صلابت اشعار و طرزی که بیان میشد همه را از خواب خرگوشی بیدار کرد. عجب هدیه جالبی برای تماشاچیان خسته بود. دو چیز جدید در آن واحد. هنرپیشه جدید و اشعار جدید. ارباب جرائد که از خواب پریده بودند با حیرت و تحسین با دقت به صحنه نگاه کرده و به اشعار گوش میدادند. خانم هائی هم که در لژها بیحال افتاده بودند همه با دقت به ژوکوله خیره شده و وقتی او آخرین مصرع شعر را با آن صدای بلندش دکلمه کرد آنقدر برای او دست زدند که دستکشهایشان نزدیک بود پاره شود.

در یکی از سالن های تنآتر در پشت یک تابلو اعلانات 'امده' ویولت ایستاده بود و با خوشحالی صدای دست زدنها و تشویق مردم را میشنید. صدای دست زدن آنها مانند بارش تگرگ بگوش میرسید. آیا واقعا اشعار او بود که چنین استقبالی را بهمراه داشت؟ او جرات نمیکرد که به این مطلب فکر کند. مردمی که تا چند لحظه پیش نیمه خواب در سالن

تأثر چرت میزدند از شعر او استقبال میکردند. ولی خیلی زود شک او میدل به یقین شد. ژاکوله که سه مرتبه بعلت تشویق شدید و مداوم تماشاگران بر روی صحنه رفته بود وقتی شاعر جوان را پیدا کرد خود را در آغوش او انداخت و صورت عرق کرده خود را بصورت او چسباند و با غرور و امتنان گفت:

" خیلی خوب شاعر کوچک من... ما کار خود را انجام دادیم. تو بگوش خودت شنیدی که چه غوغائی بر راه افتاد. "

در همان لحظه بیست، سی، صد نفر از تماشاچیان که در میان آنها آدم های حسابی با کراوات های سفید وجود داشتند با دیدن آنها بسوی آنها آمدند. آنها با صورتهای خندان مشتاق بودند که سراینده آن اشعار و اجرا کننده آنها ببینند و خود را معرفی کنند. آنها به دو جوان تبریک گفته و دست آنها را میفشردند. بله... این یک موفقیت بزرگ بود. این یکی از آن گلهای مناطق حاره بود که در گلخانه پاریس با شکوه هرچه تاملتر شکوفا شده بود.

یک مرد درشت هیکل که کاملاً معمولی بنظر میرسید و پیراهن سفید با دکمه های الماس بر تن داشت در نوبت خودش جلو آمد و دست ' آمده ' را فشرد. او با یک صدای گرفته درخواست یک نسخه از شعری که هم اکنون خوانده شده بود کرد و گفت:

" دلیل این درخواست من اینست که من میل دارم این شعر را در صفحه اول نشریه فردا بچاپ برسانم. مرد جوان... تیراژ نشریه من هشتاد هزار در روز است. اسم من ' ویکتور گیلارد ' است و من سر دبیر و مالک ' لا تاپاژ ' هستم. آیا اینکار باعث خوشحالی شما خواهد شد؟ "

او بدون اینکه توجهی به تشکرات شاعر جوان بکند یک نسخه از شعر او را گرفت در حالیکه ' آمده ' از شدت هیجان بلرزه افتاده بود. این پادشاه مطبوعات که جلوتر از تمام ناشران در فرانسه و در اروپا حرکت میکرد باعث میشد که اشعارش بچشم حد اقل دویست هزار نفر خواننده برسد.

بله این بدون کوچکترین شکی یک موفقیت بزرگ بود و او طعم تلخ حاشیه های این موفقیت را در فردای آنروز بمحض وارد شدن به کافه سویل چشید. او حالا هر دو سه روز یکبار به آنجا سری میزد و گیلادی از افسنطین مینوشید. شعر او در صفحه اول نشریه ' لا تاپاژ ' با حروف درشت چاپ شده بود و پادشاه مطبوعات، ویکتور گیلارد خودش چند سطری در معرفی شعر و تمجید از شاعر آن نوشته بود. بمحض ورود ' آمده ' به کافه او احساس کرد که تمام مشتریان به او توجه کردند. گروه ادبا او را با دست زدن و فریاد های براوو تشویق کردند. ولی بعضی قیافه ها گرفته و عکس العمل آنها طوری بود که شاعر جوان را بشدت تحت تاثیر قرار داد.

پُل سیلری که متوجه ناراحتی ' آمده ' شده بود دست او را گرفت و به یک گوشه برد و گفت:

" منکه قبلاً بتو گفته بودم که بایستی انتظار چنین چیزهایی را داشته باشی. بعضی از دوستان خوب ما از این موفقیتی که برای تو پیش ' آمده ' چندان خوشحال نیستند. البته این کاملاً طبیعی است. قوافی شعر تو مانند جواهرات است و آنها به این جواهر ساز حسودی میکنند. کاریکه تو بایستی بکنی اینست که تظاهر کنی که اصلاً متوجه این مسئله نشده ای. در غیر اینصورت آنها بعلت اینکه دلیل بد خلقی آنها را حدس زده ای هرگز ترا نخواهند بخشید. ولی تو بایستی در مورد آنها زیاد سختگیر نباشی. ویولت... تو حالا سر دوشی های افسری را گرفته ای و نباید با سربازان ساده سنگدل باشی. آنها هم در رده خودشان زیر همین پرچم ادبیات سینه میزنند که لشکر فقیر و گرسنه ای بیش نیست. حالا تو باید از این شانسی که آورده ای نهایت استفاده را ببری. این تو هستی که در عرض چهل و هشت ساعت مشهور شده ای. تو میتوانی ببینی که حتی گروه سیاسیون بتو توجه خاصی دارند، هر چند که از نظر آنان یک شاعر یک موجود منفور و بی ارزش است. آنها اگر بخواهند که خیلی به ادبیات علاقه نشان دهند ' ویکتور هوگو ' را قبول میکنند. تو حال در این لحظه مانند یک شیر هستی. وقت تلف نکن من همین الان با یک ناشر در همین بلوار ' ماسیف ' را ملاقات کردم. او شعر ترا در روزنامه ' لا تاپاژ ' خوانده و منتظر دیدن توست. فردا تمام اشعار خودت را دسته کن و برای او بیاور. همه اشعار تو برای چاپ یک کتاب کافی خواهد بود. ماسیف با پول خودش آنها را بچاپ خواهد رساند و در کمتر از یک ماه این کتاب در دسترس مردم قرار خواهد گرفت. تو هرگز بار دیگر چنین شانسی نخواهی آورد که با آن گیلارد درشت هیکل روبرو شوی که بر حسب اتفاق از تو خوشش آمد. ولی حالا از این حرفها گذشته من مطمئن هستم که کتاب تو وقتی بچاپ برسد موفقیت زیادی خواهد داشت. تو بصحنه شاعران موفق وارد شده ای. به پیش! قدم رو!

حقیقت اینست که من بهتر از آن هستم که فکر میکردم چون موفقیت تو بجای اینکه مرا ناراحت کند باعث خوشحالی من میشود. "

سخنان این دوست خوب خیلی سرعت احساسات دردناکی را که به 'امده' دست داده بود برطرف کرد. این یکی از آن مواقع بود که انسان میل ندارد قبول کند که ابلیس هم در جهان وجود دارد. سیلری مدتی با شاعر جوان ماند و سعی کرد تا جائیکه میتواند برای او مفید و مؤثر باشد. در آخر 'امده' که بیناب بود که خبر خوش را به خانواده ژرار برساند از او جدا شد. او تمام طول مونمارتر را پیاده رفت و درست وقتی به آنجا رسید که آنها سر میز شام نشسته بودند. آنها منتظر او نبودند و برای شام هر چیز که از شام قبل اضافه مانده بود گرم کرده بودند. باقیماند غذای شب گذشته گوشت آب پز گوساله با کمی خیار بود. 'امده' مثل همیشه کیکش را خریداری کرده بود ولی علاوه بر آن دو چاشنی خوشمزه غذای درماندگان را به همراه داشت. امید و خوشحالی.

آنها روزنامه ها را خوانده بودند و از قبل از موفقیت 'امده' اطلاع حاصل کرده بودند. آنها از اینکه شعر او در صفحه اول مجله و با حروف درشت چاپ شده بود بسیار خوشحال شده و صورت 'امده' را غرق بوسه کردند. مادام ژرار بخاطر آورد که او چند بطری شراب کهنه 'شامبرتن' در گوشه زیرزمین دارد. زن نیکو سیرت بدون معطلی کلیدش را برداشت و بدنبال بطری شرابهائی که رویش را گردو خاک و تار عنکبوت گرفته بود رفت. همه بسلامتی فاتح پیروز دنیای ادبی پاریس نوشیدند. لوتیز در چندین خانه ای که درس خصوصی پیاپی میداد موفقیت زیادی کسب کرده بود. او در منزل یکی از آنها شنید که در باره سر مقاله مجله 'لو تاپاز' که شعری از 'امده' و یولت بود صحبت میکردند. او از اینکه دوست نزدیک این شاعر جوان بود سر بلند و دلشاد شده بود. نکته ای که بیشتر از هر چیز توجه 'امده' را جلب کرد توجه خاصی بود که ماریا به این شعر از خودش نشان میداد. او چندین بار به شاعر جوان گفت:

"توصیف صحنه جنگ به ترتیبی که تو بیان کرده ای بسیار زیباست و نشان میدهد که تو شاعر بزرگی خواهی شد. چه آینده درخشانی در انتظار توست. "

'امده' وقتی آنشب بخانه خود در 'سن ژاک' بازگشت امید و آرزوهای شیرینی با خود داشت. این امید و آرزوهای شیرین خواب شیرین و گوارائی برای او به همراه داشت. صبح روز بعد سرایدار خانه دو نامه برای او آورد. نامه اولی از ویکتور گیلارد بود که مبلغ دویست فرانک و یک کارت ویزیت گیلارد در آن بود که روی آن به 'امده' تبریک گفته شده بود و از او خواسته شده بود که شعر دیگری در باره هر مطلبی که دوست داشته باشد برای او بفرستد. شاعر جوان با نگاهی به نامه دومی فریادی از خوشحالی زد چون دستخط موريس روژه را در روی پاکت شناخت. او در نامه برای 'امده' نوشته بود:

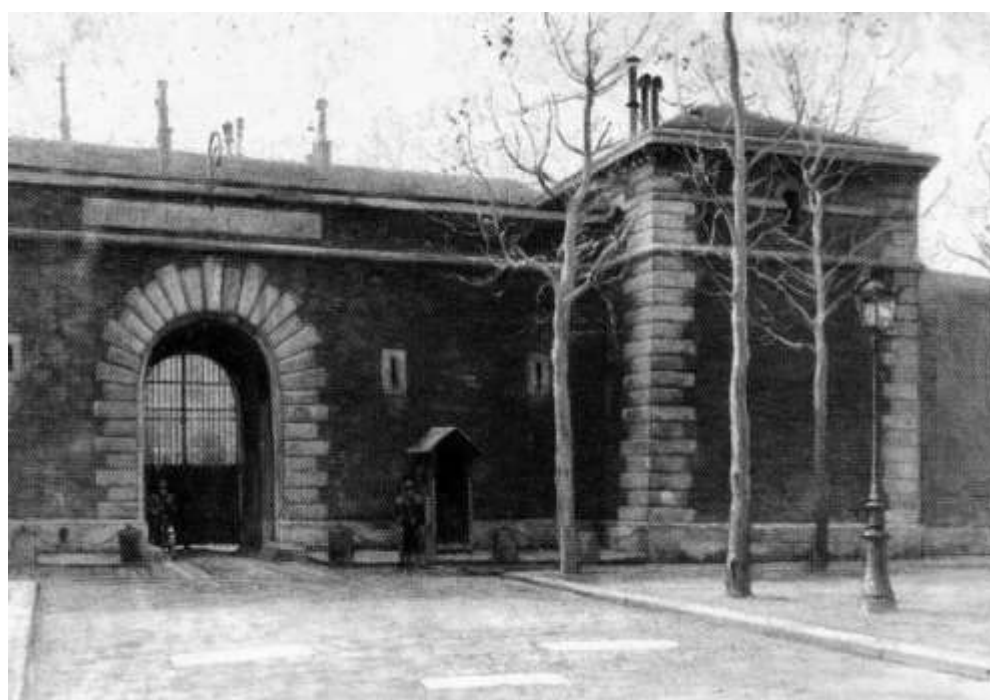
" 'امده' عزیز... من هم اکنون وارد پاریس شده ام. اولین خوش آمد من به پاریس شنیدن خبر موفقیت تو بود. من باید ترا هر چه زودتر ببینم و ترا در آغوش گرفته و بتو بگویم که از موفقیت تو تا چه حد خوشحالم. ساعت چهار بعد از ظهر بخانه خود من در خیابان 'مسیو لو پرنس' بیا. ما با هم شام خواهیم خورد و غروب را با هم خواهیم گذرانند. "

آه... چقدر زندگی در آن صبح زیبا، دوست داشتنی و شیرین بود. او بهترین لباسش را پوشید و وارد خیابان 'سن ژاک' شد. بوی عطر جعبه های مارچوبه و توت فرنگی تازه در سبزی فروشی ها همه جا را پر کرده بود. از آنجا او به بلوار 'سن میشل' رفت و از آنجا یک کلاه خاکستری عالی از جنس نمد و یک کراوات زیبا خرید. بعد به کافه، ولتر رفت و در آنجا نهارش را صرف کرد.



او با شادی بچه گانه ای اسکناس صد فرانکی دوم را خرد کرده و به لوئی طلائی تبدیل کرد. حالا برای اولین مرتبه در زندگی ، او در جیبش لوئی طلا داشت. پولی که از دسترنج خودش حاصل شده بود. وقتی به اداره وارد شد یکی از منشی ها که آمخ خوبی بود و صدای خوبی هم داشت موفقیت ' آمده ' را به او تبریک گفت. او تمام راه را به اداره برای آن رفته بود که برای آن بعد از ظهر اجازه مرخصی بگیرد چون میبایستی که نوشته های خود را برای چاپ به ناشر تحویل دهد.

بار دیگر ' آمده ' وارد خیابان هائی که با انوار طلائی خورشید ماه مه روشن شده بود شد و بسبب نواب های هندی یک کالسه روباز را کرایه کرده که او را نزد ' ماسیف ' در پاساژ پرنس ببرد. آقای سر دبیر در اطاق خود که با نقاشی های جالب تزئین شده نشسته بود . او بخاطر ریش های سیاه ، با شکوه و بلند و سر بیمویش شهرتی بهم زده بود. یک دلچک بی ملاحظه یکبار به او نصیحت کرده بود که آگهی های تجارتي را روی سر طاسش بچسباند. او کتابهای نویسندگان بی پروا و نوشته های مورد علاقه عامه را بچاپ میرساند. یکی افتخارات او این بود که با شارل بازیل شاعر معروف مدتی در زندان سن پلاژی هم بند بوده است.



او با سردی از ' آمده ' با آن صورت لاغریش استقبال کرد. ' آمده ' متوجه شد که سر دبیر او نشناخته است و خودش را معرفی کرد. ناگهان صورت آقای سر دبیر عوض شد و با لبخندی دست ' آمده ' را فشرد و به او صندلی برای نشستن تعارف کرد. بعد سر دبیر نوشته های او را باز کرد و به آنها نگاهی انداخت و گفت:

" بگذارید ببینم... آه... بله... با حاشیه و عنوان درشت ما میتوانیم یک کتاب با دویست و پنجاه صفحه چاپ کنیم. "

کارهای لازم مربوط به کتاب بسرعت انجام گرفت و یک قرارداد از قیل تاپی شده در دو نسخه توسط طرفین امضا شد. ماسیف تمام مخارج برای چاپ هزار نسخه اول را خواهد پرداخت و اگر مشتری برای هزار جلد بعدی پیدا شد - که قطعاً میشد - ' آمده ' به ازای هر جلد ده سنت دریافت خواهد کرد. ' آمده ' بدون اینکه قرارداد را حتی نگاه کند آنرا امضا کرده بود. ماسیف گفت:

" شاعر عزیز من... خیالی راحت باشد. در ظرف سه روز اولین نوشته چاپی چرکنویس را برای مطالعه و تصحیح دریافت خواهی کرد. بعد از یک ماه تمام این نسخه های چاپی جلد خواهند شد و آماده فروش خواهند بود. "

آیا این ممکن بود؟ آیا ' آمده ' خواب نمی دید؟ او... پسر فقیر و بدبخت و یولت یک منشی اداره کتابش در عرض یکماه بچاپ برسد؟ خوانندگان و دوستان ندیده از اشعار او تحت تاثیر قرار خواهند گرفت. جوانان او را دوست خواهند داشت و انعکاس احساسات خود را در بیت های شعر او خواهند یافت. زنها در حالیکه انگشتشان را روی صفحه و شعری که دوست داشته اند گذاشته آنها زیر لب تکرار میکنند. آه... او بایستی این خوشی و شادی خود را با کسی تقسیم کند. او بلافاصله یک کالسکه گرفت و به راننده گفت:

" راننده... مرا بخوابان ' مسیو لو پرنس ' ببر. "

در آنجا او پله ها را چهارتا یکی بالا رفت تا بدر خانه موریس رسید. کلید در روی قفل در بود. او وارد شد. جوان مسافر در وسط اطاق روبروی چمدان بهم ریخته اش ایستاده بود.

" موریس. "

" ' آمده ' . "

اندو یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد در حالیکه دستهای یکدیگر را گرفته و بهم لبخند میزدند بدون سؤال و جواب بیکیدیگر نگاه میکردند.

موریس از همه وقت فریبنده تر و با شکوه تر شده بود. زیبایی او مردانه و سیبیل های طلایی او در زمینه صورت آفتاب سوخته اش میدرخشید. عجب جوان خوبی و چقدر او از موفقیت دوستش احساس خوشحالی میکرد. موریس گفت:

" من مطمئن هستم که سر های زیادی بطرف کتاب تو بر خواهد گشت. من همیشه بتو گفته بودم که تو در کار شعر و شاعری یک نابغه هستی. حالا ببینیم که چه پیش خواهد آمد. "

موریس از بابت خودش هم خیلی خوشحال بود. مادرش به او اجازه داده بود که از تحصیل در رشته حقوق صرفنظر کند و به حرفه ای که میل دارد رو بیاورد. او قرار شده بود که برای خودش یک استودیو باز کند و تمام وقت مشغول کار نقاشی بشود. آنها وقتی در ایتالیا بودند این تصمیم را اتخاذ کردند. مادام روز به چشم خودش میدید که پسرش تا چه حد به هنر نقاشی علاقمند است. آه... ایتالیا... موریس در باره سفرشان و خرت و پرت هائی که از آنجا آورده و در اطاقش پراکنده بود بطور مفصل برای ' آمده ' تعریف کرد. او قطعه سفالی را که از موزه اشیاء آنتیک در ناپل خریداری کرده بود به ' آمده ' نشان داد. او یک جعبه را که از بس در آن عکس پر کرده بود میخواست منفجر شود بدوست دوست شاعرش داد و گفت:

" این عکس خرابه های ' کولیسیوم ' است. و اینهم از واتیکان گرفته شده. آیا زیبا نیستند؟ "

همانطور که به عکس ها نگاه میکردند او چیزهایی را که دیده بود و تأثیری که روی او گذاشته بودند بیاد میآورد. عکسها یک گروه دانشجویان جوان مذهبی را نشام میداد با کلاه های کوچک و شلوارهای کوتاه در حال قدم زدن بودند. آنها کفشهای قلاب دار بسبک قدیم بر پا کرده و چیزی خنده دار تر از ان نبود که این مردان خدای آینده جفتک چارکش بازی کرده و جست و خیز میکردند. از آنجا به 'ریوادی شیاوونی' در ونیز رفته بودند.



در آنجا موریس یک دختر ونیسی را که لباس نامرتبی هم پوشیده بود تعقیب کرده بود. او گفت:

" این دختر سر برهنه و لباسهای مندرسی بتن داشت. یک شال زرد کهنه با حاشیه سبز هم روی شانهِ اش انداخته بود. من نمیدانم که این دختر زیبا بود یا نبود ولی او در وجودش تمام فریبندگی های الهه های اساطیری را یکجا داشت. "

موریس هنوز همان جوان نابکار همیشگی بود. ولی خوب این به او میآمد. او آنچنان از این کارهای خود تعریف میکرد که محلی برای اعتراض باقی نمیگذاشت. ساعت هفت بعد از ظهر و وقت شام بود. آنها به محله 'کارتیه لاتن' وارد شدند. موریس بازوی خود را به 'امده' داد و از ماجراهای خود در آنطرف کوه های آلپ تعریف کرد. موریس وقتی شروع به تعریف از مسافرتش میکرد دیگر ممکن نبود که او را متوقف کرد. در حالیک مشغول صرف شام بودند او از همه جاهائی که دیده بود و کارهایی که کرده بود تعریف میکرد. این مکالمات برای 'امده' قدری خطرناک بود چون نباید فراموش کرد که اصرار در پاک و معصوم بودن برای شاعر جوان چندان راحت نبود بخصوص حالا که صدای زیبایی پولهای طلا در جیبش گوشش را نوازش میداد. موقعیکه موریس که آرنجش را روی میز گذاشته و چانه خود را روی دستش قرار داده بود در باره داستان های عشقی خود داد سخن میداد 'امده' به پیاده رو خیابان که از آن زنهای زیبا با توالت های غلیظ رد میشدند نگاه میکرد. آنها در زیر نور چراغهای گازی که برگهای بالای درختان را نیز روشن میکرد اگر به آشنائی برخورد میکردند برای آنها سری تکان میدادند. و حالا این 'امده' بود که از جا برخاست و به موریس یاد آوری کرد که آنشب شب پنجشنبه بود و در کافه 'بولیر' در این شبها جشنی برقرار بود. او با لحن تشویق گرایانه ای گفت:

" میل داری سری به آنجا بزنیم؟ "

این دوست که پیوسته بدنبال خوش گذرانی بود با خوشحالی گفت:

" با کمال میل... در ضمن آقای ' آمده ' ویولت شما بنظر میرسد که خیلی به مقررات اخلاقی که برای خودتان وضع کرده بودید توجه ندارید. رفتن به کافه ' بولیر ' در شب پنج شنبه؟ من حالا بعد از دیدن ایتالیا خیلی مطمئن نیستم که دلربایان پاریسی خیلی در من تاثیر بگذارند. "

آندو در حالیکه سیگار هایشان را دود میکردند بطرف کافه بولیر براه افتادند. در خیابان اصلی در همان جهتی که آنها حرکت میکردند کالسکه های بزرگی بودند که خانمهای آخرین مد که لناس بهاره بر تن کرده بودند حمل میکرد. این دو دوست گاهی به جمع دانشجویان برخورد میکردند و بازحمت خود را از میان آنها عبور میدادند.

آنها بهر ترتیبی بود به کافه بولیر رسیدند. از در بزرگ کافه که در زیر نور چراغها میدرخشید وارد شدند. سپس از پلکان با شکوهی که به طبقه بالا به سالن رقص مشهور این کافه ختم میشد بالا رفتند. فضای سالن از گرد و خاک، گاز چراغ و عرق تن انباشته شده بود.



در هر شهر کوچک فرانسه دکترها، حقوق دانان و قضاتی هستند که علیرغم داشتن هوای پاک و تمیز که با عطر گلها معطر شده است دلشان برای این بوی کافه بولیر لک زده است. چون این بو آنها را بیاد زندگی دانشجویی و عشق و عاشقی های دوران جوانی میاندازد.

با تمام این حرفها این کافه بولیر محل پست و کم ارزشی است. در یک هاله ای از دود سه چهار هزار سر به اینطرف و آنطرف میچرخد و حرکت میکند و یک هیئت ارکستر اخمو و بی حوصله آهنگ رقصی را مینوازد که همه با آن خود را تکان میدهند.

' آمده ' که هنوز وارد نشده حوصله اش سر رفته و از اینکه این محل را پیشنهاد کرده پشیمان شده بود گفت:

" عجب جمعیتی... بیا برویم داخل باغ بنشینیم. "

آندو از نور زنده چراغ های گازی تقریبا نابینا شده بودند و در باغ هم گیاهان مانند گیاهان ماقبل تاریخ بنظر رسیده و مثل این بود که باید هر لحظه منتظر پیدا شدن سر و کله اژدهای با سینه زرد رنگ باشند. ولی هر چه بود آنها میتوانستند در آنجا کمی نفس بکشند.

دو دوست در کنار یک رهگذر باریک نشستند و موریس با تعلیمی خود روی میز زد و به گارسن دستور دو سودا داد. جائیکه آنها نشسته بودند بطور مداوم جمعیتی را میدیدند که وارد میشوند و تعدادی هم در حال خروج بودند. آنها حدود ده دقیقه آنجا نشسته بودند که دو خانم با دیدن آنها بطرفشان آمده و جلوی آنها ایستادند. یکی از آنها که موهای مشکی داشت و بلند قد تر و نمونه واقعی یک دختر میکده بود گفت:

"روز شما بخیر موریس."

مرد جوان از روی تعجب بانگی زد و گفت:

"چی... مارگو خودت هستی؟ آیا شما دو نفر چیزی میل دارید؟ تو و دوستت چند دقیقه پهلوی ما بنشینید. مارگو... هیچ میدانی که این دوست تو بسیار فریبده است؟ اسم او چیست؟"

دختر جوانی که بهمراه مارگو بود بزحمت هیجده سال داشت و پیدا بود که دفعه اولیست که به این جور جاها میآید. او با قدری خجالت گفت:

"اسم من 'روزین' است"

موریس دختر جوان را پهلوی خود نشاند و گفت:

"مادموازل روزین اینجا بنشینید و بگذارید من شما را خوب ببینم. و اما تو مارگو... من بتو اجازه میدهم که بخاطر دوست عزیز من که اینجا نشسته است یکبار دیگر به من وفادار نباشی. این دوست من از کمبود عشق رنج میبرد و قلبی دارد که آماده برای پذیرش عشق است. هر چند که او فقط یک شاعر است ولی در جیبش پول به اندازه کافی دارد که همه ما را بشام دعوت کند."

هرکجا و هر زمان داستان از همین قرار بود. موریس خود خواه و خوش صحبت همیشه طعمه بهتر را برای خودش بر میداشت. 'آمده' که فقط با یک گوشش به حرفهای مارگوی بلند قد گوش میداد که از او میخواست که در وصفش شعری بسراید با خود فکر میکرد که 'روزین' دختر جوان زیبایی است. در همین حال موریس در گوش دختر جوان هزاران حرف مسخره میزد. برخلاف میل خود 'آمده' به موریس بچشم یک مافوق نگاه میکرد و بنظرش کاملا طبیعی میآمد که دختر زیبا تر بی گفتگو متعلق به او باشد. حالا مهم نبود. 'آمده' هم میخواست که از این فرصت استفاده کرده و از لذات زندگی بهره مند شود. این مارگو که دستکشهای خود را برای نشیدن شرابش در آورده بود دستهای بزرگ و قرمز رنگ خود را که مثل پاهای غاز بود بیرون انداخت. با وجود این مارگو یک موجود زیبا بود. شاعر جوان شروع به صحبت کرد و مارگو از حرفهای او میخندید او با تحسین به او نگاه میکرد. در این موقع ارکستر کافه شروع به نواختن آهنگ رقص تند را کرد. موریس برای اینکه توجه 'آمده' را بخود جلب کند مجبور شد که چند مرتبه بلند اسم او را فریاد بزند. یک مرتبه هم او را با اسم ویولت صدا کرد. دختر جوان که 'روزین' نامیده میشد از شنیدن اسم 'آمده' ویولت از جا پرید و از 'آمده' پرسید:

"آیا اسم شما 'آمده' ویولت است؟"

"قطعا! "

"پس به این ترتیب شما همان پسر بچه ای هستید که من در زمان کودکی هر روز با شما بازی میکردم."

"با من؟"

" بله... آیا شما روزین... روزین کوچک را بخاطر نمی‌آوردید؟ روزین کومباریو... در خانه مادام ژرار که شوهرش حکاکی میکرد و در خیابان 'نوتر دام دو شان' زندگی میکردند. ما بهمراه دو دختر آنها انواع و اقسام بازیها را میکردیم. چقدر عجیب است که آدمها بعد از سالها یکدیگر را در جایی که اصلا انتظار ندارند پیدا میکنند. "

احساس ' آمده ' در این لحظه چه بود؟ تمام خاطرات کودکیش جلوی چشمش آمد. تلخی اینکه او این دختر جوان را در سالهای کودکی و معصومیت میشناخت و بزبان آوردن نام خانواده ژرار در چنین محلی قلب شاعر جوان را از اندوه پر کرد. تنها چیزی که با صدای لرزان توانست به روزین بگوید :

" آیا این تو هستی؟ خود تو؟ "

در این جا دختر جوان طوری معذب شد که تمام سر و گردنش قرمز شد و چشمانش را بزیر انداخت.

موريس که متوجه وضعیت ناراحت کننده ای که پیش آمده بود شد از جا بلند شده و خطاب به مارگو گفت:

" حالا مارگو با من بیا... بگذار این دو بچه تنها بمانند و در باره خاطرات بچگی هایشان با هم گفتگو کنند. تو هم شعری در وصف خودت را فراموش کن. بیا بازوی مرا بگیر و برویم با هم برقصیم. "

وقتی آنها تنها شدند ' آمده ' غمگینانه به دختر جوان نگاهی کرد. علیرغم بی رنگ و رو بودن روزین دختر زیبایی شده بود. روزین از بچگی استعداد خاصی برای لباس داشت. از هیچ برای خودش لباس درست میکرد. از یک ملافه برای خودش لباس میدوخت و با زدن یک گل در موهایش جلوه گری میکرد. او برای اینکه یک جفت کفش مناسب و یک جفت دستکش خوب بخرد مجبور بود برای مدتهای مدید نهار و شام فقط سالاد و سبزیجات بخورد.

این دختر بلوند زیبا به ' آمده ' نگاهی کرد و لبخند بر روی لبانش ظاهر شد و گفت:

" حالا... آقای ' آمده ' لازم نیست از اینکه دوست زمان بچگی خود را در یک محلی مثل بولیر پیدا کرده اید ناراحت باشید و خود خوری کنید. عجیب تر از این ، آن بود که مرا به صورت یک خانم متشخص سطح بالا ببینید. من خیلی عاقل نیستم و این را خودم میدانم ولی من کار میکنم و پول خودم را در میاورم و با اولین نفری که آشنا شدم هم نمیروم. دوست شما یک جوان خوش تیبی است و خیلی هم رفتارش دوستانه است. من دوستی اش را پذیرفتم چون به مارگو اطمینان دارم. ولی بودن با شما یک داستان دیگری است. من از اینکه با شما صحبت کنم لذت میبرم. من بیاد مامان ژرار میافتم که همیشه با من مهربان بود. به من بگو... بر سر او چه آمد؟ و شوهرش و دخترهایش؟ "

' آمده ' جواب داد:

" آقای ژرار از دنیا رفت. ولی خانمها همه خوب هستند و من اغلب آنها را میبینم. "

" از تو خواهش میکنم که به آنها نگوئی که مرا در این محل ملاقات کردی. بهتر است که آنها این را ندانند. اگر منم یک مادر خوب مثل آن دخترها داشتم همه چیز در مورد من تغییر میکرد. ولی همانطور که حتما بخاطر میآوری پدرم همیشه به مسائل سیاسی علاقه مند بود. وقتی من پانزده سالم شد او مرا برای کار آموزی نزد یک گل فروش گذاشت. مرد گل فروش مرد خوبی نبود. یک دیو در لباس آدم. او زندگی مرا تباه کرد. حالا پدرم کومباریو یک تجارت مسخره دارد. او مدیر یک روزنامه جمهوریخواه است. کار زیادی ندارد فقط گاهگاهی برای چند ماهی بزندان میرود. من دائم در کار گل فروشی هستم و یک دوست کوچک و یک شاگرد دارم که اخیرا بعنوان وابسته پزشکی به الجزایر رفت. من بکلی تنها شده بودم که این غروب مارگو که با او در مغازه دوست شده ام مرا با خود به اینجا آورد که سر گرم کند. حالا به من بگو تو چکار میکنی؟ دوستت همین الان گفت که تو یک شاعر هستی. آیا شعر برای ترانه ها و آهنگ ها هم میگوئی؟ من همیشه این ترانه ها و اشعار آنها را دوست داشته ام. آیا بخاطر داری که میتوانستم بعضی آهنگ ها را با یک انگشت روی پیانوی قدیمی ژرار بنوازم؟ تو یک پسر بچه خیلی زیبا و خیلی ملایم بودی. مثل یک دختر. تو هنوز هم همان چشمان زیبایی آبی رنگت را داری ولی حالا رنگ آنها کمی تیره تر شده اند. تو نمیتوانی تصور کنی که من تا چه حد از دیدن تو خوشحال شدم. "

آنها به گفتگوی خود ادامه داده و تمام خاطرات خوب گذشته را مرور کردند. وقتی روزین از دخترهای ژرار صحبت میکرد احترام خاصی در گفته هایش مشهود بود که بمذاق ' آمده ، خیلی خوش میآمد. روزین یک دختر بیچاره و سبک سر بود ولی اقلاً این دختر صاحب یک چیز که گنجینه آدمهای فقیر است بود و آن اینکه قلب ساده ای داشت. مرد جوان از پر حرفی های او ناراحت و آزرده نمیشد و همانطور که به دختر جوان نگاه میکرد یاد ایام گذشته میافتاد و در ته قلب با او احساس همدردی داشت. وقتی که روزین برای یک لحظه ساکت شد مرد شاعر گفت:

" آیا میدانی که تو دختر بسیار زیبایی شده ای؟ چه صورت زیبا و فریبنده ای داری. این رنگ پریدگی به تو میآید. "

دختر کارگر که میدانست فقر چه معنایی دارد خندید و گفت:

" رنگ پریدگی من هیچ چیز نیست. مسلماً این رنگ پریدگی بخاطر داشتن ثروت زیاد نیست. "

بعد دو مرتبه خلق و خوی خوش خود را باز یافت و با لبخندی پرسید:

" آقای ' آمده ' ... به من بگو... آیا این مارگوی قوی هیکل که چند دقیقه پیش با او در گوشی صحبت میکردی نظر ترا جلب کرده است؟ "

' آمده ' فوراً این قضیه را انکار کرده و گفت:

" این زن غول آساراً میگوئی؟ نخیر... ابداً. حالا روزین... من بایستی اعتراف کنم که اینجا آمده بودم که قدری تفریح کنم. در سن و سال من اینکار جرم محسوب نمیشود... اینطور نیست؟ ولی این سالن رقص حال مرا بهم میزند. اگر تو باکسی در اینجا قرار نداری بیا از اینجا برویم. بیا بازوی مرا بگیر. آیا خانه تو از اینجا خیلی دور است؟ "

" خانه من در خیابان اورلئان نزدیک کلیسای مون روژ است. "

" آیا به من اجازه میدهی که تا آنجا ترا همراهی کنم؟ "

روزین از خدا میخواست که با او تا خانه اش برود. آنها از کافه بولیر بیرون آمده و براه افتادند. ' آمده ' احساس میکرد که دست دختر جوان که بازوی او را گرفته بود قدری میلرزد. ولی وقتی به بلوار رسیدند که از انوار نقره ای رنگ مهتاب پر شده بود دختر جوان قدم هایش را آهسته کرده و بفکر فرو رفت. ' آمده ' سعی کرد که به چشمان او نگاه کند ولی او بزمین خیره شده بود. ' آمده ' احساس بسیار خوبی در قلبش داشت و دختر جوان هم دست کمی از او نداشت. چیزهایی که بر زبان میآوردند اهمیتی نداشت. :

" چه شب زیبایی . "

" بله... نفس کشیدن در این هوای پاک و آزاد به سلامتی کمک میکند. "

آنها بدون اینکه دیگر با هم صحبتی بکنند براه خود ادامه میدادند. چقدر قدم زدن زیر درختان در این شب روشن برای آنها لذت بخش بود.

آنها بالاخره به محلی که روزین در آن زندگی میکردند رسیدند. روزین با حرکاتی آهسته زنگ در را فشرد. ' آمده ' بخود جرات داد و از او پرسید که آیا میتواند با او بالا برود و اطاقش را ببیند؟

روزین قدری به او با چشمانی غمگین نگاه کرد و بعد بنرمی گفت:

" قطعاً نه... ما بایستی عاقل باشیم. من تاثیر خوبی امشب روی تو گذاشتم و خودت بهتر میدانی که من فکر میکنم که تو جوان بسیار فریبنده و آراسته ای هستی. درست است که وقتی ما بچه بودیم همدیگر را میشناختیم و حالا که بعد از این مدت همدیگر را پیدا کرده ایم خوبست که همدیگر را دوست داشته باشیم. ولی حرف مرا باور کن... این یک دیوانگی محض و یک اشتباه بزرگ است. بنظر من تو بایستی فراموش کنی که مرا در کافه بولیر با مارگو دیده ای و فقط مرا در زمانی که بچه بودیم و در خانه ژرار با هم بازی میکردیم بخاطر بیآوری. این از یک هوس موقت بهتر است و یک

خاطره پاکی خواهد بود که در قلبیت نگاه خواهی داشت. آقای ' آمده ' ... نگذار خاطرات زیبای کودکی های ما بی جهت آلوده شده و از بین برود. بگذار از یکدیگر دوستانه جدا شویم. "

قبل از اینکه مرد جوان بتواند جوابی پیدا کند در باز شد و روزین سر انگشتان خود را بوسید و لبخند خداحافظی تحویل ' آمده ' داد. او در را با صدای بلند پشت سر خود بست . اولین احساس او خشم بود. زن دمدمی مزاج. ولی هنوز بیشتر از بیست قدم دور نشده بود که عقیده اش عوض شده و با خود گفت: " این دختر حق داشت " . او درک کرد که این دختر فقیر در یک گوشه قلب خود پاکدامنی خود را پنهان کرده و ' آمده ' خوشحال بود که در وجود خودش احساس احترام مقدسی برای این دختر قائل شده است.

' آمده ' دوست خوب من... تو بعنوان یک مرد عیاش کاملاً بدون ارزش هستی و بهتر است دنبال این کار نباشی.

فصل ۲

پیروزی های اجتماعی

دیوان اشعار ' امده ' ویولت با جلد آبی‌رنگ زیبا و تیتیر ' اشعار طبیعت ' یک ماهی بود که در قفسه های کتاب کتابفروشیهای پاریس بچشم میخورد. هیجانی که در کافه سویل بخاطر موفقیت این کتاب بر پا شده و نظرات مثبتی که ناقدان آثار ادبی در مورد آن ابراز کرده بودند ، هنوز فروکش نکرده بود.

البته باید تاکید کرد که این هیجان فقط در گروه ادبی کافه سویل وجود داشت. گروه سیاسیون به به شعر و شاعری بدیده تحقیر نگاه میکردند. آنها بخاطر چنین مسائلی بی اهمیتی خود را ناراحت نمیکردند و مسائل مهمتری از قبیل سرنگون کردن حکومت در درجه اول و سپس تغییرات اساسی در نقشه سیاسی اروپا را در مد نظر داشتند. چه چیزی لازم بود که سیستم امپراطوری فرانسه را در هم بپیچند؟ اولین چیز توطئه و در مرحله بعدی سنگر بندی بود. چیزی ساده تر از توطئه وجود نداشت. هر کسی در سویل مشغول توطئه کردن بود. این در ذات هر فرانسوی است که مکار و حیله گری باشد ولی در همان حال با صدای بلند در مکان های عمومی در مورد توطئه های خود بر ضد حکومت داد سخن میدهند. بمحض اینکه یکی از این رفقا به یک انجمن سری زی زمینی ملحق میشود اولین کاری که میکند به رستوران مورد علاقه خود می‌رود و تمام اتفاقاتی را که افتاده است به نزدیکترین دوستان خود باز گو میکند. هدف توطئه ، اسم بازیگران، روز و ساعت و محل ملاقات توطئه کنندگان و بالاخره اسم شب لازم را با دقت کامل بروز میدهد. کمی بعد که این رفیق خیالش راحت شد که همه چیز را بدوستانش گفته است از اینکه پلیس وارد ماجرا شده و همه نقشه ها را نقش بر آب میکند متعجب شده و روانه زندان میشود. ریشو های توطئه گر کافه سویل به این ترتیب عمل میکنند. در یکی از میزهایی که توسط سیاسیونی اشغال شده که ریش های آنان به سفیدی گرائیده است توطئه گران مشغول طرح یک ماشین جهانی هستند. در عقب اطاق ده دست بر روی میز بیلبارد قرار داده شده که صاحبان آنها سوگند یاد میکنند که خود را برای کشتن زمامدار مسلح کنند. البته همه و منجمله خود آنان بخوبی میدانند که در هر گروهی چند نفر نخاله هم بر خورده و به عبارت دیگر جاسوس هم در بین آنها هست. تمام نقشه هایی که برای سرنگونی حکومت در کافه سویل طراحی میشود بدون استثنا کارش به شکست میانجامد.

هنر ساختن سنگر و موانع با شدت و حدت زیادی در این کافه دنبال میشود. شاخه مخصوص علمی سنگر بندی و ایجاد موانع در میان گروه ریشو های این کافه پروفیسور هائی دارد که خود را از مهندسین نظامی نام آور مانند ' گریبوال ' بالاتر میدانند. این درجات پروفیسوری در همین کافه سویل به این ریشو ها اهدا شده است. آنها طوری برای این عنوان ارزش قائلند که بعید نیست آنرا در بالای کارت ویزیت خود حک کنند. البته لازم بتذکر است که این پیشرفت های شایان توجه فقط در مرحله تئوری قرار داشته و بخاطر احترام به پلیس هم که شده این اساتید از دادن درس عملی به اغتشاش کنندگان آینده معذور هستند. فوق لیسانس و دکترای جنگ داخلی به همراه چنین شاگردانی به خیابانهای وسط شهر برای تمرین نخواهند رفت. ولی یک راه خوب برای انتقال این دانش مهم به نسل های بعد وجود دارد و آن وسیله بنام ' دومینو ' خوانده میشود. شما حتما فکر خواهید کرد که دومینو یک بازی پیش پا افتاده با مهره های استخوانی بیشتر نیست. همین مهره های بی ارزش را بدست انقلابیون پاریسی کافه سویل بسپرید و نتیجه آنرا ببینید. همین مهره ها در روی میز مرمری کافه نمایشگر پیچیده ترین و مخوف ترین سنگر و موانع در جنگ های داخلی خواهد شد. درست مثل رزمنان های جنگی کوچک که شما نظیر آنها را در موزه های دریائی زیاد دیده اید. هر آدم معمولی با خود فکر خواهد کرد که این ریشو ها مشغول بازی دومینو هستند. ایدا اینطور نیست. آنها دینوسیله شورش خلق های مظلوم را کنترل میکنند. وقتی آنها با فریاد حرکات مهره ها اعلام میکنند در واقع منظور آنها اینست

که به جنگجویان بفرمانند که تا آخرین فشنگ اسلحه خود را باید شلیک کنند. وقتی کلام معمولی بازی دومینو که بازیکن میگوید " من نمیتوانم. " بر زبان این ریشوها جاری میشود منظور شان این است که من آخرین گلوله اسلحه ام را آتش کرده ام. خیلی از این ریشوها که شما فکر میکنید فقط سرشان به گیلان مشروبیه که جلوشان قرار دارد یا پیپی که بدهن دارند گرم است همان شاگردانی هستند که در کنکور دانشکده پلی تکنیک مردود شده ولی حالا در عرض سه دقیقه با دومینو سنگر ها و موانعی میسازد که نظیرش را ندیده اید.

در سیاست خارجی و یا نقشه جدید اروپا این ریشوها بد طولانی دارند. باز هم در اینجا بازی دومینو بکمک میآید و وقتی که شما در حال باخت هستید لهستانی های نگون بخت را بمیان آورده و چه اهمیتی هم خواهد داشت که روسیه با زور وارد قسطنطنیه بشود .

با اینهمه بعضی از ریشو های برجسته کافه سویل خود را با مسائل مهمی از قبیل تعادل در اروپا مشغول میکنند. یکی از آنها متقاعد شده است که با دو میلیون فرانک میتوان واتیکان را از پاپ خرید و آنرا ضمیمه ایتالیا کرد. این شخص بعلت کمبود امکانات ملی قدرت خرید یک بند شلوار را نداشته و بهمین دلیل پیراهن او دائم از زیر جلیقه اش بر روی شلوار او آیزان میشود. یکی دیگر که خود را از مترنخ آلمانی کمتر نمیداند پیشنهاد میکند که رو در روی امپراطوری انگلستان ایستاده و با توهین و تهدید آنها را مجبور کنند که دست از مستعمرات خود در هند و سایر نقاط دنیا بر دارند.

بدلیل اینکه گروه ریشو ها با چنین مسائلی در گیر بودند بخودشان زحمت اینکه چیزی باسم ادبیات را مطالعه و درک کنند نداده و کوچکترین ارزشی برای کتاب ' امده ' ویولت قائل نبودند. ولی ما بایستی دوباره تاکید کنیم که گروه مو بلندان از اتفاقاتی که میافتاد بسیار هیجان زده شده بودند. آنها معتقد بودند که اولین جرعه استعداد ' امده ' ویولت آخرین آنها خواهد بود و موفقیت او ادامه خواهد داشت. شاعر جوان رفتار این تعدادی از افراد این گروه را هم میدید که در رابطه با شخص موفق سخت و حتی بیرحمانه میشد. حالا اولین چاپ دیوان اشعار طبیعت بسرعت نایاب شد و ماسیف بدون معطلی چاپ بعدی را شروع کرده بود. بورژوازی نه تنها از این کتاب گیج و سردرگم نشده بود بلکه آنرا بسیار جالب و خواندنی توصیف میکردند. آنها این کتاب را خریده و مطالعه میکردند. در مجلات و نشریه های بورژوازی همه با دید مثبت این اثر را ارزیابی میکردند. آنها همچنین خبر میدادند که ویولت شاعر با اصرار ژوکوله روی یک نمایشنامه بزرگ کمدی بزبان شعر مشغول کار کردن است و تحت تأثیر فرانسز یک مبلغ جالب توجهی به شاعر جوان پیشنهاد داده است. ولی اگر او طبقه بورژوازی را تا این حد راضی و خوشحال کرده است آیا به این معنی نیست که خود او هم جزو همین طبقه اجتماعی محسوب میشود؟ این یک حقیقت آشکار بود. وقتی ' امده ' برای اولین بار شعر خود را برای سیلری خواند آنها آنرا ساده و پاک قلمداد کرده و آنرا هنر خالص نامیدند. شاعر باید مطمئن باشد که آنها دیگر چنین اشتباهی را مرتکب نخواهند شد.

میز شاعر در کافه سویل که به شکنجه گاه اشعار ' امده ' ویولت تبدیل شده بود هر روز بین ساعت پنج تا هفت کلمه به کلمه تشریح شده و در معرض مذاقه و احیانا انتقاد قرار میگرفت. پل سیلری نیکدل با لبخندی بر لب گاهگاهی سعی میکرد که از دوست خودش در مقابل این جلادان دفاع کند. ولی این قاتلان ادبی که با کمال میل کتاب شعر یکی از همکاران خود را نابود میکردند از کثیشان ' انکیزیسیون ' بی رحم تر بودند. دو نفر از این ها از دیگران بدتر و بی رحم تر بودند. یکی از آنها شخصی گمنام بود که خود را شریک بحق حوری های حرم های مشرق زمین میدانست و دیگری یک مرثیه خوان ولایات دور دست بود. این شخص اخیر از درد و رنجی که ابراز میکرد بجای لاغر و ضعیف شدن بسرعت به وزنش اضافه شده بطوریکه دمبدم باستی جلیقه خود را در آورده و بند های آنرا گشاد تر کند.

طبیعتا وقتی ' امده ' به کافه میآمد فوراً جهت مذاکرات تغییر میکرد. آنها شروع به صحبت در باره مطالب بی اهمیت که در مجله ها چاپ شده بود صحبت میکردند. بعنوان مثال انفجاری که در یکی از معادن شمال رخ داده و منجر به کشته شدن بیست و پنج نفر کارگر شده بود. یا اتفاقی که برای یکی از کشتی های مسافر بری در اقیانوس اطلس افتاده بود و تمام سرنشینان کشتی جان خود را از دست داده بودند. صد و پنجاه مسافر و چهل خدمه کشتی همه به هلاکت رسیدند. از این قبیل اتفاقات جزئی و بی اهمیت که ما بایستی اعتراف کنیم که در قبال کشف برجسته ای که شاعران انکیزیسیون انجام داده و دو غلط چاپی و پنج قافیه ضعیف پیدا کرده بودند حادثه انفجار معدن و غرق کشتی مسائل مهمی نمیتوانست باشد.

' امده ' با طبیعت حساسی که داشت دشمنی پنهان بقیه شاعران را با خود سرعت دریافت. حالا دیگر او خیلی بندرت به کافه سوپل می‌آمد و آنهم فقط بقصد دیدار پل سیلری بود که برغم حال و هوای تمسخر آمیزی که داشت برای ' امده ' پیوسته یک دوست خوب و وفادار محسوب میشد.

در یکی از این شبها ' امده ' آرتور پاپیون دوست همکلاسی خود را در مدرسه سر میز گروهی از سیاسیون دید. او با خودش فکر میکرد که چگونه یک حقوقدان قابل ، با افکار معتدل سر میز انقلابیون دو آتشه نشسته و با آنها گرم صحبت است. چه نقطه نظر مشترکی این سبیلهای نازک بور را به آن ریشهای سیاه انبوه متصل میکند؟ پاپیون بمحض دیدن ' امده ' از کسانی که سر میزشان نشسته بود معذرت خواست و مستقیماً بسمت ' امده ' روانه شد و صمیمانه ترین تبریکات خود را بمناسبت این موفقیت بزرگ به او تقدیم کرد. بعد با هم براه افتادند و از کافه خارج شده و به بلوار رسیدند. در آنجا کلید حل معما را در اختیار ' امده ' گذاشت.

بمناسبت فرا رسیدن انتخابات تمام احزاب قدیمی بر علیه امپراطوری دست بیک شده بودند. جمهوری خواهان و اورلئانیست ها برای اولین بار در تاریخ با یکدیگر رفیق صمیمی شده بودند. پاپیون که اخیراً مدرک خود را گرفته بود خود را وابسته بیک شخصی کرده بود که سالها از کار سیاست کناره گیری کرده و حالا در قبال اصرار جمعی طرفداران قبول کرده بود که کاندیدای حزب لیبرال بشود. پاپیون مثل مرغ سر کنده به اینطرف و آنطرف میدوید که هر جور شده کاندیدای خود را موفق کند. او به کافه سوپل ' امده ' بود که نظر موافق سیاسیون آنجا را جلب کرده و حالا غرق امید و آرزو بود. او گفت:

" دوست عزیز ... نمیدانی چقدر مشکل است که بر علیه کاندیدای حکومت جنگی. ولی این کاندیدای ما یک سیاستمدار برجسته است. او هر روز سوار قطار شده و بطرف حوزه کاندیداتوری خود میرود. او با کسانی که به همان مقصد میروند سر صحبت را باز کرده و نقشه های آینده خود را برای آنها تشریح میکند. در هر ایستگاه تعدادی پیاده شده و تعدادی هم سوار میشوند. او مطالب خود را برای آن دسته از مسافران جدید که تازه وارد شده اند تکرار میکند. عجب آدم نابغه ای... یک تجمع سیاسی متحرک. او این کار را از یک نوازنده هارپ دوره گرد یاد گرفته بود که از یک شهر بشهر دیگر میرفت و پیوسته همان آهنگ را مینواخت. در باره گروه ما شایع کرده بودند که ما بی خدا و ضد مذهب هستیم. خوشبختانه تا انتخابات چهار یکشنبه دیگر فاصله داریم و در این مدت کاندیدای ما به شلوغ ترین کلیساها رفته و در مراسم مذهبی آنها شرکت میکند. انهم جواب دندان شکنی به شایعه پراکن ها. اگر چنین مردی انتخاب نشود ، نفس انتخابات بیهوده و بی ارزش است. "

در آن موقع ' امده ' هنوز نسبت به مسائل سیاسی به اندازه ای که بعد ها نفرت پیدا کرد بد فکر نمیکرد. او با خودش فکر میکرد که آیا این کاندیدای نابغه که با این رفت و آمد مداوم در وسط روز خود را دچار سوء هاضمه خواهد کرد مثل آن فروشنده کارد و چاقو نیست که آنها را به مردم نشان داده و از کیفیت آنها تعریف میکند؟

آرتور پاپیون به او این فرصت را نداد که خیلی زیاد روی این مسئله فکر کند و به او گفت:

" و حالا خود تو پسر من... ببینیم خود تو چند مرده حلاج هستی؟ تو موفقیت بزرگی کسب کرده ای ، اینطور نیست؟ چند شب پیش در خانه مادام لا کنتس فونتنن که بیوه یکی از وزرای لوئی فیلیپ و دختر مارشال ' لوفیور' است ژاکوله شعر سباستوپول ترا با موفقیت زیادی دکلمه کرد. این ژاکوله عجب صدای رسائی دارد. ما در کانون وکلای پاریس چنین صدائی نداریم. تو شاعر خوش شانسی هستی و من کتاب ترا روی زانوان تعدادی خانم های زیبا و جوان دیده ام. من امیدوارم که تو این کافه سوپل را رها کنی و دیگر دور و بر این گروه مو بلند که هر کدام به یک شانه زدن طولانی احتیاج دارند نگردی. تو بایستی وارد حلقه های اجتماعی بشوی. برای یک ادیب اینکار حیاتی است. هر موقع که تو بخواهی من ترا به آنها معرفی خواهم کرد. "

در حال حاضر شور و هیجان ' امده ' قدری فروکش کرده بود. او مدتی با دار و دسته کولی ها سر و کار داشت و بهمین دلیل ظرافت طبعش را صدمه خورده قلمداد میکرد. او از اینکه در رستوران پدر لوبوفل که هر روز فقط یک جور غذا برای مشتریان درست میکند و آنها را ' تو ' خطاب میکند رضایتی احساس نمیکرد.

اما حالا صحبت رفتن به محافل سطح بالا و اشرافی پاریس بود. تحصیلات او چندان برجسته و چشمگیر نبود. او حتی نمیدانست که در چنین مجالسی چه بپوشد و چطور رفتار کند. این مشکل خود را با پاپیون در میان گذاشت. این شاعر جوان ما سر بلند و مغرور بود و میترسید که او را تمسخر کنند. او حاضر نبود که تحت هیچ شرایطی نقش پائین و پست را بازی کند. این موفقیت اخیرش هم چیزی به تجربه او اضافه نکرده بود. او هنوز کاملاً فقیر و کماکان در سن ژاک محله فقیر نشین پاریس زندگی میکرد. ماسیف قرار شده بود که پانصد فرانک برای چاپ دوم کتابش در همین چند روز به او بپردازد. ولی این مبلغ واقعا دردی را دوا نمیکرد.

دوست حقوق دان او که باره لباس ' آمده ' فکر میکرد گفت:

" تمام چیزی که تو احتیاج داری یک پیراهن خوب و یک کت خوش دوخت است. بهترین چیز در اینگونه موارد اینست که سکوت خود را حفظ کنی. طبیعت ملایم تو باعث میشود که بتو بچشم یک فرد تربیت شده سطح بالا نگاه کنند و از آنهم بهتر اینست که تو بد قیافه نیستی. تو یک رنگ پریدگی خوش حالت داری. من مطمئن هستم که تو جای خودت را در مجالس سطح بالا باز خواهی کرد. الان اوائل ماه ژوئیه است و پاریس از سکنه سطح بالا خالی شده است. ولی مادام لا کنتس فونتن تا وقتیکه مدارس تعطیل نشود از پاریس خارج نخواهد شد چون پسر کوچکش به مدرسه بُناپارت می‌رود.



تا آخر این ماه در اطاق پذیرائی کنتس هر شب باز است و در آنجا تمام افراد شیک پاریس را که بدلائل مختلفی از پاریس خارج نشده اند میتوان ملاقات کرد. خانم کنتس یک خانم پیر و خوش مشرب و صاحب نفوذ است. او از ادبا بخصوص خیلی خوشش می‌آید. احمق نشو و هر چه زودتر برو و یکدست لباس مناسب برای خودت سفارش بده. اگر تو به این جمع معرفی بشوی در پانزده سال آینده عضویت آکادمی ادبی فرانسه روی شاخت خواهد بود. پس حالا که همه چیز مورد موافقت قرار گرفت برو و برای هفته آینده خودت را حاضر کن. "

اخطار!... ' آمده ' ویولت خودش را برای حضور در محفل سطح بالای اجتماعی آماده میکند.

هر چند که زن سرایدار خانه ' آمده ' که به او در پوشیدن لباس نو کمک میکرد بعد از بستن گره کراوات سفید او با تحسین به او نگاه کرد و گفت:

" عجب شوهر خوب و خوش تئپی برای عروس آینده خودتان خواهید بود."

معهدا وقتی کالسه ای که او و پاپیون کنار هم در آن نشسته بودند در مقابل پله های عریض یک ساختمان قدیمی در خیابان ، بلشاسه ، توقف کرد قلبش بشدت به تپش افتاد. اینجا خانه مادام لا کنتس فونتن بود.

در هشتی ورودی ' آمده ' سعی کرد که هر کاری که جوان حقوقدان با بالاترین درجه اعتماد بنفس میکند او هم انجام دهد. ولی خیلی زود از این خیال منصرف شد. چهار مستخدم بلند قامت با جورابه‌های ابریشمی آنها را زیر نظر گرفته بودند و ' آمده ' همه اعتماد بنفس خود را از دست داد. او طوری خجالت زده شده بود که انگار لخت و بدون لباس در مقابل ممتحنین امتحانات نهائی حاضر شده است. ولی اینطور بنظر رسید که این مستخدمین از سر و وضع او احساس نارضایتی نکرده بودند چون در بزرگ اطاق پذیرائی را که زیر نور چهلچراغ میدرخشید باز کردند. آرتور پایپون اول وارد شد و ' آمده ' در حالیکه سعی میکرد خودش را کوچک کند پشت سر او با احتیاط قدم بر میداشت. پایپون او را به خانم خانه معرفی کرد. در سن شصت سالگی این خانم غول آسا یک گل سفید لابلای موهائی که به قرمزی میزد قرار داده بود. او آنقدر به صورت و بازوان خود پودر زده بود که اگر آنها را جمع میکردند براحتی یک بشقاب بزرگ کلوچه میشد از آن درست کرد. با وجود همه اینها این خانم یک حال و هوای بزرگمنشانه و چشمهائی گیرا داشت. لبخند مهر باری بر لب داشت که خیال ' آمده ' را کمی راحت کرد.

او به ' آمده ' گفت که پنجشنبه گذشته ژاکوله شعر زیبایی او را در همین خانه برای او و مهمانانش دکلمه کرده و خودش هم بعداً دیوان اشعار او بنام ' اشعار طبیعت ' را خوانده و تحسین کرده بود. او از آقای پایپون تشکر کرد که آقای ویولت شاعر جوان را برای معرفی به آنجا آورده بود. پایپون تعظیم بلند بالائی کرد. خانم کنتس به ' آمده ' گفت که از آشنائی با او خوشوقت است.

' آمده ' خودش را برای جواب به این تعریف‌ها و تحسین‌ها حاضر نکرده بود و نمیدانست چه بگوید. خوشبختانه در همین لحظه در باز شده و یک خانم بلند قد و لاغر وارد شد که خانم کنتس با دیدن او از جا پرید و با احترام و خوشحالی فریاد زد:

" سرکار خانم مارشال . "

' آمده ' که هر کاری را که دوستش میکرد او هم انجام میداد خودش را بیک گوشه سالن کشید و در آنجا نزدیک انبوهی از بالاپوش‌های مشکی قرار گرفت. ' آمده ' رفته رفته روحیه خود را باز مییافت و با دقت این سالن بزرگ را مطالعه میکرد که شهرت روز افزون او باعث شده بود که پیش به چنین جاهائی باز شود.

این سالن پذیرائی بزرگ بسبب قدیمی زمان ناپلئون اول تزئین شده بود. پارچه‌های ساتن زرد رنگ بعنوان پرده جلوی پنجره‌ها آویخته شده و روی دیوارها اشیاء و اسلحه‌های آنتیک نصب شده بود. یک نقاشی نه چندان جالب از دانشکده هنرهای زیبا، صندلیهای راحتی و و مبلها با سر برنزی ابو الهول تزئین شده و یک ساعت بزرگ از مرمر سبز هم در اطاق بود که سر یک مجسمه طلائی که موهایش کاملاً مانند ژوزفین همسر ناپلئون بود روی آن قرار داده شده بود. دو نقاشی دیگر هم روی دیوارهای لخت آویزان شده بود. یکی از آنها پدر خانم کنتس آقای مارشال یکی از دلیرترین افسران ناپلئون را سوار بر اسب نشان میداد. او با لباس کامل نظامی با یک کلاه بزرگ سیاه‌رنگ بود و از زیر پای اسب در دور دست منظره میدان جنگ در برف و توپ‌هائی که دود از دهانه آنها بر میخواست مشهود بود. تصویر دیگر که روی یک سه پایه گذاشته شده و با یک چراغ روشن شده بود پرتره خود خانم خانه بود که او را در سن هیجده سالگی نشان میداد. او در این سن پیری کاریکاتور مضحکی از دوران جوانی اش بود.

آرتور پایپون در گوشه با ' آمده ' صحبت میکرد و به او توضیح میداد که چگونه سالن پذیرائی خانم کنتس جانیست که برای اعضای همه احزاب محل مناسبی است. بعنوان دختر مارشال امپراطور ناپلئون خانم کنتس بالاترین احترام را برای ساکنان کاخ توپلری که بطور تاریخی محل زندگی پادشاهان بود قائل میشد. در همین حال او همسر کنت فونتن بود که متعلق به جبهه محافظه کاران بود. یک عضو پارلمان و صاحب منصب دولتی بود که بعد از کودتا سال ۴۸ از شدت تاسف و ناراحتی فوت کرد. برادر کنتس بنام ' دوک دیلو ' با دختری ازدواج کرد که وارث ثروت زیادی بود ولی از خانواده اشرافی سطح بالا نبود. از برکت این شرایط خاص سالن پذیرائی خانم کنتس همیشه پر از رجال سطح بالای حکومتی، اشراف، اورلئانیست‌ها و حتی بعضی جمهوری خواهان سطح بالا در این اطاق دور هم جمع میشدند. خانم کنتس بخوبی میدانست که چگونه مردان تحصیل کرده، نویسندگان، هنرمندان و البته خانم‌های جوان و زیبا را به سالن پذیرائی خود جذب کند. یکی از آنها که پیوسته نشان لژیون دو نور خود را روی لباسش نصب میکرد

زمین شناس برجسته ' فورژرول ' بود که یکی از بزرگترین دانشمندان آن دوره بشمار می‌آمد. او بیست جیره خوار داشت که کارهای تحقیقاتی را انجام میدادند و روی سنگ قبرش یکی از همکارانش نوشت:

" در این جا مردی خوابیده است که تنها جایی را که کند و کاو نکرده بود همین قطعه زمینی است که در آن مدفون شده است. "

آن مرد پیر متشخص با آن موهای سفید یک بشر دوست مشهور بوده و ریاست افتخاری خیلی از مؤسسات خیریه کشور را بعهده دارد. او یک سناتور عضو مجلس اعیان است. همین شخص بعد از رفتن قشون آلمانی ها و تمام شدن جنگ وارد کارهای ناشایست خواهد شد و سر از اداره پلیس در خواهد آورد.

آن صاحبمنصب پیر که موهای زبر و خاکستریش مانند جارو برای تمیز کردن تارهای عنکبوت است از سر تا پا به فضل فروشی مشغول است. او به پیش بخاری که روی آن فقط گل گذاشته اند تکیه داده است و خیره سری و لجاجتش که چموشی قاطر را بیاد می‌آورد در سقوط سیستم پادشاهی قبلی بی تاثیر نبوده است. همه به او احترام گذاشته و به حرفش گوش میکردند. یک خطیب جمهوری خواه او را ' استاد عزیز ' خطاب میکرد. او بعنوان وزیر حکومت آزادیخواه کارهایی انجام داد که سقوط حکومت را تسهیل و تسریع کرد.

گرچه ' امده ' در سنی بود که میبایست برای این آدمهای برجسته احساس احترام داشته باشد بر عکس تلاش پاپیون آنها آنطور که شاید و باید روی او تاثیر مثبتی نگذاشته بودند. البته این قضیه در مورد اشخاصی که از دنیای هنر و ادب به آنجا ' امده ' بودند صدق نمیکرد. ولی حتی در مورد آنها هم وقتی عدم هماهنگی بین ظاهر آن مردان و استعداد آنها را مشاهده میکرد احساس غم و اندوه میکرد. ' لروی دسول ' شاعر مشهور رفتاری بزرگ منشانه و غرور آمیز داشت که با اشعار زیبا و شکوهمند او جور در می‌آمد ولی ادوارد دوروشه نقاش قرن نوزدهم یک مرد درشت هیكل خیلی معمولی با سبیل‌های بزرگ مانند یک دلال کتاب بود و تفویف دو سونی مؤلف داستانهای زیبا و موفق دماغ بزرگی برنگ فلز مس داشت و ریش انبوهش او را مانند مفتش ایستگاه گمرک کرده بود.

چیزی که بیشتر از همه توجه ' امده ' را بخود جلب کرده بود خانم های حاضر در جلسه بودند. این خانم ها که همه از آخرین مد پاریس تبعیت کرده بودند برای ' امده ' بسیار جالب و این اولین بار بود که آنها را از نزدیک مشاهده میکرد. البته بعضی از آنها که پیر بودند باعث وحشت او میشدند. آنها خود را غرق جواهرات کرده ولی این فقط به حال و هوای پیری و خستگی آنها میافزود. چشمان گود افتاده با حلقه های سیاه در اطراف، لبهای متورم و آویخته مانند لب شتر و گردن و بازوان لخت که چین و چروک بدنشان را بخوبی مشخص میکرد باعث نفرت ' امده ' میشد. لباس های آخرین مد بتن این عجوزه ها گریه میکرد.

وقتی شاعر جوان این منظره را مشاهده میکرد رفته رفته اهمیت، اعتبار و احترامی که برای خانمهای مسن در ذهن او جای داشت از بین میرفت. او حالا فقط به خانم های جوان و زیبا نگاه میکرد. خانم های جوانی که اندامهای مناسب و فریبنده داشته و پیوسته لبخند پیروزمندانه ای بر لب، گلهای زیبا در لابلای مو و الماس های درخشان بدور گردن داشتند. ' امده ' که در جایی بار آمده بود که جز چند نفر که همیشه با آنها بود کس دیگری را ندیده بود حالا در میان اینهمه گردن، شانه و بازو گیج شده و چشمان خود را بزیر انداخته بود. او بیاد ماریا ژرار افتاد که چند روز پیش قبل از رفتن به موزه لوور او را دیده بود. لباس ساده با یقه بسته بلند، موهای زیبایش از زیر کلاه کوچکش بیرون زده و جعبه رنگ روغن و قلم موهایش در دست بدون الماس های گرانبها و لباسهای شیک آخری مد از تمام این خانم ها زیباتر و فریبنده تر بود. طولی نکشید که خانم کنتس غول آسا شخصا بطرف ' امده ' رفته و از او خواهش کرد که یکی از اشعارش را برای حاضران بخواند. ' امده ' بیچاره ترسیده و گیج شده بود. او مجبور بود که به این درخواست جواب مثبت بدهد. حالا نوبت او بود که به پیش بخاری تکیه داده و شعرش را دکلمه کند. خوشبختانه از عهده این کار سخت با موفقیت بر آمد. خانم های شیک گرانقیمت هر چند که خیلی زیاد از اشعار او سر در نیاورده بودند معهذرا در ارزیابی او در جلوی شومینه به این نتیجه رسیده بودند که او یک مرد جوان خوش تیپ با چشمان آبی غمگین است و بهمین دلیل خیلی خوب، در پایان شعرش او را بشدت تشویق و آنقدر برای او دست زدند که نزدیک بود باعث پارگی دستکشهای گرانقیمت آنها بشود. آنها دور او جمع شده و موفقیت او را تبریک گفتند. خانم کنتس شخصا معرفی او را به شاعر مشهور ' لروی دسول ' بعهده گرفت. او با کلمات درست و زیبا به ' امده ' تبریک گفت و با یک حال و

هوای پدرا نه از او دعوت کرد که برای دیدن او بمنزلش برود. اینهمه موفقیت شادمانی ' آمده ' را برای مدتی مدید تضمین میکرد اگر آن خانم پیری که لبهای شتری داشت برای مدت یکربع ساعت در بست او را در اختیار نمیگرفت و از او در مورد شعر معاصر امتحان شفاهی بعمل نمیآورد. در آخر شاعر جوان یک فنجان چای دریافت کرده و به ضیافت شام در سه شنبه آینده دعوت شد. بار دیگر با دوستش پاپیون در کالسه نشست و پاپیون دوستانه با دست روی پای او زد و گفت:

" بسیار خوب... تو از سکوی پرتاب بسلامت پرواز کردی. "

این حقیقتی بود و ' آمده ' خیلی زود متوجه شد که پرواز از سکوی پرتاب احتیاج به بیشتر از یکدست لباس دارد. در ابتدا او این کار را کاملاً بیهوده تلقی میکرد که واقعا هم بیهوده و وقت تلف کن بود. او پرتاب شده بود و اولین حضور او در محفل اشراف کاملاً موفقیت آمیز بود. حالا برای یک شام هم از او دعوت بعمل آمده بود. سه شنبه هفته آینده در خانه خانم کنتس دو فونتن شراب های گران قیمت و ماهی آزاد نمک سود توسط یک سر پیشخدمت بنام آدولف به او تقدیم خواهد شد. این آدولف پانزده سال بود که در خدمت مادام فونتن کار میکرد و توانسته بود که دو خانه در پاریس خریداری کند که هر دو به اجاره رفته و پول خوبی برای او حاصل میکردند. در ابتدا همه چیز برای ' آمده ' خوب و خوش پیش میرفت. ' آمده ' جهاز هاضمه قوی داشت و قادر بود حتی دکمه های لباس را هضم کند. ولی وقتی چهار مستخدم با جورابهایی ابریشمی مشکی از جهت اینکه آنها هم قادر باشند خانه ای در پاریس خریداری کنند غذاهای مورد علاقه خود را برای ' آمده ' پختند باید دید که قدرت واقعی هاضمه او تا چه حد است. بهر حال اولین شام کاملاً برای ' آمده ' دلنشین و گوارا بود. او کم کم نسبت به ماهی آزاد مظنون شده ولی در این موقع صاحب منصب حکومتی سابق شروع به توضیح و تشریح علل سقوط حکومت لوئی فیلیپ پرداخت و اینکه اگر پادشاه به حرفهای او گوش داده بود هنوز پادشاه فرانسه بود. آدولف هم بی انقطاع مشغول پر کردن گیلایهای مهمانان از آن شراب زهر آگینش بود و خانمی که لبهای شتری داشت درست کنار ' آمده ' نشسته و از او در باره شاعران قرن نوزدهم امتحان شفاهی بعمل میآورد. او در باره قرص هائی که ' لامارتین ' بالا آورده بود ، غرور ابلهانه ویکتور هوگو و افراط کاریهای الفرد دو موسه از ' آمده ' سؤال میکرد.

بله... ' آمده ' ارزشمند پرتاب شده بود. او به رفتن و غذا خوردن در خانه مادام که کم کم برای او سوء هاضمه ایجاد میکرد ادامه میداد و به خانه چندین مادام دیگر هم میرفت. در ابتدا او مثل ابله ها نیمساعت و بیشتر در آنجا باقی میماند. ولی بعداً متوجه شد که زرنج تر ها فقط از یک در ' آمده ' و از در دیگر خارج میشوند. همه از جلوی او بسرعت عبور میکردند. همه آنهایی که او با نفرت رویش را بر میگردداند و همه آنهایی که با دیدن آنها صورتش از خیالی که در ذهنش میگذاشت سرخ میشد. هر مادامی که خانه مادام دیگر میرفت لب صندلی مینشست و حرفهای همیشگی را تکرار میکرد:

" عجب... پس ژنرال بیچاره عمرش را بشما داد؟ "

" آیا در باره نمایشنامه جدیدی که در تئاتر فرانسه به صحنه آمده است چیزی شنیده اید؟ این نمایشنامه بسیار قوی و بسیار خوب ایفا شده است. "

وقتی خیر ناملامی مثلاً سیاه سرفه بچه یکی از بستگان دوستش به خانم کنتس میرسد او صورت خود را طوری تغییر میدهد که باعث حسادت هر هنرپیشه کهنه کار میگردد. آثار نگرانی در چیره او طوری عمیق میشود که گویی اپیدمی وبا پاریس را در خود گرفته است.

' آمده ' پرتاب شده است... من تکرار میکنم. ' آمده ' قدری ساده لوح بوده و زود گول چهره های قلابی، ادا و اصول و شکلک ها ، نقش بازی کردن ها ، و تبسم های دروغین را میخورد. در اولین نگاه البته همه چیز مناسب و هماهنگ و ظریف بنظر میآید. از آنجائیکه ' آمده ' بیهوچه نمیتوانست تصور کند که موهای زیبا ، پرپشت و افشان شاهزاده خانم ' کرازینسکا ' ی لهستانی در حقیقت از سر های دختران فقیر بریتانی چیده شده است چگونه میتواند درک کند که مدافع سر سخت دین و ایمان آقای لمارژبلیه در یک رسوائی بزرگ عشقی در گیر بوده و خود را بیای رئیس پلیس انداخته و با تضرع و زاری از او خواسته است که باعث نابودی او نشود. وقتی یکی از والاترین چهره

های محفل های اشرافی پاریس ، دوک دو لاتور جوان که سبک جدیدی در شلوار مردانه ابداع کرده است با کبکبه و دبدبه بیکی از مجالس وارد میشود ، آمده ، نمیتواند باور کند که تفریح مورد علاقه این پادشاه محافل اشرافی نوشیدن مشروب در موقع صبحانه در عرق فروشی محلات پائین پاریس به اتفاق کالسکه چی خود است. یا وقتی که بارونس د نئوفار زیبا رو که به مبادی آداب بودن بشدت تظاهر میکند اگر کسی در حضور او به اشتباه اسم 'قاشق چائی' را بیارود بعلت نا معلومی تا گردن سرخ میشود و آنرا بعنوان یک حرکت غیر اشرافی تلقی میکند. شاعر جوان ما بطریق اولی نمیتواند تصور کند که همین خانم مبادی آداب برای پرداخت قرضی که سومین معشوق او در قمار بالا آورده بود مخفیانه تمام جواهرات خانوادگی خود را فروخت که قرض او را تادیه کند.

مطمئن باشید که در موقع خودش ، آمده ، همه این نکات را در خواهد یافت. روزی خواهد آمد که با آن کراوات سفیدش این ادا و اطوار را درک کرده و هر چند او آدمی نیست که عدم تصویب رفتار مزورانه را بر ملا کند و عکس العمل نشان دهد. او فقط دلش بحال این موجودات دو رو که محکوم به این نوع زندگی شده اند خواهد سوخت. خیلی از کارهایی که آنها انجام میدهند از حسادت آنها سرچشمه میگیرد. او حتی مشکل دوک دو لاتور را درک میکند که در طول یک زمستان هفده بار یک داستان را شنیده و هر بار تظاهر میکند که برای بار اولست که آنرا میشنود و تحسین میکند. برای فرار از این زندگی تظاهر آمیز او گاهگاهی احتیاج دارد که با کالسکه چی خود ناشتا عرق بنوشد. 'آمده' بعد از کشف تهی بودن این طبقه اجتماعی همدردیش با آنهایی که نزدیک تر به طبیعت هستند بیشتر خواهد شد. او کارگران ساده نظیر یک نجار را به سیاست مداران دروغگو و مزور ترجیح خواهد داد. او یک زن شصت ساله روستائی را که هنوز از سیب زمینی هائی که خودش کاشته است استفاده میکند به خانم اشرافی پر زرق و برق درباری ترجیح خواهد داد.

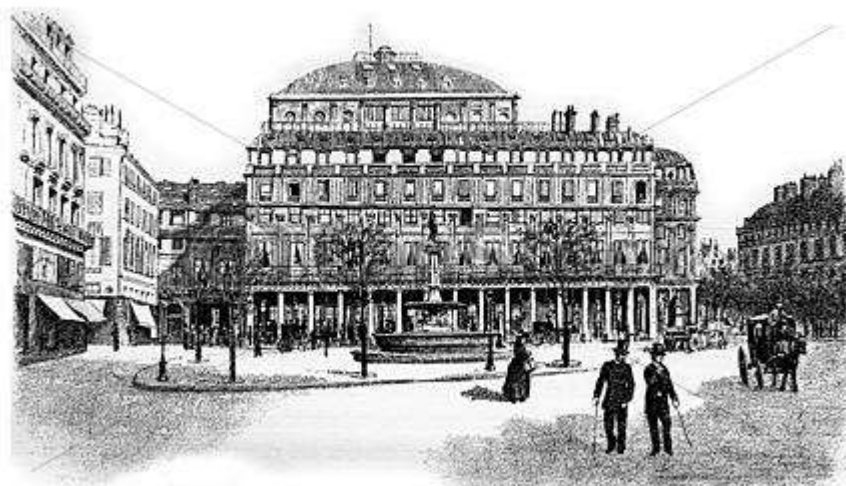


مار در آستین

کمی بیشتر از یکسال گذشت . امروز روز اول ماه اکتبر است. بعد از اینکه خورشید به وسط آسمان رسید و مه صبحگاهی تبخیر کرد آسمان آبی طوری زلال و پاک و هوا طوری خالص و فرح زا است که ، آمده ، میلش کشید که مانند زمان کودکی بادبادکش را برداشته و به نزدیکی های استحکامات نظامی پاریس رفته و آنرا هوا کند. ولی متأسفانه زمان اینکار دیگر گذشته است. بادبادک دیگر کهنه شده و چوبهای آن همه پوسیده اند و ریسمانی که به آن وصل است بسیار سست و بی اعتبار میباشد. بادبادک واقعی ، آمده ، حالا شهرت روز افزون اوست. او باید برای نگاه داشتن و ترقی این شهرت سخت کار کند. در این بین همیشه مخفیانه آرزوی ازدواج با ماریای کوچک را در دل میپورراند. ، آمده ، سخت کار میکند. او دیگر آدم فقیر دوران گذشته نیست. او از کار دولتی خودش ماهیانه دویست فرانک دریافت کرده و هر چند یکبار با چاپ اشعار جدیدش پول خوبی بدست میآورد. او از محله فقیر نشین سن ژاک به یک اطاق بزرگ در جزیره سن لوئی یکی از دو جزیره روخانه سن نقل مکان کرده بود. او از پنجره اطاقش رفت و آمد قایق ها را روی رودخانه سن مشاهده و خورشید پشت کلیسای بزرگ نتردام غروب میکرد.

این روزها ' آمده ' بیشتر وقتش را روی نوشتن نمایشنامه ها برای تئاتر ' کمدی فرانسز ' صرف میکرد. اینکار در حال تمام شدن بود. اسم این نمایشنامه که با قوافی و عروض مدرن تنظیم شده بود ' کارگاه هنری ' بود. خطوط داستانی این نمایشنامه بسیار ساده و نظیر نمایشنامه های متداول بود و مثل آنها هم بی پایان میرسید. ' آمده ' فکر میکرد که گفتگوی این نمایشنامه هم معمولی بوده ولی البته بزبان شعر و عنصر هنری و ادبی در آن بوضوح مشاهده میشد. او از بکار بردن بعضی کلمات خشن و کارگری ابائی نداشت.

شاعر جوان هرگز دین خودش را به ژوکوله فراموش نکرده و نقش اول را برای او در نظر گرفته بود. ژوکوله در یک نمایشنامه اثر مولیر در تئاتر ، کمدی فرانسز ، موفقیت خوبی بدست آورده بود.



بعد از آن موفقیت پشت موفقیت. برغم دماغ بزرگش او از کیفیت های بالائی برخوردار بود و اشعار را هم خیلی خوب دکلمه میکرد. او قادر بود که در نقشهای کمدی و تراژدی براحتی بازی کند. در این نمایشنامه او نقش یک مکانیک پیر را بازی خواهد کرد. این نقش برای ژوکوله که چهره اشرافی نداشت خیلی مناسب بود هر چند که در ابتدا خیلی از این نقش خوشش نیامده بود. قبل از پایان پرده اول نمایش او میبایست با یک نظر بدام عشق دختری گرفتار شود. نقش این دختر را البته یک هنرپیشه زن با شهرتی زیاد بازی خواهد کرد. این مکانیک میبایستی ده دوازده نفر آدمکش را با شمشیرش قلع و قمع کند. بعد روی خود را بطرف آسمان (در صحنه تئاتر بطرف لژ های طبقه بالا) کرده و یک شعر بلند بالای صد یا صد و پنجاه بیته را بخواند. در اینحال دو بچه گمشده را هم زیر بالاپوش بلند خود نگهداری کند.

یک هنرپیشه درجه اول در ایفای نقش بایستی به چند هدف اساسی دستیابی پیدا کند. یکی از آنها اینست که بیک فرمانروای مقتدر اهانت کند، از میان یک آتش سوزی سهمگین عبور کرده و همیشه پوتین های بلند بپا داشته باشد. بهترین چیز برای چنین هنرپیشه ای کشف آمریکا مانند کریستف کلمب است ، برنده شدن سریع در میدان جنگ مانند ناپلئون و چند کار بی معنی دیگر نظیر همین ها. و یک نکته مهم اینست که هرگز صحنه را خالی نکرده و دائم در حال صحبت باشد. تئاتر در حقیقت تمام پنج پرده نمایش ، گفتار هنرپیشه اول است.

وقتی نقش این مکانیک از طرف ' آمده ' به ژوکوله پیشنهاد شد او با عدم رضایت دهن کجی کرد. ولی وقتی ' آمده ' برای او توضیحات کافی داد او تکیه کلام خودش را بکار گرفت که من مغزم را بکار خواهم انداخت. یک روز او بطرف ' آمده ' دوید و هیجان زده به او گفت:

" من حالا فهمیدم که برای انجام نقش این کارگر مسن چه باید بکنم. من تن او یک جلیقه بافتنی با آستینهای پاره و یک لباس کار آبی رنگ کثیف خواهم کرد. این مرد یک کارآموز است ، اینطور نیست؟ ریش بلندی هم دارد. در صحنه ای که به او میگویند که پسرش دزد است و او همه کارگران را نفی میکند بغلت تقلائی زیاد لباسهایش پاره میشود و سینه

پرمویش بیرون میافتد. خوب من خودم پشمالو نیستم ولی میتوانم اینکار را مصنوعا انجام بدهم. آیا این همان چیز است که در خیال تو بود؟ حالا خودت تاثیر آنرا بر روی تماشاگران خواهی دید. "

' امده ' این حق را برای خودش محفوظ نگاه داشت که صورت ظاهری ژوکوله را هر جور که خواهد تعیین کند و بعد از موافقت او دستنوشته های خود را نزد مدیر تئاتر فرانسز برد. آقای مدیر از او مدتی وقت خواست که آنرا مطالعه کرده و قول داد که اشعار را با صدای بلند در حضور کمیته انتخاب بخواند.

' امده ' با وجودیکه موريس راجرز بعد از شنیدن اشعار با اطمینان گفت که حتما نمایشنامه او مورد قبول قرار خواهد گرفت هنوز بسیار دلوایس بود.

موريس خوش تیپ حالا مدت یکسال میشد که در یک استودیو واقع در خیابان داسا مشغول نقاشی و در حقیقت تفریح و بطالت بود. آیا او واقعا کار هم میکرد؟ گاهی... او تعداد زیادی از نقاشی هایش را نیمه کاره رها کرده و دیگر بسراغ آنها نمیرفت. ولی در همین کارهای نیمه تمام هم لطف و ظرافتی بچشم میخورد. او بعضی از آنها را بديوار آویزان کرده که یک روز بسروقت آنها بیاید. یکی از تفریحات او این بود که مدل های زیبا برای ساعتی ده فرانک در جلوی ایستاده یا نشسته و او آنها را نقاشی میکرد. او بوم نقاشی را بدست گرفته و با این دختران جوان سر صحبت را باز میکرد. او برای آنها داستانهایی جالب تعریف میکرد و آنها را ترغیب میکرد که قصه های عشقی خود را برای او تعریف کنند. وقتی دوستانش برای دیدن او میآمدند معمولا مدل نقاشی زیبایی را میدیدند که در پشت پرده ناپدید میشود. ' امده ' ترجیح میداد که دوستش را در روزهای تعطیل یکشنبه ملاقات کند که مزاحم گفتگوی موريس و دختران مدل نشود. او در همین روز آرتور پایپون را هم ملاقات میکرد. این مرد جوان در ته دل یک آزادیخواه است ولی از جمهوری خواهان در دادگاه ها هم دفاع میکرد. البته اگر به کاری که میکرد بتوان دفاع اطلاق کرد چون در اغلب موارد جمهوری خواه نگون بخت به اشد مجازات محکوم میشد. البته این محکومین بهیچوجه از شدت محکومیت خود ناراضی نبودند چون آنها ' محکومین سیاسی ' بودند که یکی از شرایط اصلی ترقی در مدارج سیاسی بود. آنها همه متقاعد شده بودند که به سقوط نهائی حکومت امپراتوری چیزی نمانده است. افسوس که آنها این حقیقت را نمیدیدند که برای سرنگونی حکومت به دوازده هزار سرنیزه آلمانی احتیاج خواهد بود. در روز پیروزی و سقوط حکومت مناصب سیاسی را به حسب تعداد ماه های زندانی شدن تقسیم خواهند کرد. پایپون زرنگ بود و سعی میکرد که هم از توبره بخورد و هم از آخر. بهمین مناسبت او هفته ای یکبار غذاهای خوب با خود برداشته و با زندانیان سیاسی که در زندان مشغول جر و بحث سیاسی و تفریح بودند شام میخورد.

پل سیلری شاعر هم که با موريس دوست شده بود اغلب در این استودیو پیدایش میشد. این شاعر جوان و خوش مشرب هنوز قرض خود را به پدر لوبوفل پرداخت نکرده بود ولی هر یکشنبه در نشریه خود اخبار در عین حال فکاهی و موقر بچاپ میرساند. طبیعی است که مو بلندان کافه سویل او را بخاطر این کارش هرگز نخواهند بخشید چون او سنگر ادبیات را رها کرده و به صفوف دشمن یعنی ریش درازان سیاسی پیوسته بود. او حالا فقط یک بورژوازی متعفن و حال بهمزن بود. اگر انجمن شاعران موبلند اختیارات وسیع داشت پل سیلری را مانند یک جهود مرتد در زمان انکیزیسیون در آتش میسوزاندند. هر چند که پل سیلری خیال خود را بخاطر این مسائل زیاد ناراحت نمیکرد. او گاهگداری به کافه سویل باز میگشت و اعضای گروه را دعوت کرده و از پولهای ناپاک بورژوازی مخارج را پرداخت میکرد. بعضی وقتها ژوکوله هم با صورتی صاف و تراشیده به آنها میپیوست و این اتفاق خیلی نادری بود چون او سرش خیلی شلوغ و برای خودش در تئاتر شهرتی پیدا کرده بود. دماغ بزرگش از زاویه های مختلف عکس برداری شده و در ویتزین عکاسخانه ها قرار داده شده بود. او در اینجا در همسایگی عکسهائی قرار گرفته بود که از همه بیشتر مورد توجه قرار میگرفت نظیر عکس قدوسی مآب پاپ و و عکس هنرپیشه بین المللی مادموازل کتی که پاهای زیبایش را در جوراب ابریشمی بمرض تماشا گذاشته بود. مجله هائی که عکس های ژوکوله را بچاپ میرساندند با او مساعدت کرده و مطالبی که در خواننده معمولی تاثیر میکند در باره او مینوشتند. از این قبیل بود:

" ژوکوله با عمه پیرش بسیار خوشرفتاری میکند. " یا

" هنر مندی که پیوسته صدقه و خیرات میدهد. " یا

" چند شب پیش این هنرمند جوان توله سگی را که گم شده بود با خود بمنزل برد. "

البته واضح است که هنر پیشه جوانی که در تمام کارهای هنریش تبلیغ بی بند و باری میکند آنچنان وقتی ندارد که به جمع دوستان بطور مرتب ملحق شود. بهر تقدیر او هنوز برای موریس روژه ارزش و احترام قائل بود و گاهی اگر برای کوتاه مدت هم که شده به او سری میزد. همینقدر که تمام خرت و پرت های موریس که در گنج جا داده شده بود از صدای وحشتناک او بلرزه در بیابند برای او کافی بود و با عجله تعریف میکرد که : فقط شب قبل بود که او پس از اتمام نمایش توسط والاحضرت شاهزاده یا شخص بلند مرتبه دیگری مورد تشویق قرار گرفته بود. یک خانم خیلی سطح بالا برای او میمرد و در شش ماه گذشته تمام مدت لژ شماره شش را بخود انحصار داده بود. با گفتن این داستانها سپس با عجله آنجا را ترک میکرد و موریس نفس راحتی میکشید.

' امده ' هم به استودیو دوستش میرفت و از مصاحبت او لذت میبرد. این یکشنبه برای شاعر جوان پر کار وقت استراحت بود و ' امده ' مدتی طولانی صبر کرد که تمام مراجعین موریس از آنجا بروند و سپس روی پشتی های ترکی افتاده و پاهای خود را دراز کرده و از آرزوها و نقشه های آینده خود برای یکدیگر تعریف میکردند.

' امده ' یک راز را هرگز برای کسی و حتی برای موریس افشا نکرده بود. این راز عشق و علاقه او به ماریا روژه بود. موریس وقتی از ایتالیا برگشت چندین مرتبه از ' امده ' در باره خانواده روژه سؤال کرد. او مؤدبانه در مورد گرفتاریهای آنان همدردی کرده و از طریق ' امده ' میل داشت که به آنها گفته شود که او بفکر آنها بوده است. ' امده ' در دادن جواب به او کاملاً محتاط بوده و موریس که احساس کرد او میل ندارد در باره این قضیه صحبت کند دیگر سؤالی نکرد. موریس واقعا این خانواده را خوب نمیشناخت و ' امده ' هم چندان تمایلی نداشت که موریس را وارد روابط خود با خانواده ژرار بنماید. اغلب ماریا از او در باره موریس سؤال میکرد و ' امده ' با قدری خجالت و حسادت از دادن جواب مستقیم به او طفره میرفت.

ماریا هم دیگر سؤالی در این باره نمیکرد. حالا دیگر فقط یک داستان ورد زبان همه در این خانواده بود و آنهم مسائل مالی بود. این باعث تالم خاطر و ناراحتی ماریا میشد و حوصله اش سر میرفت. ولی واقعیت این بود که آنها چندین پله بسمت اعماق فقر و ناداری پائین تر رفته بودند. برای سیر کردن شکم سه نفر درس پیمان و یک جعبه رنگ و قلم مو کافی نیست. لئویز چند نفر از شاگردانش را از دست داده بود و پدر ایساکار یهودی دیگر کمتر برای ماریا سفارش کار میداد. خانم ژرار که حالا دیگر خیلی پیر شده بود تلاش خود را برای اداره خانواده دو برابر کرده بود ولی بواقع آنها دیگر قادر به ادامه این وضع نبودند. ' امده ' همه این ها را بچشم میدید و میتوان تصور کرد که تا چه حد دچار رنج و نگرانی بود.

این زنهای بیچاره سربلند شریف بودند و تا سر حد امکان از این موقعیت گله و شکایت نمیکردند ولی همه چیز در داخل این خانه بعد اقل خود رسیده و دو کار حکاکی که آخرین یادگار پدر مرحومشان بود بفروش رفته بود. جای خالی آنها در روی دیوار کاملاً مشهود بود. روزهای یکشنبه ' امده ' دیگر بعبادت همیشگی با خود کیک نمیآورد بلکه یک کلوچه بزرگ گوشت میخرد که در اغلب موارد تنها غذای روی میز بود. در زیر زمین هم حالا فقط یک بطری شراب مانده بود و آنها آنرا برای روز میادا نگاه داشته بودند. در عوض برای نوشابه از شراب بسیار ارزان که از مغازه سبزی فروشی تهیه میکردند استفاده میشد. روح حساس ' امده ' از این مشکل بدرد میآید و یکبار که از چاپ یکی از کتابهایش ده لئوی طلا بدست آورده بود دور از چشم دختران خانم ژرار را بگوشه ای کشید و او را مجبور کرد که این پول را قبول کند. زن بیچاره غرورش اجازه قبول این پول را نمیداد ولی واقعیت فقر و تندگدستی نیز غیر قابل انکار بود. دو قطره اشک درشت او چشمانش بر روی گونه های چروکیده اش روان شد و اعتراف کرد که شب گذشته برای اینکه پول زن رختشو را بپردازد مجبور شدند که تنها ساعت خانه را بگروگان بگذارند.

چکار میشد کرد که قدری از این شکنجه دائمی این خانواده کاست؟ آه... اگر فقط ماریا موافقت میکرد که همسر او بشود آنها میتوانستند بلافاصله ازدواج کنند بدون اینکه متحمل مخارج اضافی بغیر از یک پیراهن سفید عروسی بشوند. همان کاریکه همه آدمهای فقیر انجام میدهند. بعد از آن همه آنها با هم زندگی خواهند کرد. او دوهزار و چهارصد فرانک حقوق دولتی خود به اضافه حد اقل هزار فرانک دیگر از طرق دیگر در آمد خواهد داشت. با دستمزدی که لئویز دریافت میکرد این مبلغ تا حدود زیادی برای یک زندگی محقر کافی بود. در این صورت او تلاش خود را برای پول در

آوردن دو برابر میکرد و نوشته های خود را بفروش میرساند. بدون شک تعهد بار مالی یک خانواده چهار نفری کار ساده ای نبود. امکان داشت که بچه یا بچه هائی هم متولد بشوند. آیا او یک شهرت واقعی برای خودش کسب نکرده بود؟ آیا تمام آینده در مقابل او نبود؟ او میتواند این بازی را شروع کرده و موفق شود. و زندگی آن چهار نفر چه زندگی زیبایی خواهد بود. اگر فقط ماریا او را کمی دوست میداشت همه چیز درست میشد. اگر او بیشتر سماجت کرده و ماریا هم از خودش شهادت بیشتری نشان دهد این راه درست برای آینده بود.

این نقشه بنظر ' آمده ' طوری خوب و مناسب آمد که تصمیم گرفت که عملاً کاری انجام دهد و در اولین قدم بهترین راه بنظر او این بود که مسئله را با لونی در میان بگذارد. او برای لونی احترام و ارزش خاصی قائل بود و میدانست که تمام خوبیها و درستی ها در وجود او خلاصه شده است. او میدانی که هر روز پنجشنبه راس ساعت شش بعد از ظهر او کارش را در یک مدرسه شبانه روزی در خیابان روششور تمام کرده و از آنجا به خانه بر میگردد. او یمن غروب به آنجا خواهد رفت و منتظرش خواهد شد. او در همان جا آنقدر انتظار کشید که لونی بیچاره از مدرسه بیرون آمد. لونی یک لباس مندرس بتن داشت و از سر و صورتش غم و غصه و خستگی میبارید. وقتی چشمش به ' آمده ' افتاد با خوشحالی فریاد کوچکی زد و گفت:

" آیا این خودت هستی ' آمده ' ؟ اینجا چکار میکنی؟ " ' آمده ' جواب داد:

" بله لونی عزیز خودم هستم. بازوی مرا بگیر و اجازه بده که برای قسمتی از راه ترا همراهی کنم. ما در حال قدم زدن با هم گفتگو خواهیم کرد. من مسئله مهمی دارم که باید بطور محرمانه با تو در میان بگذارم و از تو کمک فکری بگیرم. "

شاعر جوان شروع به اعتراف کرد. او خاطرات کودکیاش را که در خیابان ' نتردام دو شان ' سپری شده بود بیاد لونی آورد. آنها با هم بازی میکردند و تقریباً از همان زمان او نسبت به ماریای کوچک احساس علاقه میکرد. سالها بعد وقتی همه بزرگ شده و او هم درسش را تمام کرده و کار اداری گرفته بود به این نتیجه رسید که ماریای کوچک را دوست داشته و آرزوی همیشگی اش این بوده که زمانی برسد که ماریا موافقت خودش را برای ازدواج با او اعلام نماید. اگر او زودتر از این این حقیقت را بیان نکرده بود به این دلیل بود که تنگدست و فقیر بود. ولی این فقر باعث نمیشد که در علاقه اش به ماریا کمبودی ایجاد شود و ' آمده ' او را دوست داشته و همیشه هم خواهد داشت و با هیچ زن دیگری ازدواج نخواهد کرد. او بعد نقشه ساده و صادقانه خود را برای آینده برای لونی تشریح کرد. او برای مادام ژرار یک پسر واقعی خواهد بود و لونی را هم مانند خواهر خود دوست خواهد داشت. تجمع آنها باعث خواهد شد که فقر و ناداری چندان تأثیر مخربی روی آنها نداشته باشد. آیا این یک راه حل ساده و انجام پذیر برای مشکلات آنها خواهد بود؟ ' آمده ' مطمئن بود که لونی که در واقع رئیس خانواده بود با این پیشنهاد او موافقت خواهد کرد.

همانطور که او صحبت میکرد لونی بجلو خم شده و به کفشهایش نگاه میکرد. ' آمده ' متوجه نبود که لونی تمام بدنش دچار لرز شدید شده و قادر به صحبت کردن نبود. آه... ای ' آمده ' کور کور. تو قادر به دیدن نیستی ' آمده ' ... تو هیچوقت نخواهی دید. تو نخواهی فهمید که این لونی است که ترا با همه وجودش دوست دارد. او هیچ امیدی به سرانجام عشقش ندارد و میداند که چندین سال از تو بزرگتر است. لونی زیبا نیست و پیوسته در نظر تو مانند یک ناخواهری بزرگ جلوه خواهد کرد. او بود که الفبا را با نوک میل بافتنی اش بتو نشان داد و بتو خواندن و نوشتن آموخت. او البته از علاقه تو به ماریا با خیر بود و از این حقیقت رنج میبرد. با وجود این ، دختر فداکاری مثل او هر کمکی که از دستش بر بیاید در حق تو انجام خواهد داد. ولی این اعترافات ، این اسم بردن از ماریا با آنهمه شور و احساسات و نقشه های خودخواهانه آینده که تو برای او بعنوان یک پسر دختر کشیده ای که دلش خوش باشد که بچه های شما را بزرگ کند کمال بیرحمی است. بیرحمی مطلق.

آنها حالا به بلوار پیگال رسیده بودند. آفتاب غروب کرده ، آسمان صاف و فیروزه ای رنگ شده بود. باد سرد پائیز آخرین برگهای خشک شده را از درختان جدا میکرد. ' آمده ' دیگر حرفش تمام شده و حالا در سکوت نگران عکس العمل لونی بود. لونی چشمان پاک و صادق خود به او دوخت و گفت:

" 'امده' عزیز... تو یک قلب پاک و سخاوتمند داری. من همیشه این فکر را میکردم که تو ماریا را دوست داشته باشی. در جواب تو خیلی دلم میخواست که متیوانستم به تو بگویم که خوشحال باش چون او هم ترا دوست دارد و به این ترتیب ما میتوانیم یک خانواده خوشبخت باشیم. ولی متأسفانه در این لحظه من قادر نیستم که جواب قاطعی به تو بدهم. من بایستی اعتراف کنم که این بچه عزیز ما قدری سبکسر و سر بهواست ولی غریزه زنانه او مسلماً از توجه و علاقه تو با خبر شده است ولی او در این باره هرگز نه با من و نه با مامان صحبتی کرده است. تو اعتماد بنفس داشته باش چون من واقعا هیچ مانع خاصی در سر راه از دواج شما دو نفر نمیبینم. ماریا بسیار جوان و بسیار ساده دل است و شاید اصلاً خودش هم نداند که بتو دل بسته است. این اعترافات او به احتمال قریب به یقین باعث روشن شدن ذهن او خواهد شد. او تحت تاثیر این عشق تو برای او و برای همه خانواده قرار خواهد گرفت. 'امده' من با تمام وجود آرزو میکنم که در این کار موفق شوی و این را باید بگویم که یک اتفاق مسرت بخش نظیر این برای این دختر کاملاً لازم میباشد. مدتی است که قدری افسرده و گاهگاهی اشک میریزد. تو خودت هم میبایستی متوجه شده باشی که ماریا مدتهاست گوشه گیر و محزون شده است. او بیشتر از مامان و من از این زندگی سخت و طاقت فرسا رنج میبرد. عجیب نیست که او چنین احساسی را داشته باشد چون جوان و زیباست و برای زندگی خوب و شیرین خلق شده است و حالا هیچ بارقه ای از امید در زندگیش بچشم نمیخورد. دوست من حالا تو میفهمی که چرا من میل دارم این وصلت هر چه زودتر انجام گیرد. تو آنقدر خوب و با صفا هستی که من مطمئن هستم که ماریا را خوشبخت خواهی کرد. تو به من گفتی که مرا بعنوان فرد عاقل این خانواده میشناسی به همین جهت من از تو چند روز وقت میخواهم که ماریا را زیر نظر گرفته و اعتماد او را بخودم جلب کنم. به این ترتیب اگر در قلب او جایی برای تو وجود داشته باشد من آنرا کشف خواهم کرد. این را هم بدان که مثل همیشه من یک دوست و همراه وفادار برای تو خواهم بود. "

شاعر جوان جواب داد:

" لوئیز عزیز... هر مدتی که لازم داری از نظر من کاملاً بلا مانع است و من همه چیز را در کف با کفایت تو میگذارم. هر کاری که تو بکنی از دید من بهترین است. "

'امده' از لوئیز تشکر کرده و در پائین خیابان 'لپیک' از هم جدا شدند. لوئیز دست خود را که در اثر تمرین زیاد پیانو انگشتانی کج و معوج داشت بطرف 'امده' دراز کرد و او با قدردانی و احترام دست او را فشرد.

لوئیز در راه خانه با خود فکر میکرد که بایستی تمام سعی خود را بکند که این عروسی هر چه زودتر سر بگیرد. مردمی که از کار روزانه خود خلاص شده در محله مومنارتر تجمع کرده بودند. خیر ماریا علاقه ای به 'امده' نداشت و لوئیز اینرا خیلی خوب میدانست. با وجود این او احساس میکرد که حالا موقعیتی پیش آمده که خواهر کوچک خود را از چنگالهای مخوف دیو فقر و ناداری نجات دهد. 'امده' عاشق ماریا بود و میدانست که چکار کند که او را هم بخود علاقه مند نماید. برای خوشبختی هر دو آنها لازم بود که آنها با هم عروسی کنند. اما برای خودش... خودش در این میان چه اهمیتی داشت؟ اگر آنها بچه دار شدند او از همین حالا آماده بود که کارهای یک خاله و وظیفه شناس را در حق بچه های خواهرش انجام بدهد. البته اینها همه در صورتی بود که ماریا به این ازدواج تن در دهد. ماریا خیلی زیبا بود و شاید بهمین دلیل قدری تهی مغز و خود بین بود. هیچ کس نمیدانست که او برای آینده اش چه نقشه هائی دارد و لوئیز از بابت او بسیار نگران بود. دختر بیچاره که با شانه های فرو افتاده شال قدیمی خود را هرچه بیشتر بدور خود مپیچید غم و غصه خودش را فراموش کرده و فقط ب فکر خواهر کوچکش بود. در حالیکه از سربالائی مومنارتر خودش را بسختی بالا میکشید از جلوی مغازه قصابی رد شد. در اینجا او سفارش مادرش را بیاد آورد. همانطور که در مورد تمام افراد فقیر صادق است چیزهای جزئی و بی اهمیت همیشه همراه مسائل مهم خود نمائی میکند. او در حالیکه تمام فکرش متوجه اتفاقی بود که در آن غروب رخ داده بود وارد مغازه قصابی شد و دو تکه گوشت که با خرده های نان پوشیده شده بود برای شام شبشان انتخاب کرد.

روز بعد از گفتگویش با لوئیز 'امده' دچار هیجان روحی و فکری شده بود. ساعتها در اداره بکندی سپری میشد تو گویی این روز تمام شدنی نبود. برای اینکه در این موقعیت تنها نباشد بعد از ساعت پنج بعد از ظهر راه استودیو موریس را در پیش گرفت. او دو هفته ای بود که به آنجا نرفته بود. موریس تنها بود و بنظر قدری گرفته و دلمشغول میآمد. 'امده' یک تابلوی نقاشی روی سه پایه دید و شروع کار هنری موریس را به او تبریک گفت. موریس بدون

توجه دستهایش را در جیب کرده و در طول و عرض اطاق قدم میزد. او چشمانش را بزمین دوخته و جواب ' آمده ' را نداد. بعد از حرکت باز ایستاد و به ' آمده ' نگاه کرد و گفت:

" آیا در این چند روز اخیر از خانم های ژرار خبری داری؟ "

موریس در عرض سه چهار ماه اخیر ایدا از احوال این خانواده سوآلی نکرده بود و شاعر جوان از این پرسش نابهنگام یکه خورد و جواب داد:

" بله خیر دارم. دیروز من با مادموازل لوئیز ملاقات کردم. "

موریس با قدری تامل گفت:

" خوب... آیا حال همه افراد خانواده خوب بود؟ "

" بله. "

موریس با لحن عجیبی گفت:

" آه... "

و ساکت شده و به قدم زدن خود ادامه داد.

' آمده ' هر موقع که موریس در باره خانواده ژرار صحبت میکرد یک احساس ناخوش آیند به او دست میداد. ولی این بار لحن پرسش او باعث نگرانی زیاد ' آمده ' شد. او از این یک کلمه موریس که گفت " آه... " متعجب و دلواپس شد. ولی با خودش گفت شاید اشتباه میکند و هیچ چیز مهمی نیست و او بیجهت خود را ناراحت و نگران میکند. سؤال دوست او یک سؤال کاملاً معمولی بود. او از موریس پرسید:

" موریس عزیز... آیا میل داری که امشب با هم باشیم؟ "

موریس همانطور که به قدم زدن خود ادامه میداد گفت:

" متأسفانه امشب ممکن نیست. من یک قرار ملاقات دارم. "

' آمده ' با خود فکر کرد که در موقع خوبی به آنجا نیامده است و بسرعت از دوستش خداحافظی کرد. موریس بی تفاوت بود و مانند سابق مراعات دوستش را نمیکرد.

شاعر جوان در یک رستوران کوچک را ' محله کارتیه ' شام مختصری صرف میکرد و با خودش میگفت:

" من نمیدانم که موریس امشب چه مشکلی داشت. "

از آنجا ' آمده ' به تأتیر کمدی فرانسز رفت که در ضمن وقت کشی در باره نمایشنامه ای که با بازیگری ژوکوله نوشته بود تحقیق کند. ژوکوله در آنشب در نمایش ' میراث بر عالمگیر ' شرکت داشت.

هنر پیشه جوان او را در اطاق تعویض لباس پذیرفت که از قیل پوتین های بلند بر پا و شلوار مشکی پوشیده بود. او پشت میز آرایش با پیراهن آستین کوتاه نشسته بود و مشغول قرار دادن یک سیبل مصنوعی بالای لبش بود. ژوکوله دوست شاعرش را در آینه دید و بدون اینکه از جا برخیزد یا تعارف کند با صدای بلند گفت:

" هیچ خبری از نمایشنامه ای که تو نوشته ای نیست. آقای مدیر سرش آنقدر شلوغ است که فرصت نفس کشیدن ندارد. ما الان یک نمایشنامه قدیمی را سعی میکنیم دو باره روی صحنه بیاوریم.... "

او صحبت میکرد برای اینکه صحبتی کرده باشد. و سپس دهانش را باز کرد و آروغ بلندی زد که تمام اطاق از صدای آن لرزید. او در باره نویسنده نمایشنامه جدیدی که روی صحنه آمده بود و بازیگری که نقش اول را ایفا میکرد اطلاعات جامعی به 'امده' داد. همچنین از نگرانی خودش در باره تعقیب یک خانم متشخص صحبت کرد و از لژ شماره شش نام برد. برای اینکه مدرکی برای صحت گفته هایش ارائه کند یک نامه که در لابلاهای کرم ها و پودرهای آرایش غوطه ور بود به 'امده' نشان داد. سپس موضوع صحبت را به سطوح بسیار بالاتر کشید و از شخص امپراطور که سه روز پیش کلامی تحسین آمیز به او گفته بود انتقاد کرد.

شاعر سر خورده از این شایعات بخانه رفته و بدون معطلی برختخواب رفت. وقتی روز بعد از خواب بیدار شد هنوز نگران مشکل خودش با ماریا بود. آیا چه موقع صلاح بود که او دو مرتبه بسراغ لوئیز برود؟ آیا جواب ماریا به درخواست او مثبت بوده است؟ هوای پائیزی زیبا و پاک بود ولی گرفتاری فکری 'امده' بیشتر از آن بود که از این هوای زیبا لذت ببرد. کارهای اداری او هرگز در قبل تا این اندازه نفرت انگیز نبودند. منشی همکار او که یک شکارچی بود دو روز مرخصی گرفته و تمام کارهای خودش را برای 'امده' گذاشته بود. حالا در برگشت تمام مدت از داستانهای شکار برای او میگفت و با دقت چگونگی کشتن پرندگان و نقش سگ در شکار آنها را برای 'امده' تشریح میکرد. لحظه به لحظه به تقلید صدای انفجار گلوله از دهانش صداهائی بیرون میآورد که 'امده' صدای تفنگ دو لول شکاری را بهتر احساس کند.

'امده' وقتی اداره را ترک کرد کمی حال و حواسش بجا آمده بود. او از طریق ساحل رودخانه سن بخانه برگشت چون در آنجا میتوانست دنبال کتابهای قدیمی بگردد. غروب زیبایی بود و او از این هوا لذت میبرد. در اطراف مناره های بلند کلیسای مجاور گروه بزرگی از پرستوها دور هم جمع شده و خود را برای مهاجرت سالیانه آماده میکردند.

بعد از شام برای اینکه نگرانی های خود را فراموش کند 'امده' تصمیم گرفت که تا دیر وقت کار کند و تغییراتی در یکی از نمایشنامه هایش که خیلی از آن راضی نبود انجام بدهد. او به اطاق خودش رفت و چراغش را روشن کرد. نوشته هایش را باز کرده و جلوی خود روی میز گذاشت. او از شب پیش یک نگرانی خاصی در خودش احساس میکرد. بارها بخودش گفته بود که این احساس احمقانه چیزی جز تصور و توهم بیجا نیست با وجود این، احساس نگرانی دست از او بر نمیداشت. ناگهان سه ضربه آهسته ولی با عجله بدر اطاقش خورد. 'امده' از جا برخاست و چراغش را برداشت و در را باز کرد. در که باز شد او بی اختیار بعقب پرید. جلوی او لوئیز ژرار با قیافه در هم و مغموم ایستاده بود. 'امده' با لکنت گفت:

" تو... اینجا؟ ... در اطاق من؟ ... در این وقت شب؟ ... چه اتفاقی افتاده است؟ "

لوئیز وارد شد و خودش را روی صندلی او پرتاب کرد. 'امده' چراغ را روی میز گذاشت و در زیر نور آن لوئیز را دید که رنگ بر صورت نداشت. لوئیز داستان 'امده' را گرفت و با تمام نیروی خود آنها را فشرده. بعد با صدائی که از حزن و ناراحتی میلرزید گفت:

" 'امده' ... من بعنوان یک دوست قدیمی به اینجا آمده و بتو پناه آورده ام. تو نه تنها دوست ما بلکه برادر ما هم هستی. تو تنها کسی هستی که بدبختی که بر سر ما خراب شده است میتوانی رفع و رجوع کنی. "

لوئیز از شدت اندوه متوقف شد. مرد جوان با نگرانهی پرسید:

" بدبختی؟ ... چه بدبختی؟ ... آیا اتفاقی برای ماریا افتاده است؟ "

" بله... ماریا... "

" حادثه ای پیش آمده است؟ ماریا مریض شده است؟ "

لوئیز سر و دستش را بعلاامت نفی تکان داد و گفت:

" ایکاش که فقط این بود. "

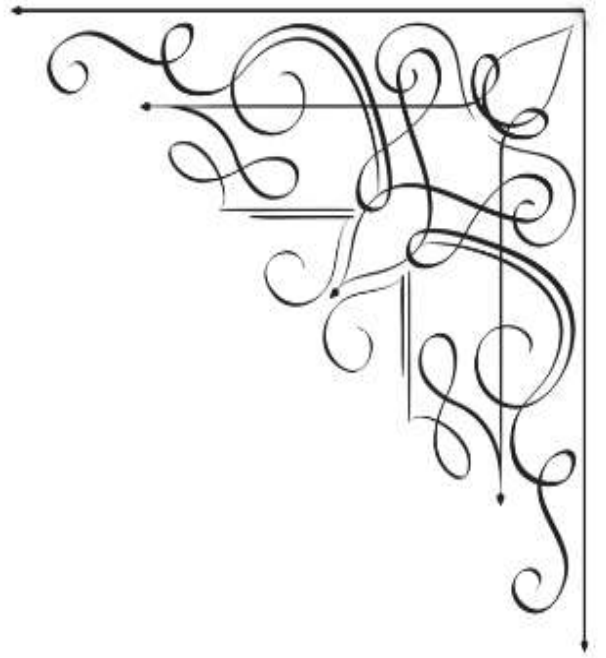
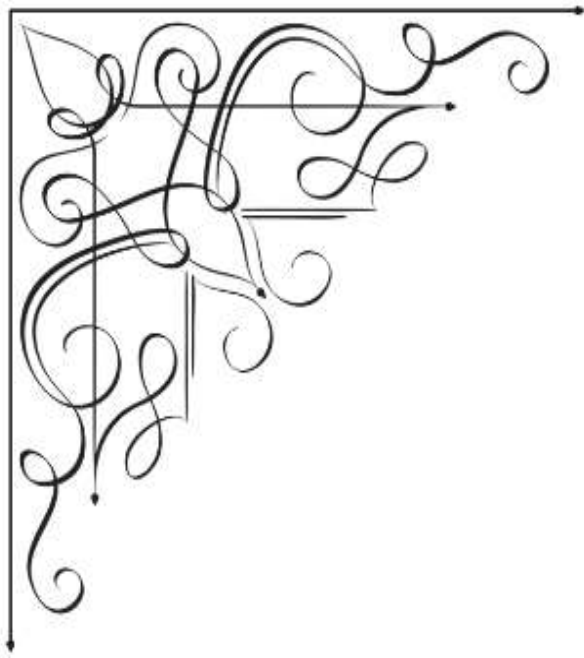
لوئیز دهانش را قدری کج کرد و تبسم تلخی روی لبانش ظاهر شد. چشمانش را بزیر انداخت و گفت:

" آقای موریس روژه... بله همان موریس دوست ترا میگویم. همان پست فطرت بیشراف... او بچه بدبخت و ساده ما را فریفت و او را بدبخت کرد. آه... چه رسوائی بزرگی... و حالا... حالا..."

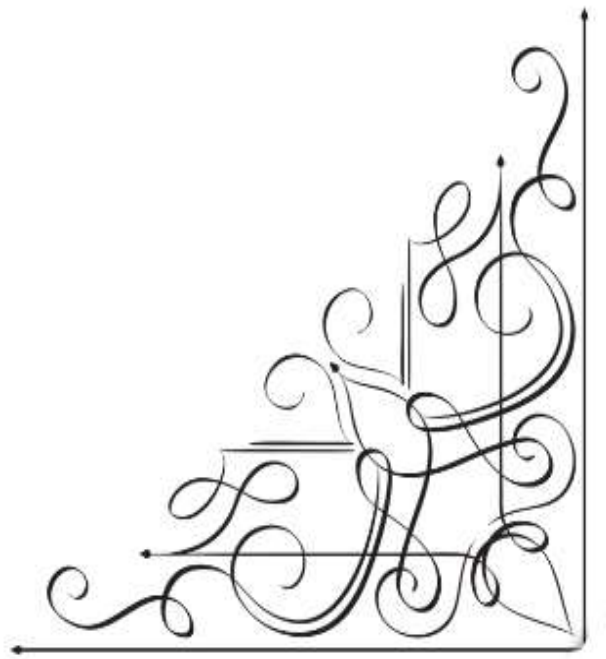
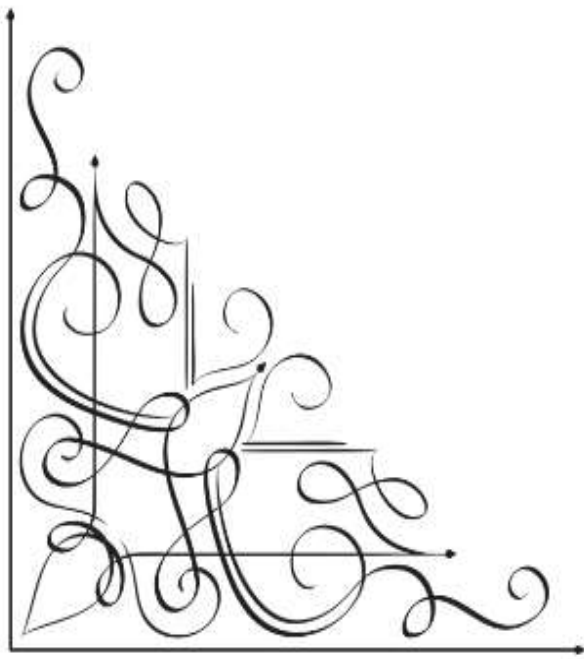
صورت رنگ پریده لوئیز که صورت مرده را بخاطر میآورد ناگهان قرمز شد و این قرمزی به گردن او سرایت کرد و گفت:

" حالا ماریا دارد مادر میشود. "

با شنیدن هر کلمه از این حرفها ' آمده ' مانند یک حیوان زخم خورده زوزه میکشید. برای اینکه بزمین سقوط نکند مجبور شد که به میز تکیه کند و بالاخره بر روی لبه آن نشست و با دستانش تعادل خود را حفظ میکرد. خون در عروق او منجمد شده و دستانش طوری سرد شده بود که پنداری از منطقه قطبی آمده است. لوئیز که از شرم و اندوه بیطاقت شده بود با دستانش صورتش را پوشاند و قطرات درشت اشک از بین انگشتان دستکشهای مندرسش بیرون میریخت.



کتاب چہارم



فصل ۴۱

خیلی دیر شد

حالا مدت سه ماه میشد که ماریا و موریس بار دیگر با یکدیگر ملاقات کرده بودند. یک روز مرد جوان تصمیم گرفته بود که برای دیدن کارهای جالب یک نقاش قرن هیجدهم به موزه لوور برود. در آنجا توجهش به موهای زیبای یک دختر جوان جلب شد که مشغوک کُپیه کردن یکی از پرتره های 'روزآلبا' بود.



این هنرمند جوان کسی جز ماریا دوست قدیمی ما نبود که گیسوانش زیباییش باعث مغشوش شدن خاطر اغلب هنرمندان جوانی که در آنجا حضور داشتند شده بود. موریس به دختر جوان نزدیک شد و او سر بلند کرد و هردو با هم گفتند:

" مادموازل ماریا. "

" آقای موریس. "

ماریا بلافاصله موریس را شناخت و لبخند شیرینی صورتش را روشن کرد. پس به این ترتیب معلوم میشد که او موریس را فراموش نکرده است. وقتی که موریس بخانه آنها میرفت هنوز آقای ژرار زنده بود و موریس احساس میکرد که ماریا با حضور او در آنجا بهیچوجه مخالفتی ندارد. ولی بعد از اینهمه مدت در اولین نگاه چنین استقبالی از او کاملاً برای موریس غرور آمیز و جالب بود.

موریس در کنار سه پایه ماریا کلاه بدست با آن لباس های شیک ایستاده و شروع به صحبت کرد. موریس در ابتدا مرگ پدرش را به او تسلیت گفت و از احوال مادر و خواهرش پرسید. بعد که بیشتر اعتماد بنفس پیدا کرد به روش های قدیمی خود رو آورد و با لحنی اغوا کننده گفت:

" شما در عرض این چند ساله هر روز از روز پیش زیباتر شده اید. "

ماریا سرخ شد و موریس با لحن شوخی که تاثیر درشت گوئی او را قدری خنثی کند گفت:

" ' امده ' به من گفت که شما چقدر زیبا شده اید ولی اخیراً من ادا جرات نکرده ام که از او در باره شما سؤال کنم. از موقعیکه شما در مونا مارت زندگی میکنید و من اطلاع دارم که ' امده ' هر روز یکشنبه با شما شام میخورد هرگز به من پیشنهاد نکرد که مرا هم با خودش به منزل شما برای ادای احترام بیاورد. مادمازل ماریا من بشما قول شرف میدهم که او در دام عشق شما اسیر شده و مانند یک ترک عثمانی حسود است. "

ماریا با ملایمت به حرفهای موریس اعتراض کرد و تبسمش هنوز روی لبش بود.

اگر فقط موریس از اولین برخورد آنها با هم از رویای ماریا که آنرا در گوشه قلبش مخفی کرده بود و تنها تمایزش در زندگی این بود که با موریس باشد اطلاع داشت خیلی زودتر از اینها هر جور شده ماریا را پیدا میکرد. البته دلیلش هم واضح بود. آیا ماریا آن نیروی شگفت انگیز زیبایی را نداشت؟ این واقعیت را پدرش، مادرش و حتی لوئیز عاقل به او گوشزد کرده بودند. بله... او از روز اول که با موریس با آن سبیلهای طلایی رنگش ملاقات کرد بدام عشق او گرفتار شد. ماریا برغم فقر مالی و مرگ پدرش امید داشت که به اندازه کافی در مراد جوان تاثیر کرده و همیشه منتظر بازگشت او بود. بدبخت ماریا که تا این اندازه خوب و ساده دل بود بارها زیباییش را به او تذکر داده بودند. بچه لوس بیچاره.

دیروز بعد از اینکه مرد جوان بعد از نیمساعت که با تو صحبت میکرد قبل از رفتن بتو گفت:

" به ویولت چیزی از دیدار ما نگوئید چون در آنصورت من بهترین دوست خودم را از دست خواهم داد. "

و تو ماریا نه تنها چیزی به ' امده ' نگفتی بلکه یک کلمه به مادر و خواهر خود هم در این باره حرفی نزدی. چون مادام ژرار و لوئیز دنیا دیده و عاقل هستند و بتو خواهند گفت که از این مرد جوان هوس باز دوری کن. آنها بتو خواهند گفت که این مرد جوان از خانواده بزرگی است و مادرش آرزوهای زیادی برای او دارد. اما تو فقط یکدست لباس سیاه عزا و یک جفت چشم زیبا داری. فردا وقتی به موزه لوور برگشتی مادام ژرار ، مادرت پهلوی تو روی یک چهار پایه نشسته است و از نزدیک شدن جوان هوسباز بتو جلوگیری خواهد کرد.

ولی ماریای کوچک و ساده دل، تو این موضوع را از مادر و خواهرت پنهان کردی. تو راز خودت را در دل نگاه داشتی و به آنها چیزی نگفتی. فردا وقتی در جلوی آینه مشغول آرایش خود و شانه کردن موهای طلائی هستی قلبت از امید و غرور بشدت خواهد تپید. وقتی در موزه لوور مشغول کار هستی از شنیدن صدای پای مرد جوانی که بتو نزدیک میشود به حواس پرتی دچار و با دیدن موریس بیشک نه تنها ناراحت نشده بلکه بسیار خوشحال هم خواهی شد. ماریای کوچک... مواظب باش... او حالا با صدای آهسته ، زیر گوش تو نغمه های عاشقانه خواهد خواند و من از ماورای مژه های بلندت احساس رضایتت را در چشمانت خواهم خواند. من قادر نیستم که بفهمم که او بتو چه میگوید و تو به او چه جوابی میدهی ولی پیشرفت این جوان در بدست آوردن دل تو حیرت انگیز است. ماریای کوچک... اگر تو این جوان را مدت طولانی نزد خود نگهداری ، با تمام آینده خود بازی میکنی. خیلی زود صدای زنگ ساعت چهار بعد از ظهر بلند شده و نگهبان خواب آلود موزه از روی چهار پایه خود بلند شده و به ساعتش نگاه میکند. بعد با صدای بلند میگوید:

" ساعت چهار است و موزه تعطیل میشود. "

چرا به موریس اجازه میدهی که در جمع کردن وسائلت بتو کمک و ترا در گذشتن از گالری های مختلف همراهی کند. دختر بلند قد لاغری که در یکی از گالری ها مشغول کار بود ترا تا بیرون ساختمان تعقیب میکند. هشدار... این دختر حسود بخوبی متوجه شد که تو با بی میلی کامل از همراهت جدا شدی و دستت برای چند لحظه در دست او باقی ماند. این دختر زبانش مانند نیش افعی زهر آگین و کشنده است. فردا در موزه لوور همه از داستان تو با خبر خواهند شد. این شایعه بزودی به جاهای دیگر هم سرایت خواهد کرد بخصوص به دانشکده هنر های زیبا و استودیو نقاشی راه خواهد یافت. در آنجا همکاران مرد تو که در دل همواره ترا ستایش میکردند به هم خواهند گفت:

" خیلی خوب... نقاش زیبای ماهم حالا یک عاشق پر و پا قرص هم پیدا کرد. "

ایکاش که این مرد فقط یک عاشق بود. این دختر نقاش زیبا بسیار سبکسر و ساده لوح تر از دختر بلند قد و آنچه که دو مرد جوان همکارش تصور میکردند بود. برای او چیزی شیرین تر از این نبود که در گوشش زمزمه شود:

" من ترا دوست دارم. "

و از آن شیرین تر آنکه از او سؤال شود:

" آیا تو هم مرا کمی دوست داری؟ "

ماریای کوچک دارد میمیرد که جواب بدهد:

" بله... منم ترا دوست دارم. "

ماریای کوچک در زیر سنگینی نگاه موریس سرش را خم کرده و آهسته زمزمه میکند:

" بله... "

رنگ موریس از شدت خوشحالی میپرد. بعد در گوش تو زمزمه میکند:

" من بایست تنهایی با تو صحبت کنم. در حضور این موی دماغ ها من نمیتوانم چیزی بگویم. "

ماریا جواب میدهد:

" ولی چطور میتوانیم تنها باشیم؟ "

در اینجا موریس سؤال میکند که آیا میتوانی به من اعتماد کنی و مطمئن باشی که من یک مرد صادق و درستکار هستم؟ دختر جوان جوابی میدهد که خارج از انتظار مرد جوان است:

" بسیار خوب... فردا صبح در ساعت ده بجای آمدن به موزه لوور من در 'کی اورسی' روبروی اسکله سن کلود خواهم بود. "

دختر جوان سر ساعت مقرر در محلی که گفته بود ظاهر شد. او بشدت تحت تاثیر احساسات خود قرار گرفته و نزدیک بود که بحال ضعف بیافتد. موریس بازوی او را گرفت و بداخل یک قایق راهنمایی کرد و گفت:

" حالا میبینی... ما تقریبا تنها هستیم. به من این افتخار را بده که در این هوای زیبا با هم در دشت و دمن قدم بزنیم. نگران نباش ما خیلی زود بر خواهیم گشت. "

چه روز شاد و مسرت آوری... ماریا در کنار موریس نشسته و همه چیز از مقابل چشم او عبور میکند. موریس در گوشش زمزمه های عشق سر داده و با نگاه او را نوازش میکند. منظره های پاریس از داخل قایق بنظر ماریا آشنا نمی آمد. دیوارهای بلند و ستون های بزرگ پلها و سپس حومه بی جنب و جوش، کارخانه های پر از دود، قایق ها و یخانه

های اطراف منظره هائی نبود که او هر روز با آنها مالوف بود. بالاخری در حاشیه رودخانه یک پارک جنگلی وسیع با سرسبزی زیاد نمایان شد.

آنها وارد پارک شده و برای مدتی طولانی زیر درختان بلوط که میوه آنها در این فصل آماده برای مصرف و در یک لفاف سبز رنگ پوشیده شده بود قدم زدند. خورشید که از لابلای گیاهان اشعه خود را به اطراف میپراکند مسیر آنها را گله به گله روشن میکرد. موریس هم بی انقطاع در گوش ماریا زمزمه میکرد که چقدر او را دوست دارد و اینکه هرگز کسی را تا به این اندازه دوست نداشته است و اینکه از اولین لحظه ای که او را در خانه پدرش دیده بود بدام عشق او اسیر شده بود. زمان و عدم حضور ماریا هم کوچکترین تاثیر در میزان عشق او ایجاد نکرده بود. موریس واقعا فکر نمیکرد که عمدا دروغ میگوید. و اما در مورد ماریا... زیاد نسبت به این دختر جوان سختگیر نباشید. فکر کنید که او خیلی جوان است و فشارهای فقر و فاقه او را بصورت یک زندانی در آورده است. حالا از فرط خوشحالی نمیدانست چه میکند. او نمیدانست چه بگوید و چه رفتاری داشته باشد و خود را تسلیم مرد جوان کرده بود. او حتی قدرت اینکه به موریس نگاه و یا اعتراضی کند نداشت.

آیا واقعا لازم است که توضیح دهیم که ماریا چگونه از پا در آمد و تسلیم شد؟ چگونه با هم بیک رستوران رفتند و نهار خوردند؟ احساسات، گرمای بعد از ظهر، شامپانی که ماریا هرگز در عمرش آنرا نچشیده بود این بچه بی تجربه بیخرد را از پا در آورد. سر زیباییش روی بالش افتاد و او تقریبا ضعف کرد. موریس گفت:

" تو خیلی گرم شده ای. بهتر است که پرده ها را بکشم. "

او پرده ها را بست و در تاریکی ماریا را در آغوش گرفت و سر و صورت و لبهای او را غرق بوسه کرد.

بدون شک در این حالت او در گوش ماریای ساده میخواند که او همسرش خواهد شد و از ماریا طلب مدتی مهلت کرد که مادرش را برای دادن این خبر غیر مترقبه آماده کند. ماریا در صداقت او شکی ندارد ولی از خطای خودش ناراحت و دلگیر است. او شدیداً احساس شرم و صورتش را روی شانه های عاشقش پنهان میکند. این دختر که خود را گناهکار احساس میکند به گذشته هایش، به کودکی معصومانه اش، به پدر و مادر و به خواهرش فکر میکند. زندگی قبلیش همراه با فقر و بسیار ساده ولی در عین حال پاک و منزه بود. همه در خانه او هنوز کوچولو صدا کرده و او را یک بچه بحساب میآوردند. ولی حالا همین بچه بار سنگین گناه را بر دوش خود احساس میکرد. او با تمام وجود میل داشت که در همان لحظه مرده بود.

آه... من شما خواهش میکنم که نسبت به این ماریای ضعیف و تیره روز خیلی سختگیر نباشید. او خیلی جوان است و بخاطر این اشتباه قرار است رنج فراوان ببرد.

موریس در واقع یک آدم بد ذاتی نبود. او وقتی به ماریا قول ازدواج میداد دروغ نمیگفت. او حتی تصمیم داشت که حقیقت را بمادرش بگوید. ولی وقتی روز بعد مادرش را دید تمام قول و قرار های خودش را فراموش کرد و جرات نکرد که یک کله در این باره با او صحبت کند. او از ترس اینکه مبادا حرفهایش باعث گریه و زاری مادرش بشود چیزی ابراز نکرد و با خود گفت:

" بشرافتم قسم که همه چیز را بعدا به مادرم خواهم گفت. "

او بسبب خودش ماریا را دوست میداشت. او حالا با زن و دختر دیگری رابطه نداشت. وقتی ماریا یک ساعتی از کارش میدزدید و برای دیدن او میآمد موریس از کوچکترین تاخیرش برآشفته میشد. ماریا واقعا زیبا شده است فقط چیزی که موریس را ناراحت میکند آن قیافه گرفته و ترسیده ماریا است که هر چند یکبار از او میپرسد:

" آیا با مادرت صحبت کردی؟ "

موریس او را در آغوش گرفته و نوازش میکند و میگوید :

" آرام باش عزیزم... به من فرصتی بده که همه چیز را آماده کنم. "

حقیقت اینست که حالا خود موریس هم از فکر این ازدواج قدری سرخورده و پشیمان است. البته میدانم که این یک وظیفه ایست که بر دوش او افتاده است ولی او هنوز بیست و سه سالش هم نشده و عجله ای برای ازدواج موجود نیست. آیا او این حق را ندارد که همسر آینده اش را محک بزند و برای ازدواج تعجیل نکند؟ این حتما همان چیزی است که مادرش هم خواهد گفت. این تنها راه حل صحیح این مشکل است.

هیئات که آدم های خود بین و ترسو همیشه دلیل خوبی برای همه چیز دارند.

این کار نابخردانه ماریای بدبخت چقدر برای او گران تمام شد. این بار گناه برای شانه های او چقدر سنگین بود. بخاطر چند لحظه خوشی با این مردی که حالا چندان اعتمادی به گفته های او نداشت و حتی گاهی او را میترساند میبایستی در چشم مادرش نگاه کند و به او دروغ بگوید. وقتی هم که وارد خانه موریس میشود باید صورتش را با روسری پنهان کند و مثل دزدها وارد شود. ولی تازه همه این ها در حقیقت هیچ نیست. بعد از مدتی که از این زندگی ناراحت کننده گذشت سلامتی او هم دچار مشکل میشود. او بسرعت برای دیدن موریس میرود سرزده وارد میشود. موریس را دید که روی مبل دراز کشیده و مشغول دود کردن سیگار است. بدون اینکه اجازه بدهد که او از جایش بلند شود خود را در آغوش او انداخته و زیر گریه میزند و شروع به اعتراف میکند. موریس در ابتدا قدری خشمگین شده و نگاه تندى به او انداخته و میگوید:

" نه ... تو داری اشتباه میکنی. "

" من مطمئن هستم. من بتو میگویم... من مطمئن هستم. "

ماریا متوجه نگاه خشمگینانه او میشود و احساس میکند که از قبل محکوم شده است. با وجود این موریس بسرودی او را بوسیده و ماریا تمام نیروی خودش را جمع کرده و مینالد:

" موریس... تو باید با مادرت صحبت کنی. "

موریس با عصبانیت از جا برمیخیزد و ماریا به اجبار مینشیند. تمام نیروی او از دست رفته است. موریس در طول و عرض اطاق با بی صبری قدم میزند. او با تعلل شروع به صحبت میکند:

" ماریای بیچاره من ... من نمیتوانستم اینرا بتو بگویم ولی من با مادر صحبت کرده و او به ازدواج من با تو رضایت نمیدهد. این آخر کار است. "

موریس با بی شرمی دروغ میگوید. او با مادرش صحبت نکرده است و ماریا هم بخوبی از این حقیقت با خبر است. آه ... چه موجود بدبختی است این ماریای بیچاره. آشکار است که او ماریا را دوست ندارد. او بیصدا به حرفهای موریس گوش فرا میدهد:

" آه... آرام باش... من ترا تنها نخواهم گذاشت بچه بیچاره من. اگر به آنچه میگوئی اطمینان داری و حقیقت داشته باشد بهترین کار اینست که خانواده خودت را ترک کرده و بیانی اینجا با من زندگی کنی. اولین کاری که ما خواهیم کرد اینست که پاریس را ترک کرده و به یک جای آرام در کوه و دشت خواهیم رفت. بعد ما بچه را بیک دایه خواهیم سپرد و آنها از او مواظبت خواهند کرد. مدتی بعد این امکان وجود دارد که قلب مادرم نرم شود و بفهمد که ما احتیاج داریم که با هم ازدواج کنیم. هر چه بیشتر در باره این مسئله فکر میکنم بیشتر معتقد میشوم که این بهترین کاریست که ما میتوانیم انجام بدهیم. من میفهمم که برای تو مشکل است که دست از خانواده خود بشوئی ولی چکاری از دست ما بر میآید؟ تو میتوانی برای مادرت یک نامه طولانی و پر احساس بنویسی. "

بعد بطرف این موجود سرد و یخ زده میرود و سعی میکند که خود را دوستار او نشان بدهد. او را در بر گرفته و میگوید:

" تو همسر من هستی... همسر عزیز من. آیا از این موضوع خوشحال نیستی؟ ما میتوانیم با هم زندگی کنیم. "

این چیزی بود که موریس پیشنهاد میکرد. او میخواست که جلوی چشم تمام مردم او را با شرمساری کامل با خود بخانه ببرد. ماریا احساس میکرد که محو شده است. ماریا از جا بر میخیزد و مانند کسانی که در خواب راه میروند جلو آمد و بتندی گفت:

" برای حالا کافیست. ما باز هم در این باره صحبت خواهیم کرد. "

ماریا خارج شده و با سرعت زیاد به محله مونمارتر باز میگردد. مادرش در حال بافندگیست و خواهرش میز شام را آماده میکند. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. او دستهای مادرش و خواهرش را میگیرد و جلوی آنها زانو میزند.

آه... زن بیچاره.

آنها از قبل همه جور بدبختی را تحمل کرده بودند. سقوط این خانواده نجیب واقعا اسفناک بود. آنها تا کنون تمام مصیبت‌هایی که بر سرشان می‌آمد بیصدا تحمل میکردند. مسائل مالی، عامل اصلی سقوط، لباسهای مندرس و نخ نما، نداشتن هیچ تفریح و حتی غذا را قبول کرده بودند. تنها چیزی که به آنها آرامش و شهامت مبارزه با مشکلات را میبخشید شرافت و بزرگ منشی آنها بود. مادر آنها در یک لباس کتانی کارهای خانه از قبیل پخت و پز و شستشو را انجام میداد و دختر بزرگ در ازای ساعتی چهل شاهی پيانو درس میداد. دختر کوچک هم تا کنون مشغول نقاشی بود. هیچ چیز دامان شرافت این خانواده را لکه دار نمیکرد. آنها احساس میکردند که علیرغم همه مشکلات در یک حال و هوای احترام آمیز زندگی میکنند. همسایه ها در باره آنها میگفتند:

" آن خانمهای ساکن طبقه اول بسیار سنگین، با هنر و با فضیلت هستند. "

آپارتمان آنها در وضع خوبی نبود. چوبهای بکار رفته در این آپارتمان کهنه و جلای خود را از دست داده بود. همینطور کاغذ دیواری اطاقها همه فرسوده و در واقع از بین رفته شده بود. معهذا اعضای این خانواده همیشه با عشق و علاقه بیکدیگر دور هم جمع شده و بهمین دلیل این آپارتمان مستعمل و رنگ و رو رفته هنوز برای آنها یک 'خانه' بود که همه با شوق و ذوق در غروب به آنجا باز میگشتند. آنها روی صندلی و مبلهای فرسوده مینشستند و غذایشان سوپی بی رمق بود ولی پرتو درخشان شرف و پاکی از این خانه به بیرون سرایت میکرد. حالا بعد از اقرار علنی این بچه تمام این مزیت های اخلاقی از بین رفته و برای همیشه گم شده بود. حالا دیگر لکه ننگی بر دامان خجسته این خانواده نشسته بود که پاک کردن آن غیر ممکن بود. حتی خاطره پدر فداکار آنها تحت تاثیر قرار گرفته بود. طبیعتا مادر پیر و خواهر بزرگتر دلشان بحال دختر جوانی که فریب خورده بود و در زیر پای آنها گریه و زاری و طلب بخشش میکرد میسوخت. آنها بعد از اینکه از ضربه اولیه رها شدند بیکدیگر نگاه کردند و برای اولین مرتبه در زندگی متوجه شدند که آینده ای برای آنها وجود ندارد. شرمساری و سرشکستگی مانند یک میهمان نا خوانده در قلب آنها جای گرفته بود. این میهمان دون فطرت بدون دعوت به قلوب آنها راه یافته و بهیچوجه خیال ترک آنجا را نداشت. این رازی بود که لوئیز ژرار برای تنها دوستی که در دنیا داشتند، 'امده و یولت' افشا کرد. او تمام غرور زنانگی خود را زیر پا انداخته و با گریه از او طلب کمک کرد.

در حالیکه لوئیز گریه کنان اتفاق وحشتناکی را که شرافت خانواده آنها را نابود کرده بود برای 'امده' میگفت جوان شاعر صورتش را در میان دستانش پنهان کرده و بیصدا بحرفهای او گوش میداد. وقتی حرف لوئیز تمام شد و 'امده' دستهایش را از صورتش برداشت لوئیز از دیدن چهره در هم شکسته او دچار وحشت شد. او با خودش گفت:

" این چه کاری بود که من کردم؟ من به قلب بیگانه این بدبخت خنجر زدم. این بدبخت چقدر ماریا را دوست میداشت. "

ولی در عین حال لوئیز یک بارقه ای از اراده و تصمیم در چشمان 'امده' خواند. 'امده' از میان دندانهایش گفت:

" بسیار خوب لوئیز، لازم نیست که بیشتر از این به من بگویی. من نمیدانم در این ساعت موریس کجاست ولی او مرا فردا صبح هر کجا که باشد خواهد دید. خیالت راحت باشد... من او را گیر خواهم آورد. "

'امده' از فرط خشم و تاسف نمیتوانست کلام خود را بپایان برساند و لوئیز بهتر دید که او را بحال خودش بگذارد و آنجا را ترک کرد.

خیر... موریس روزی یک آدم پست فطرت شیادی نبود. بعد از اینکه ماریا او را ترک کرد احساس کرد که از خودش بدش می‌آید و شرمسار است. مادر... این بچه کوچک قرار بود مادر بشود. او تصمیم گرفت که بهر نحوی شده مسئولیت او و بچه اش را بعهده بگیرد. او مانند یک نجیب زاده عمل خواهد کرد. ولی بزبان ساده تر بایستی گفت که حالا او ماریا را به اندازه سابق دوست نداشت. طبیعت بوالهوس و ولگرد او از این رابطه عشقی که بیشتر از اندازه طولانی و پر درد سر شده، خسته شده بود. این نهال خیلی زیاد با اشک چشم آبیاری شده بود. او معمولا در این گونه روابط خود خوش شانس بود و هرگز در قبل با اینهمه مشکل روبرو نشده بود. همه اینها مانند یک تصادف نبود که شخصی در چاله سقوط میکند و پایش میشکند. ولی خوب کسی چه میداند. قضا و قدر و زمان همه چیز را عوض میکند. این امکان وجود دارد که بچه عمرش کوتاه باشد و برای او کاملا عادی و طبیعی خواهد بود که صبر کند و ببیند که چه پیش می‌آید.

روز بعد موریس بیخیال و بی اعتنا که شب گذشته خیلی خوب هم خوابیده بود مشغول تدارک و سائل نقاشی اش بود که بمحض وارد شدن مدل مشغول کار شود. موریس 'آمده' و یولت 'را دید که وارد استودیو او میشود. در اولین نگاه او درک کرد که 'آمده' همه چیز را فهمیده است. 'آمده' بسرودی گفت:

" شب گذشته مادمازل لوئیز ژرار برای دیدن من بخانه من آمد. او همه چیز را به من گفت. همه چیز را... آیا مقصود مرا درک میکنی؟ من اینجا آمده ام که ببینم آیا من در ارزیابی شخصیت واقعی تو اشتباه میکرده ام یا خیر. میخواهم بدانم که آیا موریس روزی یک انسان نجیب و درستکار هست یا نه. "

برقی از چشمان هنرمند جوان جستن کرد. دیدن صورت در هم شکسته و فروکوفته 'آمده' که پیدا بود تمام شب را خوابیده است دردناک بود. و این 'آمده' بود... 'آمده' کوچک که موریس او را آنقدر دوست میداشت. دوستی که از زمان مدرسه ابتدائی شروع شده بود. این بود که خشم خودش را کنترل کرد و وسائل نقاشی اش را روی میز گذاشت و گفت:

" آه... حرفهای نمایشنامه ای و پر طمطراق... 'آمده' پسر عزیز من... من ترا نمیشناسم و اگر تو هر توضیحی از دوست قدیمی خود میخواهی راهش این نیست. تو مورد اعتماد مادمازل ژرار قرار گرفته ای اینطور نیست؟ من میدانم که تو چقدر به این خانواده علاقه داری. بهمین دلیل من فکر نمیکنم که دخالت تو در این مسئله کاملا بیجا باشد. ولی میبینی که من دوستانه و در آرامش مطلق با تو صحبت میکنم. تو هم آرام باش و فراموش نکن که در هر صورت من بهترین و نزدیک ترین دوست تو از زمان کودکی بوده ام. من میدانم که من در این لحظه با یکی از مشکل ترین مسائل زندگی طرف شده ام. بگذار در باره این مسئله با هم گفتگو کنیم. مرا راهنمایی کن چون تو این اختیار را داری که مرا نصیحت کنی. ولی این لحن تند و تهدید کننده را کنار بگذار چون در غیر اینصورت من در علاقه تو به خودم شک خواهم کرد. "

'آمده' مغموم جواب داد:

" آه... تو خودت خیلی خوب میدانی که من ترا دوست دارم ولی از چه موقع تو احتیاج به نصیحت من پیدا کرده ای؟ تو رو راستتر از آن هستی که چیزی را کتمان و انکار کنی. تو قبول میکنی که یک دختر کوچک بیگناه را فریب داده ای. آیا وجدان تو بتو نمیگوید که چه باید کرد؟ "

" وجدان من میگوید که با او ازدواج کنم. این تصمیم من است. ولی 'آمده' تو به مشکلی که برای مادر من پیش خواهد آمد فکر کرده ای؟ این قضیه تمام آمال و آرزوهای او را نابود خواهد کرد. امید من اینست که بالاخره رضایت او را برای این ازدواج حاصل کنم ولی اینکار وقت میبرد. من اینکار را خواهم کرد ولی نه به این زودی. آنهم اگر بچه واقعا زنده بماند. "

این حرف که دو روئی موریس را نشان میداد و در باطن تمام آدمهای خود بین وجود دارد خشم 'آمده' را بر انگیخت و بتندی گفت:

" مادر تو؟! مادر تو همسر بیوه یک افسر رشید ارتش فرانسه است که در رویارویی با دشمن شهید شد. من شک ندارم که ایشان بدون معطلی چیزی را که متضمن مسائل شرافتی و وظیفه ای است درک خواهد کرد. برو و ایشان را پیدا کن

و برای او توضیح بده که تو یک دختر بچه بیگناه را بی عفت کرده ای. مادر تو به تو نصیحت خواهد کرد که بدون معطلی با آن دختر ازدواج کن. او بتو دستور خواهد داد که اینکار را فوراً انجام بدهی. "

این توضیح قاطع و صریح بود ولی موریس از لحن تحکم آمیز ' امده ' خوشش نیامد و صدایش را بلند کرد و گفت:

" ' امده ' تو بد جوری مطلب را ادا میکنی. تو چنین حقی را نداری که در مورد عقیده مادر من قضاوت کنی. و منم از هیچ کس هیچ دستوری نمیگیرم. فقط بخاطر اینکه تو هم عاشق ماریا بودی بتو این اجازه را نمیدهد که با من به این ترتیب صحبت کنی..."

' امده ' غرش ترسناکی کرد و با مشت‌های گره کرده مستقیم بطرف موریس رفت و فریاد زد:

" بله... البته... من او را دوست میداشتم و میخواستم با او ازدواج کنم. میخواستم او را از گزند هوا و هوس آدمهایی مثل تو که این کار با خیلی‌ها کرده اند نجات بدهم. تو تمام رویاهای مرا برای آینده نابود کرده ای. او ترا به من ترجیح داد و درست گوش کن که من چه میگویم. موریس من سربلند تر از آن هستم که ناله و فغان سر بدهم و با انصاف تر از آن هستم که این مشکل را برای دوستی و علاقه بین ما مانع و حائلی کنم. من فقط اینجا هستم که مانع از این بشوم که تو مرتکب رسوائی و ننگ بشوی. من بتو قول میدهم که اگر تو مرا از اینجا برانی دوستی ما برای همیشه از بین رفته است. موریس... افسوس که من آنطور که باید با تو صحبت نمیکنم. هنوز وقت باقیست... به ندای قلبت گوش فرا ده... من میدانم که تو قلبی پاک و سخاوتمند داری. تو یک دختر جوان و پاک را گول زده و یک خانواده را به نابودی کشانده ای. این جهنمی که ایجاد کرده ای میتوانی مرمت و تعمیر کنی. من از تو درخواست میکنم که بخاطر نام شریفی که بر خود داری مانند یک نجیب زاده شجاع رفتار کن. این نام شریف را به این دختر بیچاره که تنها گنااهش دوست داشتن تو بوده است هدیه کن و اجازه بده که بچه ای هم که قرار است به این دنیا وارد شود از روز اول نام ترا داشته باشد. تو با این دختر خوشبخت خواهی بود. برو... من بر خوشبختی تو غبطه نمیخورم. اما از اینکه بار دیگر دوست صمیمی خودم موریس را آنهمه دوست داشته و تحسین میکرده ام پیدا کرده ام خوشحالم. "

موریس که تحت تاثیر کلام گرم ' امده ' قرار گرفته بود دستانش را بطرف دوست قدیمی خودش دراز کرد و دستهای او را گرفت و فشرد. او نگاهش به صورت ' امده ' افتاد و دید که که قطرات درشت اشک از چشمانش فرو میریزد. او گفت:

" تو درست میگوئی... ما اینکار را بدون معطلی باید انجام بدهیم. میخواهی من چکار کنم؟ "

' امده ' دست به گردن دوستش انداخت و گفت:

" موریس خوب و عزیز من... لباس هایت را زود بپوش و بگذار برویم خانه آن خانمهای بخت برگشته و از آن بچه بیچاره را که بحال نزاری افتاده است دلجوئی کنیم. من میدانستم که تو مرا درک خواهی کرد و با آن قلب پاکت کار درست را خواهی کرد. آه... چقدر آن زنهای بیچاره خوشحال خواهند شد. حالا دوست قدیمی من... به من بگو... آیا خیلی لذت بخش نیست که آدم وظیفه ای را بعهده دارد بخوبی انجام بدهد؟ "

بله... حالا موریس درک کرده بود که انجام وظیفه لذت بخش است. او هیجان زده و سرحال با دوستش برای انجام کار نیک حاضر میشد. وقتی پالتویش را بتن میکرد گفت:

" در هر حال مادر من هرگز چیزی را که مورد نظر من بوده از من دریغ نکرده است. من مطمئن هستم که او هم به ماریای کوچک علاقه زیادی پیدا خواهد کرد. و بولت... هیچ راهی برای مقاومت درمقابل تو وجود نداشت. حالا من حاضر شده ام... یک دستمال و اینهم کلاه من. بیا برویم. "

آنها از خانه موریس بیرون رفته و یک کالسکه گرفتند که آنها را به محله مونمارتر برد. موریس که همه چیز را ساده می‌گرفت حالا خود را با زندگی آینده اش آشتی داده بود. او نقشه آینده اش را کشیده بود. وقتی که ازدواج کرد بطور جدی مشغول کار خواهد شد. بمحض اینکه تشریفات ازدواج بپایان رسید او برای طی کردن زمستان سرد در پاریس نخواهد ماند و به نقاط گرمسیر جنوب خواهد رفت. در آنجا ماریا با خیال راحت بدون مزاحم بچه اش را بدنیا خواهد

آورد. موریس یک جای زیبا در 'گرنیش' در نزدیکی 'آنتیب' میشناخت که در آنجا وقت خودش را تلف نخواهد کرد. او میتواند مناظر دریا و کوهستان را نقاشی کند. و تا فرا رسیدن زمستان سال بعد فرصت کافی خواهد داشت که بزندگیش سرو سامانی ببخشد. نقاش مشهور 'لوگول' تصمیم داشت که از پاریس برود و موریس آپارتمان او را اجاره خواهد کرد. او به 'امده' میگفت:

" دوست عزیز من... این آپارتمان یک استودیو نقاشی عالیست و پنجره هایش به طرف باغ لوگزامبورگ باز میشود. "

خودش را در آنجا مجسم میکرد که شدیداً مشغول کار نقاشی است. یکی از شاهکارهایش را در سالن آپارتمان آویزان کرده و بخاطر آن یک مدال به او هدیه شده است. او از همین الآن تزئینات اطاق خواب را در نظر گرفته بود. در روزهای آفتابی بچه با دایه اش در باغ لوگزامبورگ بازی خواهند کرد.

ناگهان در میان تمام این تفاسیر موریس متوجه 'امده' شد که با صورتی گرفته و غمگین که در یک گوشه کالسکه کز کرده و بیصدا به حرفهای او گوش میکرد. موریس دست او را گرفت و گفت:

" دوست عزیز من... مرا ببخش... من فراموش کردم که تو به من چه گفتی... سرنوشت چیز عجیبی است. چون من فکر میکنم که شادی و خوشبختی من حزن و اندوه ترا با خود دارد. "

جوان شاعر مدتی طولانی به دوستش خیره شد و سپس به آرامی گفت:

" با ماریا خوشبخت باش و او را هم خوشبخت کن. این تمام آن چیزی است که برای شما دو نفر آرزو میکنم. "

آنها به پائین محله مونمارتر رسیدند و کالسکه با سرعت کمی از سربالائی تپه بالا میرفت. 'امده' گفت:

" دوست من... ما خیلی زود به آنجا خواهیم رسید. تو برای دیدن این خانم ها تنها خواهی بود. بیجهت خود را نترسان. تو خوب میدانی که هیچ دلیلی ندارد که از لونیز و مادرش وحشتی داشته باشی. آنها یک کلمه حرف ناشایست بزبان نخواهند آورد. این عمل شجاعانه تو همه گناهان قبلی را محو خواهد کرد. ولی مرا از اینکه با تو بخانه آنها بروم معذور دار. تو حتما مشکل مرا درک میکنی؟ این کار برای من خیلی دردناک خواهد بود. "

موریس که خیال میکرد همه کس مانند خودش هیچ چیز را جدی نمیگیرد جواب داد:

" 'امده' بیچاره من... من کاملاً درک میکنم. هر کاری که میل داری بکن. حالا به شهامت احیای داری و تو از این بار سنگین نجات خواهی یافت. همه چیز در زمان کم و سبک میشود. من هرگز کارهایی را که تو در حق من انجام دادی فراموش نخواهم کرد. من حتی از فکر آن عرق شرم بر پیشانی ام مینشیند. آری 'امده'... من اعتراف میکنم که تصمیم داشتم که یک عمل بیغیرتانه و پست فطرتانه انجام بدهم. بیا مرا در آغوش بگیر. "

آنها همدیگر را بغل کردند و کالسکه که به مقصد رسیده بود توقف کرد. 'امده' که خود را به پیاده رو رساند بر گشت و صورت دگرگون موریس را دید که از حقارت خانه ای که این سه زن در آن زندگی میکردند دچار تائر و انزجار شده بود. در دو طرف در ورودی دو مغازه قصابی و سبزی فروشی بود که تمام دود و دم آنها وارد خانه ژرار میشد. ولی 'امده' توجهی به این انزجار موریس نکرد و گفت:

" آن باغچه کوچک را در انتهای این راه باریک میبینی؟ خانه آنها همانجاست. خدا حافظ. "

آنها یکبار دیگر با هم دست دادند و از هم جدا شدند. شاعر جوان موریس را دید که وارد کوچه تنگ و تاریک میشود. از حیاط کوچک عبور کرد و دری که بین حیاط و باغچه کوچک بود باز کرده و در لابلای گیاهان ناپدید شد. چند مرتبه در سابق 'امده' این مسیر را طی کرده بود فقط به امید اینکه ماریا را ببیند؟ حالا موریس فقط یک مرتبه آنجا رفته بود که ماریا را برای همیشه با خود ببرد. او ماریا را دوست میداشت. و حالا این خود او بود که دلدار خود را با دست خود به او واگذار کرده بود. او با اصرار و حتی خواهش و تمنا رقیب خود را وادار کرده بود که عزیز ترین موجود در دنیا را از او بگیرد. چه غم و غصه ای.

' امده ' ادرس خانه خود را به راننده کالسکه داد و بار دیگر سوار شد. یک باران سرد پائیزی شروع به باریدن کرد که او مجبور شد پنجره را ببندد. کالسکه با سرعت از خیابانهای پاریس عبور میکرد و چرخهای کالسکه آبی را که در خیابان جمع شده بود روی عابرین پیاده که سرعت و چتر بدست در پیاده رو ها مشغول حرکت بودند میپاشید. از آسمان حزن و اندوه میبارید و ' امده ' احساس عجیبی داشت. مثل اینکه کسی قلب او را از سینه اش در آورده و دزدیده بود.

وقتی وارد خانه شد منظره مبلمان خانه، تابلوهای روی دیوار ، کتابهایش در قفسه و میزش که پر از کاغذ و نوشتنی بود او را بیشتر مغموم کرد. تمام سالهایی که در آنجا تا آخر شب کار میکرد و هیچگونه تفریحی نداشت فقط بخاطر ماریا بود. برای این بود که در خیال خود یک روز او را بدست بیاورد . و حالا آن بچه شرمسار و گناه کار در آغوش موریس از شادی بگریه افتاده است.

او پشت میزش نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. ' امده ' وارد دنیای حزن و غم شده بود. زندگی بنظرش یک شکست کامل میآمد. سرنوشت او نامعلوم و آینده اش از آنهم نامعلوم تر. او طوری احساس تنهایی میکرد که برای یک لحظه تمام جرات و شهامتش را از دست داد. اینطور بنظرش رسید که یک دست نامرئی با مهر و محبت روی شانه اش قرار گرفت . او جرات نداشت که برگردد و نگاه کند چون مطمئن بود که این دست ، دست یک مرده است. او حتی جرات نمیکرد که به دست نگاه کند چون میدانست که این دست یک اسکلت است. او یکباره برگشت و بنظرش رسید که اسکلت یک تیغ بدست گرفته و مانند پدرش که با گلوی بریده غرق در خون بود او هم بهمان سرنوشت دچار خواهد شد.

او هنوز از این کابوسی که در بیداری بساغش آمده بود میلرزید که صدای در زدن را شنید. سرایدار بود و برای او دو نامه آورده بود.

اولین نامه مهر تئاتر ' کمدهی فرانسز ' را با خود داشت و مدیر تئاتر با دوستانه ترین وجهی به او اطلاع میداد که نمایشنامه او را خوانده و از آن بسیار لذت برده است. او آنرا به کمیته انتخاب عرضه خواهد کرد و اطمینان دارد که آنها هم آنرا پسندیده و برای نمایش آماده کنند.

شعر جوان با خودش فکر کرد:

" خیلی دیر شد. "

و نامه دومی را باز کرد. این از یک دفتر اسناد رسمی پاریس آمده بود و به آقای ' امده ویولت ' اطلاع میداد که آقای ایزیدور گوفر از دنیا رفته است بدون اینکه از خودش وصیت نامه ای باقی گذاشته باشد. چون او تنها وابسته متوفی شناسائی شده بود قسمت اعظم مال و منال و املاک متوفی به او میرسید. تخمین دقیق این اموال کار ساده ای نبوده ولی سهم او کمتر از سیصد هزار فرانک خواهد بود.

موفقیت و خوش شانسی... همه چیز برای او در یک آن رخ داده بود. در ابتدا شاعر جوان دستپاچه شده ولی بعد متوجه شد که تمام این موفقیت ها و مال و منال قابل مقایسه با یک عشق بزرگ و یک رویای زیبا نخواهد بود. او از کارهای عجیب سرنوشت بهت زده شده و ناگهان بشدت به خنده افتاد.

فصل ۱۵

تاوان

آقای ویولت فقید در مورد تصمیم آقای گوfer که آنها را از ارث خود بنفع معشوقه و مستخدم خود محروم کند اشتباه نکرده بود ولی برنیس مستخدم میبایستی صبر داشته باشد. یک استوار ارتش با ریش بلند و و کلاه نظامی برای برنیس مقاومت ناپذیر شده و باعث نابودی او شد. یک یکشنبه که آقای گوfer در کلیسای سن سولپیس مطابق معمول مشغول ادای نماز مغرب بود ناگهان بخاطر آورد که برای اولین بار در زندگیش فراموش کرده که جعبه انفیه خود را با خود بیاورد. این مکان مقدس برای گوfer ریا کار بدون استفاده مکرر از انفیه غیر قابل تحمل بود. او بجای اینکه تا آخر مراسم عشاء ربانی صبر کند و بعد از آن برای آوردن جعبه انفیه اقدام کند در وسط مراسم کلیسا را ترک گفته و سر زده بخانه رفت. او درست موقعی که برنیس در آغوش استوار ارتش با او مشغول راز و نیاز بود وارد خانه شد. پیر مرد طوری خشمناک شد که برنیس، زیبایی ایالت نرماندی را بدون تشریفات از خانه بیرون انداخت. بعد وصیت نامه ای را که بنفع او نوشته بود پاره کرده و چند هفته بیشتر طول نکشید که ناگهان از سوء هاضمه دار فانی را وداع گفت. به این ترتیب بدون اینکه خودش میل داشته باشد تمام مایملکش به بستگانش و در درجه اول به 'امده' به ارث رسید.

نمایشنامه 'امده' توسط تئاتر کمدی فرانسز مورد قبول قرار گرفته ولی تا بهار آینده روی صحنه نمیآید. سر دفتر اسناد رسمی از میراث عموی علی الحساب چند هزار فرانک به او پرداخت کرد. او که در باطن هنوز بشدت احساس غم و غصه میکرد خود را از شرکت در جشن عروسی موریس معاف کرده و چون دیگر با پولهای که بدست آورده بود مشکل مالی نداشت از خدمات دولتی استعفا کرده و برای مدتی عازم ایتالیا شد. شاید به این ترتیب کمی از بار ناراحتی های خود بکاهد.

هرگز وقتی از نظر روحی مشکلی دارید تنها به مسافرت نروید. شما حتی در عالم خواب یک اسم عزیز از دست رفته در گوشتان طنین انداز خواهد شد. در طول خواب و بیداری در داخل قطار در حال حرکت چیزی جز کابوس های وحشتناک نخواهید دید. در میان سر و صدای زیاد حرکت قطار در روی ریل 'امده' صدائی میشنید که اسم عزیز از دست رفته اش را صدا میزد. گاهی هم مثل این بود که ارابه آهنین در حرکتش روی خطوط آهنی از سر و صدای خودش خسته میشد و برای مدتی صداها فروکش میکرد. در این موقع او بصورت یکنواخت آهنگی را میشنید که یکبار در گذشته ماریا زمزمه کرده بود. ناگهان صدای سوت ممتد قطار بلند شده و وارد تونل میشد. سر و صداها حالا تشدید میشد و 'امده' بوضوح صدای ضربه های پتک آهنگری را میشنید که روی قلب او فرو میآمد.

اگر غمگین هستید هیچوقت مسافرت نکنید و بخصوص هرگز تنها بمسافرت نروید. وقتی قطار وارد یک شهر ناشناخته میشود اندوهی که به انسان دست میدهد غیر قابل توصیف است. 'امده' مجبور بود که تن به انتظار طولانی در بعضی از ایستگاه ها داده بخصوص وقتی ماموران گمرک اسباب و اثاثیه مسافران را بررسی میکنند. بعد قرار دادن چمدان ها با بقیه مسافران خسته در اومنیوس برای رفتن به شهری در سویس، سر و کله زدن با مستخدمین مظنون سویسی که از زبانهای اروپائی فقط کلمه آقا را یاد گرفته بودند برای 'امده' کار آسانی نبود. 'امده' یک توریست حرفه ای کار کشته نبود. او با خودش پنج شش چمدان بزرگ حمل نمیکرد و حال و هوای یک مسافر پولدار را هم نداشت بهمین دلیل خیلی سریع توسط سویسی های چند زبانه به یک اطاق در طبقه چهارم فرستاده میشد. اطاقش بد نبود ولی گرفته و

دل‌تنگ کننده بود و 'امده' از این می‌ترسید که در این مملکت غریب مریض بشود. یک اخطار به چهار زبان نوشته شده و بدیوار آویزان شده بود که در آن از مسافران درخواست شده بود که تمام چیزهایی را که دارای ارزش بودند به دفتر هتل بسپارند. او فکر میکرد که این اخطار مانند اینست که او وارد یک جنگل پر از راهزنان و قاطعان طریق شده باشد. این نحوه نوشتن به او این احساس را هم القا میکرد که آنها به او بچشم یک آدم دغل و شیاد نگاه کرده که ممکن است بدون پرداخت کرایه هتل را ترک کند. بهمین دلیل هر پنج روز یکبار برای او صورتحساب میفرستادند که میبایست فوراً تادیه شود.

زندگی 'امده' حالا در قطار و رستورانهای وسط راه با قدرت انتخاب مشخص محدود شده بود.

او از یک شهر بشهر دیگر مانند یک گونی سیب زمینی کشیده میشد. در هتلهای گرانقیمت هم اقامت میکرد که با او مثل یک محکوم رفتار میکردند. او یک خانواده گوشتخوار انگلیسی را ملاقات کرد که میتوانست با آنها به تمام دنیا سفر کند بدون اینکه یک کلمه بین آنها رد و بدل شود. هر روز سوپ های بیمزه، ماهی های کهنه، سبزیجات سفت و سخت و شراب های کم ارزش مصرف میکرد. بعد از همه این ها رفتن به اطاقش از آن راهروهای متحدالشکل طولانی که مختصری با چراغ گاز روشن شده بود برای او عذاب آور بود. پشت در هر اطاقی یک جفت کفش، یک جفت کفش کوه نوردی، پوتین های گل آلود آلمانی و بالاخره کفشهای راحتی عروس و داماد که با بررسی اندازه آنان اینطور بنظر میرسید که غولها با هم ازدواج کرده اند بچشم میخورد که منتظر بودند جمع آوری شده و برای صبح روز بعد تمیز شده و واکس خورده آماده باشد.

سرنوشت 'امده' بی خرد این بود که انواع و اقسام نیرنگ و فریب را تحمل کرده و بطور دائم در فکر شهر و دیار خودش باشد. حتی وقتی به یک بنای تاریخی یا مجسمه مشهور میرسید این احساس در او بوجود میآمد که قبلاً آنرا دیده است. گنبد مشهور شهر میلان با آن ستون های مرمرین در او اثری مثبت ایجاد نکرد. در فلورانس کلیسای برنزی و در پیزا آن برج کج او را تحت تاثیر قرار نداد. او کیلومترها در گالری های هنری قدم زده و از خودش ناراحت میشد که چرا به این آثار هنری که توسط بزرگترین هنرمندان جهان امضا شده است توجهی نمیتواند داشته باشد. آثار متأثر از حکایات مذهبی که رنج و درد و شهادت را بتصویر میکشید او را متالم و ذهنش را معشوش تر میکرد.

او آرزو میکرد که در یکی از این بازدید ها یک چیز واقعا غیر عادی ملاحظه کند. بطرف ونیز حرکت کرد. شهر ساکت بدون درخت و بدون پرند. ولی وقتی آنجا رسید فهمید که واقعیت با تصور زمین تا آسمان فاصله دارد. در مقابل کلیسای سن مارک ایستاده و چیز خاصی در آن نمیدید. در باره این عجایب مطالب زیادی خوانده و تصاویر زیادی دیده بود. او یک آبژور کهنه داشت که روی آن تصاویری از این دست ترسیم شده بود.

یکبار دیگر من تاکید میکنم که هرگز تنها سفر نکنید و هرگز به ونیز بدون دلدار خود نروید. برای یک زوج که تازه ازواج کرده و برای ماه عسل به ونیز آمده اند گوندولا ها یک اطاق خواب شناور یا یک لانه پرند بر روی آب است. ولی برای یک موجود تنها و محزون گوندولا مانند یک قبر خواهد بود.

در اواخر ماه ژانویه 'امده' سر زده به پاریس بازگشت. او احساس نمیکرد که متعهد به دیدن موريس و همسر جوانش باشد. در عین حال آنها فقط یک ماهی بود از دواج کرده و به جنوب فرانسه رفته بودند و قبل از پایان زمستان بر نمیگشتند. او را برای تماشای تمرین نمایشنامه اش به تئاتر دعوت کردند. سر دفتر که اداره امور املاکی را که به او به ارث رسیده بود بعهده داشت مبلغ دوازده هزار فرانک دیگر به او پرداخت کرد. این باعث میشد که 'امده' دغدغه مالی نداشته و تمام وقت خود را صرف امور ادبی و هنری کند. در 'کی دورسی' یک آپارتمان شیک پیدا کرده و آنرا به سلیقه خودش مبله کرد. بعد با خیال راحت تر برای پیدا کردن دوستان قدیمی از جمله پل سیلری شروع به تفحص کرد. پل حالا جای خود را در دنیای ادبی باز کرده و سر ناسازگاری با زندگی را کنار گذاشته و با اجتماع آشتی کرده بود.

اولین کار او رفتن به دیدار مادام روزنه مادر موريس بود. او از دیدن مادر موريس بسیار خوشحال و متوجه شد که او قدری غمگین و متفکر است. ولی تن به قضا و قدر داده و با ازدواج موريس موافقت کرده بود چون در تحت این شرایط این تنها کار شرافتمندانه ای بود که میشد انجام داد. 'امده' همچنین به خانه ژرار در موناو ترتر هم رفت و خانم ژرار و

لویی را در آغوش گرفت. آنها با مهر و محبت فراوان مقدم او را گرامی داشتند. آنها دیگر خیلی مثل سابق نگرانی مالی نداشتند چون موریس طبیعتاً سخاوتمند بود و به آنها کمک مالی میکرد. لویی حالا درس پیانو را فقط به شاگردان جدی و با استعداد میداد. مادام ژرار که اشک در چشمانش جمع شده بود کمک مالی 'امده' را قبول نکرد. آنها مثل سابق هفته ای یکبار با هم شام میخوردند و 'امده' برای آنها هدیه های گران قیمت میخرید که آنها نمیتوانستند و نمیخواستند از دریافت آنها استنکاف نمایند. مادر و دختر هم بیشتر از آن باهوش و مواظب بودند که خیلی زیاد در باره تازه عروس و تازه داماد در مقابل او حرف بزنند. ولی پیوسته یک جای خالی سر میز غذا بچشم 'امده' میخورد. وقتی بخانه باز میگشت 'امده' دچار حمله حزن و اندوه میگردد.

تمرین جدی نمایشنامه اش شروع شده بود و او هرروز ساعتهای طولانی در تئاتر نشسته و تغییرات لازم را ایجاد میکرد. این خودش یک سرگرمی خوب بود و حواس او را از غم و غصه اش منفک میکرد. نمایش آتلیه که نام نمایشنامه 'امده' بود در هفته اول آوریل شروع شد ولی متأسفانه انطور که باید و شاید در میان عامه اقبال نیافت. اجتماع عوامانه و مبتذل وقت منتظر نمایشی با شرکت هنرپیشه زن در لباس چلوار و یک مرد مسن با کت کوتاه و گاهگاهی کلامی که مخصوص طبقه پائین پاریس است نبودند. صحنه نمایش یک کارگاه را نشان میداد که مشغول کار است و کارگران غرغر و ماشینهای چرخنده و دود و بخار کاری جز مشمنز کردن تماشاچیان معمولی انجام نمیداد. توقع این تماشاچیان یک اطاق شسته رفته پذیرائی با شخصیت های اشرافی که هنرپیشه اول در حالیکه به پیانو تکیه داده است در گوش خانمهای رنگ و روغن زده زمزمه عشق سر میدهد. ژوکوله در نقش سر کارگر بیش از حد جدی، اغراق آمیز و پر مبالغه بود. این نمایشنامه با شکست روبرو شده بود. منتقدین نمایشنامه 'امده' را مسئول این شکست دانسته و یکی از مو بلندان کافه سویل در یک نوشته واقع گرایی 'امده' را بشدت محکوم کرده بود.

این اتفاق دردناکی بود ولی 'امده' خیلی زود از این شکست التیام حاصل کرد. به این ترتیب او استعداد اینکه در کار تئاتر موفقیتی کسب کند را نداشت. بسیار خوب... او هم دیگر این کار را ادامه نخواهد داد و این پایان کار او در زمینه تئاتر خواهد بود. این هنر که از همه هنرهای دیگر مشکل تر است رها کردنش مصیبت بزرگی برای او نبود. 'امده' بلافاصله شروع به نگاشتن اشعار خود با آزادی فکری مطلق پرداخت. در اینکار او مجبور نبود که تمایل یک مشت تماشاگر مبتذل را پیوسته در مد نظر داشته باشد. او از ترکیبات شعری و تصورات شاعرانه خود بوجد میآمد.

تابستان فرا رسید. موریس با همسرش و یک پسر کوچک که در شهر نیس متولد شده بود به پاریس برگشت. 'امده' بایست برود و آنها را ببیند هر چند که میدانست این دیدار او را خیلی غمزده خواهد کرد.

نقاش آماتور از همه موقع خوش تیپ تر بنظر میرسید و در استودیوی نقاشی خودش تنها بود و کت قرمز رنگ همیشگی اش را بتن داشت. مطابق معمول اطاقش را پر از خرت و پرت کرده بود. مرد جوان مثل اینکه هرگز هیچ اتفاقی نیفتاده بود دوستش را بگرمی پذیرفت. بعد از سلام و احوالپرسی او پرسش اینکه بعد از آخرین دیدار چه اتفاقی برای آنها رخ داده بود دو دوست روی صندلی نشسته و سیگارهای خود را آتش زدند. شاعر پرسید:

" خیلی خوب... به من بگو چه کارها کرده ای؟ تو یک نقشه های مفصل برای کار کردن داشتی، آیا تعداد زیادی نقاشی داری که به من نشان بدهی؟ "

" حرفم را باور کن... هیچ کاری انجام نداده ام. میدانی... وقتی من در جنوب بودم فقط سعی کردم که زندگی بکنم. کاملاً مثل یکی از این خزندگان که به آفتاب میرسد. خوشحالی خیلی جاذب است و من احمقانه خوشحال بودم. "

بعد دستش را روی دست دوستش که کنارش نشسته بود گذاشت و گفت:

" ولی من تمام این خوشحالی را مدیون تو هستم 'امده' عزیز من. "

موریس این را با بی خیالی گفت که وجدانش را آسوده کند. آیا او بخاطر میآورد و یا حتی نمیتوانست تصور کند که شاعر جوان را تا چه حد رنجیده و آزرده کرده بود؟ در این موقع زنگ در صدا در آمد. صاحب خانه با خوشحالی گفت:

" آه. "

بعد ادامه داد:

" ماریا و بچه کوچک هستند که از قدم زدن در پارک بر میگردند. این همشهری کوچک فردا شش هفته اش میشود. خودت خواهی دید که چه بچه زیبایی است. "

' امده ' احساس کرد که از فرط احساسات بدنش دچار تشنج شده است. او حالا قرار بود که ماریا را دوباره ببیند. ولی او حالا همسر و مادر شده بود.

ماریا پرده جلوی در را کنار زده و پشت سرش سرو کله یک زن روستائی که دایه بچه بود پیدا شد. خیر ... ماریا عوض نشده بود ولی مادر بودن و زندگی راحت داشتن به او ساخته و زیباییش را دو چندان کرده بود. او آرایش مناسبی کرده و لباس شیک بتن داشت. وقتی چشمش به ' امده ' افتاد صورتش سرخ شد. ' امده ' احساس کرد که حضورش در آنجا جز اینکه باعث ناراحتی ماریا شده باشد اثر دیگری نداشته است.

جوان نقاش با خنده و حال هوای مردی که از خودش خیلی مطمئن هست گفت:

" همدیگر را بغل کنید و ببوسید چون شما دو دوست قدیمی هستید. "

ولی ' امده ' فقط نوک انگشتان دستکش او را بوسید و نگاه تشکر آمیزی که ماریا بخاطر این خود داری به او انداخت او را بیشتر از پیش متأثر کرد. ماریا از او متشکر بود و لبخندی محبت آمیز به او تحویل داد.

ماریا موقرانه گفت:

" آقای ' امده ' ... مادرم و خواهرم این امتیاز را دارند که شما را بطور مرتب زیارت کنند. من امیدوارم که شما ما را زیاد حسود نکرده و به موریس و من هم سری بزنید. "

" موریس و من " چه ساده و این کلمات بر زبانش جاری میشد. " موریس و من " ببین چقدر او موریس را دوست دارد.

حالا ' امده ' باید از بچه کوچک تعریف کند که در بغل دایه اش از سر و صدای پدرش از خواب بیدار شده بود. بچه کوچک چشمهای آبی رنگش را باز کرد که مانند چشمهای یک مرد بزرگ جدی و ثابت بود. دستش را از لابلای چین های لباسش بیرون آورد و انگشت ' امده ' را که بطرف او دراز شده بود گرفت. ' امده ' که نمیدانست چه بگوید پرسید:

" اسمش را چه گذاشته اید؟ "

ماریا بسرعت جواب داد :

" موریس... او هم اسم پدرش است. "

' امده ' دیگر طاقتش طاق شده بود. به بهانه اینکه کاری دارد که باید فوراً انجام بدهد از آنها خداحافظی کرده و از آنجا خارج شد. او قول داد که بزودی بر خواهد گشت. او در حالیکه از پله ها پائین میرفت با خودش گفت:

" یک چیز را مطمئن هستم. من خیلی کم بخانه آنها خواهم رفت. "

او ولی باز هم بخانه آنها رفت و هر بار رنجیده تر از دفعه قبل از آنجا خارج شد. او کسی بود که باعث سر گرفتن این ازدواج شده بود. او میبایستی از اینکه موریس تحت تاثیر زندگی زناشویی دست از هوسبازیهای قبلی خود برداشته ولی برعکس دیدن اینکه ماریا خوشحال و سر حال و از آن بالاتر حکومت مطلقه موریس در خانه باعث ناراحتی او میشد. او مانند یک آقای که با برده خودش صحبت کند با زنش صحبت کرده و بدون ملاحظه به دستور میداد. ولی برده با کمال

خوشحالی اوامر او را اطاعت میکرد. 'امده' همیشه با ناراحتی خانه آنها را ترک میکرد چون از رفتار موریس با زنش آزرده شده و از اینکه در ته قلبش زن یک رفیق قدیمیش را دوست میدارد شرمنده بود. با وجود این او همواره دوستی خود را با موریس حفظ کرده بود و به او حسادت نکرده و از او بدش نمیآمد.

'امده' رفته رفته سعی کرده بود که بین دیدار های خود از آنان فاصله بیاندازد و یک مشغولیت جدید در زندگی پیدا کند. او حالا چون پول زیاد داشت وقت بیشتری برای تفریح گذاشته بود. او به محافل بالای پاریس بر گشت و از یک خانه مجلل به خانه مجلل دیگری میرفت. بیشتر وقت خودش را در چنین جاهائی تلف میکرد. و البته مورد توجه خانم ها نیز بود. او بخاطر احساس شاعرانه ای که داشت خود را وقف زنان دور و برش کرده بود.

اولین عشق او یک مادام زیبا رو بود که او را در خانه کنتس دو فونتین ملاقات کرده بود. او زن یک مرد بسیار پیر بود که به دنیای سیاست و تجارت تعلق داشت. او اغلب در خانه خودش پیدایش نمیشد و طوری مشغول کار های شخصی خودش بود که بندرت یک کلمه با همسرش صحبت میکرد. همسرش او را تمسخر کرده ولی او اهمیتی به این مسائل نداده و سرش بکار خودش گرم بود.

این بانوی زیبا که یک زیبایی عروسکی داشت خیلی جوان نبود و خود را در حوزه ادبیات محدود به ژرژ ساند کرده بود. سه مرتبه در یک روز آرایش و وقت زیادی در مطب دندانپزشکی تلف میکرد. او خیلی بسرعت شاعر جوان را انتخاب کرد و در مدتی کوتاه با هم در همه کوچه پس کوچه های عشق قدم زدند. از برکت تکنولوژی مدرن همه این حرکات خیلی سریع انجام گرفت. 'امده' خیلی زود به آخر خط رسیده بود و مورد حسادت بقیه قرار گرفته بود. او مثل سگ بغلی مادام شده بود و یکی از تزیینات اصلی اطاق پذیرائی مادام بشمار میرفت. او در تمام مجالس شام، رقص و اپرا حضور داشت. مخفیانه پشت سر مادام در لژ مخصوص او خمیازه میکشید. او ماموریت مییافت که برای شکار آب نبات و شکلات به سرسرای تئاتر برود. بعد از چند ماه که از این زندگی گذشت موقع جدائی پیش آمد که هیچ کدام از طرفین ناراضی نبوده و دوستانه از یکدیگر جدا شدند. چیزی که 'امده' با خود برد یک عکس، یک بسته از نامه های عاشقانه که روی کاغذ های گرانبها و معطر نوشته شده بود و نیابستی فراموش کنیم که یک جفت دستکش سفید که کمی از ماندن در طولانی مدت در جعبه مثل خود مادام رنگش عوض شده بود.

بعد از مادام نوبت یک دختر بلند قد مانند الهه های کوه المپ شد که سیصد فرانک در ماه از بابت نشان دادن لباسهای آخرین مد در سال تئاتر 'وودویل' بدست میآورد.



این دختر برای آرایش موهایش هر روز یک لویی طلا (هر لویی برابر ۲۰ فرانک بود. مترجم) به سلمانی خودش میپرداخت. این دختر تجربه جدیدی در عشق و عاشقی به 'امده' ارائه کرده که قدری برای او گران تمام میشد ولی بهتر از مادام سابق بود. در اینجا دیگر مسائل روحی و روانی یا نگرانی وجدان وجود نداشت و او با یک دختر قوی و سالم با دندانهای سفید روبرو بود. تنها مشکل این بود که سر زیبایی مادمازل ' روز دو ژوئن ' که اسم تئاتری این دختر بود پر از احساسات ابلهانه و غرور بیجای یک هنرپیشه ناموفق بود. وقتی در روزنامه ها نقد کارهای هنری خود را میدید که شدیداً از او انتقاد کرده اند بشدت ناراحت شده و سیل اشک از چشمانش جاری میشد. و یا وقتی در یک نمایشنامه جدید رلی که برای او در نظر گرفته شده بود فقط پانزده خط بود طوری گریه و زاری میکرد که باعث ناراحتی 'امده' میشد. وقتی بر حسب اتفاق 'امده' یک رقیب عشقی پیدا کرد که در همان تئاتر نقش یک دلقک را ایفا میکرد و صورت زشت و بیقراره اش جلب نظر تعداد زیادی مشتریان دائمی تئاتر را کرده بود. ویولت که در خفا از بدست آوردن چنین موقعیتی خوشحال بود بدون روبرو شدن با مشکلی از این رابطه کناره گیری کرد. حسن دیگر این جدائی این بود که حالا او مجبور نبود که هزینه سنگین آرایش هنرپیشه جوان را تامین کند.

نفر بعدی یک دختر جوان زیبا بود که با او در یک مجلس جشن عمومی آشنا شد. لوئیزون فقط بیست سال داشت و در یک گل فروشی مشهور کار میکرد. او بزبانی و طراوت شکوفه های درخت بادام در ماه آوریل بود. او تا آن موقع فقط دو عاشق داشت که یکی از آنها دانشجوی هنر و دیگری منشی یک مغازه بود که علاقه به قایق سواری را در وجود این دختر جوان بیدار کرده بود. اولین بوسه ای که بین 'امده' و لوئیزون رد و بدل شد در قایقی بود که نزدیک ساحل رودخانه مهار شده بود و حرکت نمیکرد. این دختر جوان هرگز بدیدن 'امده' نمیآمد مگر اینکه برای او یک دسته گل زیبا بیاورد. 'امده' فریفته او شده بود. لوئیزون هم به 'امده' علاقه مند شده و از او درخواست کرد که یک حلقه از موهایش را برسم یادگاری به او بدهد. این حلقه مو از دختر جوان جدا نمیشد. او این حلقه مو را به نزد فالگیر برد و از او سؤال کرد که آیا صاحب این مو برای همیشه به او وفادار خواهد ماند یا خیر. 'امده' برای مدتی کارهای عجیب و عامیانه او را تحمل کرد ولی بعد رفته رفته خسته شد. این دختر بسیار پر حرف بود و در تلفظ صحیح کلمات بهیچوجه از خودش سعی و کوششی ابراز نمیداشت. او 'امده' را 'مرد کوچک من' صدا میکرد و غذاهای معمولی و عامیانه را دوست داشت. یک روز که میخواست 'امده' را ببوسد دهانش بوی سیر میداد. این دختر بالاخره از روی غرور زنانه خود 'امده' را ترک کرد چون احساس میکرد که 'امده' دیگر احساسی به او ندارد. برای اولین مرتبه 'امده' از اینکه کسی را از دست داده احساس پشیمانی کرد.

زندگی به این ترتیب میگذشت. 'امده' قدری کار میکرد و خیلی بیشتر در رویا های خودش بود. او خیلی بندرت بخانه موریس میرفت که اینطور معلوم شده بود که بسیار شوهر خوبی از کار در آمده است. او خیلی خانه و زندگی خود را دوست میداشت و با بچه اش بازی میکرد. هر دفعه که 'امده' ماریا را میدید معنایش این بود که تا چندین روز ناراحت و غم زده بشود.

وقتی مشغول کار بود گاهی مجبور میشد که قلم را کنار گذاشته چون تصویر خیالی ماریا بین او و کارش قرار میگرفت و مانع از این میشد که او بتواند به کارش ادامه دهد. او با خود میگفت:

" خیلی خوب... من علاج پذیر نیستم... من همیشه ماریا را دوست خواهم داشت. "

در تابستان سال ۱۸۷۰ 'امده' که دیگر از پاریس خسته شده بود فکر یک مسافرت دیگر به مغزش راه یافت و آماده شده بود که حرکت کند. باز دوباره باربران سوئیس را ببیند که بتمام زبانهای دنیا صحبت میکنند و کفشهای مسافران را مشاهده کند که در راهرو جلوی در اطاقها قرار داده شده بودند. گذر شاعر جوان از میان انقلابیون ریشوی کافه سویل و کراوات های سفید رنگ پارلمانی در اطاق پذیرائی کنتس او را برای همیشه از سیاست بیزار کرده بود. او نسبت به جبهه آزادیخواهان هم نظر مساعدی نداشت و به آنان مظنون بود. ولی 'امده' یک فرانسوی خوب بود. در جنگی که پیش آمد اولین حمله به خطوط مقدم دفاع فرانسه توسط آلمانی ها موفقیت آمیز بود. 'امده' از خشم و از شرم آتش گرفته بود. وقتی خود پاریس در معرض حمله آلمان واقع گردید او درخواست اسلحه کرد که با قوای دشمن بجنگد. گرچه او روحیه نظامی نداشت و برای این کار تربیت نشده بود سوگند یاد کرد که وظیفه اش تا به آخر درست انجام بدهد. یک روز زیبایی ماه سپتامبر او و چهارصد هزار پاریسی داوطلب، همه آماده فدا کردن جان خود برای دفاع از مملکتشان

تفنگ های خود را تحویل گرفته و آماده جانبازی شدند. آه... که مزه شکست چقدر تلخ است. تمام این مردان شجاع برای پنج ماه فقط بی قراری میکردند و از لاشه حیوانات خود را سیر میکردند. باشد که خداوند افراد حرف مفت زن و ترسو را ببخشد. افسوس... فرانسه پیر... بعد از اینهمه افتخارات ... فرانسه ژاندارک و ناپلئون سقوط کرده بود.

فصل ۱۶

در زمان جنگ

محاصره بزرگ حدود سه ماه بطول انجامید. در سی ام ماه نوامبر جنگ خونینی در ساحل رود مارن در گرفت.



بعد از بیست و چهار ساعت جنگ بنظر میرسید که قدری فروکش کرده است. برف شدیدی هم شروع به بارش کرده بود. همه معتقد بودند که جنگ در دوم دسامبر تعیین کننده خواهد بود. آنروز صبح لشکر گارد که 'امده' هم جزو آنان بود برای اولین بار بمیدان جنگ وارد شدند. دستور این بود که خود را در زیر توپهای استحکامات شرق پاریس بصورت نیروی کمکی نگاه دارند.

حقیقت اینست که این گارد ملی خیلی بد عمل نکردند. آنها چون بی تجربه بودند خیلی با نظم و ترتیب عمل نمی‌کردند. آنها در لباس آبی‌رنگ خود که با دکمه‌های قلعی مزین شده بود تفنگ‌های سر پر خود را برداشته و خود را با وسائل آشپزی سرباز خانه، طشت و کوله پستی سنگین کرده بودند. آنها همه نا پخته بوده و برای جنگ آماده نشده بودند. آنها از بهترین قسمت شهر با پاهائی که بزمین میکوبیدند و بصدای طبل رژه میرفتند آمده بودند. فرمانده آنها که یک سازنده چوب بست بود و در گذشته سر رشته داری هنگ سوم هوسار را بعهده داشت سوار یک اسب شده و در جلوی آنها حرکت میکرد. همه آنها برای انجام وظیفه آمده بودند و تقصیر آنها نبود که هیچ کس به آنها اعتماد نداشت و بمحض رسیدن به اسحکامات آنها را به خط مقدم جبهه نفرستادند. وقتی از پل متحرک عبور میکردند مانند کسانی که بقصد کشته شدن میروند سرود مارسیز را میخواندند. چیزی که با هیبت نظامی آنها جور در نیامد کفشهای شکاری آنها، دستکش‌های بافتنی و حتی چیزهای خوردنی مثل نان و قطعات شکلات، توتون و ققمه‌هایی که از مشروب پر شده، بود. آنها هنوز دو کیلومتر از قرار گاه خود دور نشده بودند. توپخانه برای مدتی ساکت شده بود که یک افسر ارتش که منتظر آنها بود سوار بر یک اسبی که فقط یک پوست و استخوان بود با حرکت دست آنها را متوقف کرد. او با تندى به فرمانده گفت که در طرف چپ جاده در یک میدان باز و بزرگ موضع بگیرند. آنها در آنجا اسلحه‌های خود را بر زمین گذاشته و تا دستور بعدی مشغول استراحت شدند.

عجب جای ملال انگیزی بود. در زیر یک چتر ابرهای تیره، زمین از برفهائی که نصفش آب شده پوشیده شده بود. اینجا و آنجا خانه‌های مخروبه بچشم میخورد و کارخانه‌ای که دودکش‌های بلند آن در اثر اصابت گلوله توپ خراب شده بود هنوز نوشته سیاه‌رنگ "صابون ساز اشراف" را میشد خواند. یک جاده پر از گل و لای از آنجا عبور میکرد و بجائی که میدان جنگ بود میرسید. در وسط میدان جنگ سمبل مجسم مرگ قرار داشت. لاشه یک اسب بزرگ در وسط میدان باقیمانده بود.

در طرف دیگر جاده در روبروی گارد ملی یک لشکر دیگر جا گرفته بود که شب گذشته قابلیت جنگیش بمعرض آزمایش گذاشته شده بود و حالا در این نقطه استراحت کرده و برای خود غذا میپختند. آنها تا این نقطه برای استراحت و تمدید قوا عقب نشینی کرده بودند. شب گذشته در زیر برف شدید بدون سرپناه تا صبح جنگیده بودند. آنها خسته و فرسوده بدور آتش محقری که درست کرده حلقه زد بودند. در زیر کلاه‌های نظامی صورتهای رنگ پریده، پر چین و چروک و اصلاح نکرده را میشد مشاهده کرد. باد سردی که از شب قبل شروع شده بود شانه‌های فرتوت و خسته آنها را بجلو خم میکرد. استخوانهای کتف آنها از زیر بالاپوش قابل رؤیت بود. بعضی از آنان زخمی شده بودند ولی نه آنقدر شدید که مجبور باشند با آمبولانس به بیمارستان بروند. پارچه‌های ملافه خون آلود که بشکل نوار بریده شده بود دور سر و مچ دست زخمیان پیچیده شده بود. وقتی یک افسر با حالتی شرمگینانه از نزدیک این سربازان عبور میکرد هیچ کدام از جای خود تکان نخورده و ادای احترام نمی‌کردند. این مردان بیشتر از آن رنج کشیده بودند که بتوان آنها را وادار به این گونه تشریفات کرد و فقط آماده بودند که از جا بلند شده و از درد‌ها و رنجهای خود سخن بگویند. آنها ممکن بود که احساس ترحم کسی را جلب نکنند ولی قطعاً تنفر افراد را از وضعی که داشتند بر میانگيخت. افسوس که همه آنها ناپدید شدند.

پاریسی‌ها بسیار مشتاق بودند که اخبار مربوط به اقدامات جنگی اخیر را بدست بیاورند. تنها خبری که آنها داشتند اشاره ای بود که در روزنامه‌های صبح راجع به جنگ درج شده بود. حتی این اخبار هم بصورت معما وار و سر بسته مفهوم زیادی برای آنهائی که دست اندر کار نبودند نداشت. ولی یک چیز مسلم بود: همه تا سرحد امکان عشق و علاقه بوطن را حفظ کرده بودند. آنها در حال گذشتن از جاده پر از گل و لای بیکدیگر نزدیک شده و باهم صحبت میکردند:

"در روز سی ام نوامبر جنگ خیلی شدت گرفته بود اینطور نیست؟ میدانی که دست اندر کاران در پاریس چه میگویند؟ وزیر جنگ یک تمهید جدید بر علیه آلمانی‌ها بکار خواهد گرفت. او با یک حمله سریع خط مقدم جبهه آلمانی را در هم خواهد کوفت و با نیروهای متحد ما در پشت خطوط آلمان دست بیکی خواهد کرد. بعبارت دیگر آخرین ضربه کاری را ما وارد خواهیم کرد."

دیدن این طیف سربازان بدبخت و در هم ریخته که همه گرسنه و خسته بودند در مقابل سربازان سرحال و شسته رفته گارد ملی که لباس های گرم مناسب زمستان سرد بتن داشتند ناکافی بودن تجهیزات و پشتیبانی سربازان عادی را بیشتر به نظر میرساند. گفتگویی که سربازان گارد ملی با یکدیگر داشتند هم نمونه این طرز فکر بچه گانه بود:

" حلقه محاصره آهنین را در هم خواهیم شکست. " " یک قدم عقب نخواهیم نشست. نه حتی به اندازه یک سنگریزه. " " جنگ تا آخر حتی با کارد و چاقو. " " یک تلاش نهائی. " و از این قبیل حرفها. آنهاییکه بیشتر و بهتر از همه حرف میزدند سربازان واقعی با تنفر به آنها نگاه کرده و این باعث میشد که آنها هم از بلبل زبانی دست بردارند.

یک استوار جدید در گارد ملی، یک مرد قوی هیکل با ریش های قرمز که همسر یک خانم خیاط مشهور بود و هر شب بعد از ششمین گیلان بزرگ آجودان شروع به صحبت در باره جنگ میکرد از نقشه کامل و بی نقص خودش برای نجات پاریس و در هم کوبیدن قوای آلمان مانند دانه های فلفل سیاه داد سخن میداد. این مرد آنقدر احمق بود که سر حرف و نقشه خود ایستاده و اصرار میکرد. او به سر جوخه بی اهمیت که مشغول خوردن سوپش بود میگفت:

" شما دوست عزیز من... میبینید؟... اتفاقی را که پریروز افتاد برای ما تشریح کنید. عقیده خودتان را به ما بگوئید. آیا موضعی را که آلمانی ها اشغال کرده اند همانطور که میگویند بسیار مستحکم است؟ "

سر جوخه ناگهان با چهری گفته و خشمناک برگشت و فریاد زد:

" بروید و برای خودتان ببینید و جواب سؤال خود را پیدا کنید. شما هائی که عادت به نشستن در خانه دارید. "

از این رفتار تند، سربازان گارد ملی ها عقب نشینی کرده و استوار گارد ملی، شوهر خانم خیاط با دلخوری گفت:

" به این لشکری که امپراتوری برای ما باقی گذاشته که از آن حفاظت کنیم نگاه کنید. "

در جاده ای که از پاریس میآمد و به محل توپها که شلیکشان را شروع کرده بودند میرسید یک هنگ جنگجویان غیر نظامی وارد شده، این هنگ هم بی نظم و بی هدف بنظر میرسیدند. اینها آدمهای معمولی بودند که از ایالات غرب کشور آمده بودند. آنها همه جوان بودند و از آرم کلاه هایشان پیدا بود که متعلق به هنگ ' بریتانی ' هستند. محرومیت و رنج هنوز صورت های شاداب آنها را بکلی از بین نبرده بود. آنها کمی بهتر از همکاران قبلی خودشان بنظر میرسیدند. همه کت های بلند و قطور پوست گوسفند بتن داشتند که آنها را گرم نگاه میداشت و نسبت به افسران شان احترام قائل بودند چون آنها را شخصا میشناختند. کشیشان آنها هم در یک صف در پشت سر آنها با لباسهای کلیسا قدم برداشته و به سربازان اطمینان میدادند که اگر برای آنها حادثه ای رخ بدهد از درگاه خداوند برای آموزش روح آنها مسئلت خواهند کرد. این روستائیان بدون نظم و الله بختکی قدم برداشته و از روش اجداد خود در جنگهای قبلی پیروی میکردند. وقتی آنها از مقابل ستونهای سربازان گارد ملی رد میشدند استوار ریش قرمز کلاه خود را برداشته و در هوا تکان داد و فریاد کشید:

" زنده و جاوید باد جمهوری فرانسه. "

ولی بار دیگر اداهای وطن پرستانه استوار نقش بر آب شد. این روستائیان بریتانی بخوبی میدانستند که به چه خطری نزدیک میشوند و در عالم روستائی گری و سادگی خود حرفی هم نداشتند که در مقابله با دشمن جان خود را هم فدا کنند ولی از اینکه در آن لحظه مرگ و زندگی مسائل سیاسی از قبیل جمهوری یا امپراتوری را پیش بکشند، برای آنها غیر قابل قبول بود. خیلی از آنها با شنیدن این فریاد روی خود را با تنفر و کراهت بر گرداندند.

شوهر خانم خیاط در کار تجارت خود موفقیتی بدست نیامده و تنها خانمش بود که او را میپرستید. او هم تمام وقتش را در کافه ها و میخانه میگردد و پولهای زن بیچاره را خرج خود میکند. در این حال ' آمده ' خموش و متفکر از مقابل تفنگهایی که روی زمین دسته شده بود عبور میکرد و تب و تاب جنگجوی اولیه او فروکش کرده بود. او از ابتدای این محاصره وحشتناک به اندازه کافی حرفهای ضد و نقیض و بی پایه شنیده بود. از اینکه همقطاران پاریسی اش هر مرتبه

بعد از یک شکست مفتضحانه لاف و گزاف بیشتری میزدند دلشکسته میشد. او مقاومت خاموش زندهای بیچاره پارسی را که جلوی مغازه قصابی غمگین و آزرده صف میکشیدند تحسین میکرد ولی از اینکه شوهر و برادر همین زنها برای کاری که قادر به انجامش نبودند خود را قهرمان جنگ فرض میکردند ناراحت بود. کار آنها در طول روز بازی کردن با چوب پنبه های در بطری بود. اعلامیه های رسمی و مزخرفاتی که در روزنامه ها مینوشتند او را بیش از پیش ناراحت و سرخورده میکرد. بعد از آخرین شکست 'امده' خسته، گرسنه و خواب آلود وارد خیابانهای نیمه تاریک پاریس شد. از دور صدای شلیک توپ بگوش میرسید و سگهای اطراف هم با تمام توان خود پارس میکردند.

چه تنهایی وحشتناکی... شاعر جوان یک دوست و آشنا نداشت که غم و غصه های وطن پرستانه خود را با او در میان بگذارد. پل سیلری برای شرکت در جنگ به منطقه 'لوار' اعزام شده بود. آرتور پایون بعنوان ناظم به منطقه پیرانه رفته بود و وقت خود را بعوض مقابله با دشمن بیشتر به سخنرانی های مهیج میگذراند. او از فداکاری سیصد نفر در یک گذر کوهستانی در هزاران سال پیش برای مستمعین سخن میگفت. 'امده' گاهگاهی به دیدن ژوکوله میرفت که او هم در گروه تئاتری خود گاهی در بیمارستان ها و قرارگاه ها برنامه اجرا میکرد. ژوکوله با یک اونیفرم کوتاه و چکمه های بلند اشعار جنگی 'امده' را دکلمه میکرد و در این شرایط طرفداران زیادی پیدا کرده بود. او رفته رفته اعتقاد پیدا کرده بود که به این ترتیب میتواند مملکت را از دست دشمن نجات دهد و بیسمارک و ویلهلم تل بایستی از او سرمشق بگیرند.

و اما در مورد موريس که در ابتدای بروز جنگ مادر، همسر و کودک خود را به نقطه آرامی که از آتش جنگ بدور بود فرستاد. خود او بالاپوش ستوانی بتن کرده و در کنار سرهنگ 'لانتس' دوست قدیمی اش به صفوف جنگجویان ملحق شده بود.

چون قحطی شدید افسر بود بزرگان ارتش بدنبال سرهنگ پیر فرستاده و او را از اطاق ترسیم و مهندسی اش جدا کردند. پیر مرد بیچاره... آخرین کارهای جنگی او بزمان جنگ شبه جزیره کریمه و سباستوپول بر میگشت. از آن زمان ببعد او حتی یک تیر را بلند نکرده بود. آنها از او درخواست کردند که به سنگرهای فرانسویان که در مقابل دشمن ایجاد کرده بودند ملحق شود.

خیلی خوب... آیا او به این دعوت جواب منفی داد؟ خیر... او بعد از بوسیدن پیشانی سه دختر دم بخت خود اونیفرم نظامی قدیمی خود را که نصفش را بید خورده بود برداشت و عازم جبهه جنگ شد. من میتوانم بشما اطمینان بدهم که افراد گردان مهندسی و لباس قدیمی و کلاه باستانی را بباد تمسخر نگرفتند. یک روز یک بمب آلمانی در وسط گردان مهندسی فرود آمد و نفرات زیادی را بخاک و خون کشید. سرهنگ لانتس راست قامتانه ایستاد و حتی پلک نزد او عینکش را روی بینی اش جا بجا کرد و گرد و خاکی را که روی ریش و لباسش جمع شده بود با خونسردی تکاند. این یک درسی بود که مردان واقعی در مقابله با خطر مرگ چگونه رفتار میکنند. علیرغم حواس پرتی و قدری سنگینی گوش او از دور و بر میشنید که نام او را میبرند. بله آقایان افسران... حالا شما میتوانید بفهمید که ارتش سابق از چه افرادی تشکیل شده بود.

موريس روژه از گردان خودش به زیر دست سرهنگ لانتس منتقل شد. او وظایف خود را بعنوان فرزند یک افسر شهید بخوبی انجام میداد و در معیت فرمانده اش به خطرناک ترین ماموریت ها عازم میشد. او هم بتبعیت از فرمانده اش در موقع انفجار بمب سر خود را پائین نیاورده و شانه های خود را خم نمیکرد. خون نظامیگری واقعی در عروق او جریان داشت و از مرگ نمیهراسید. زندگی در هوای آزاد، غیبت همسرش و هیجان ناشی از جنگ یک احساس اشتیاق شدید برای خوشگذرانی در او بوجود آورده بود. در مواقع مرخصی او به پاریس میرفت و به مکان هایی میرفت که دختران زیبا در آنجا رفت و آمد میکردند. او غذاهای گرانبه نظیر لوبیا که در آن موقع بعلت جنگ کمیاب بود تناول میکرد. پنیر کمیاب و از همه کمیاب تر گوشت ران گوسفند بود که برای خوردن آن پول زیادی میپرداخت.

یکشب که 'امده' دیر تر از معمول در بیرون مانده بود موريس را دید که با اونیفرم کامل نظامی با یک هنر پیشه زیبای تئاتر که به بازوی او تکیه کرده در حال قدم زدن بود. این ملاقات درد جدیدی به درد های 'امده' افزود. چنین بود شوهر ماریای بیچاره که در دهات دور دست در همین موقع نگران سلامتی شوهر عزیزش بود. او بخاطر چنین موجودی زیباترین و پاک ترین عشقی را که از زمان بچه گی به او هدیه شده بود کنار زد.

بالاخره برای کشتن وقت و تنها نماندن ' امده ' به کافه سویل رفت. در آنجا تعداد کمی از آشنایان قبلی خود را مشاهده کرد. تقریباً هیچ یک از افراد مو بلند ادبی در آنجا حضور نداشتند. آنها موهای خود را کوتاه کرده و بجای دفترچه اشعار جعبه های فشنگ و اسلحه حمل میکردند. بعضی از سیاسیون ریشو عادت قدیمی خود را ترک نکرده چون جنگ و سقوط امپراتوری یک پیروزی برای آنها بشمار میآمد و درهای موفقیت های سیاسی را روی آنها باز کرده بود. بیست نفر از این ریشوها به مناصب بالای حکومتی منصوب شده و تقریباً تمام آنها در مناصب مختلف اجتماعی پست گرفته بودند. یکی از آنها عضو دفاع ملی و سه یا چهار نفر عضو کمیته سنگر بندی شده بودند چون چیزی که در آن روزها غیر ممکن بنظر میرسید حالا احتمال وقوعش خیلی زیاد شده بود. این مردان که در امر سنگر بندی در کافه سویل با بکار گرفتن مهره های بازی دومینو تبحر خاصی پیدا کرده بودند با سعه صدر معلومات و تجربه های ارزشمند خود را در اختیار مردم میگذاشتند.

ریشو هائی که در پاریس مانده بودند مشغولیتشان تقسیم پست ها و مشاغل مهم دولتی بین خودشان بود. اداراتی که برای نجات فرانسه تشکیل شده و فعالیت میکرد راس ساعت چهار بعد از ظهر تعطیل شده و سردمداران آن مستقیماً به کافه سویل رفته که گلوی خشک خود را تر و تازه کنند. در این جا بود که ' امده ' بار دیگر آنها را ملاقات کرد. او گرم گفتگو با آنها شد که مطلب اصلی انحصاراً مربوط به وطن دوستی و فداکاری در راه مام میهن بود. این ریشو ها که حتی یکفرشان قادر به انجام یک فرمان ساده بچپ چپ و براست راست نبودند ناگهان بطور معجزه آسائی تبحر خاص و عمیقی در امور استراتژیک جنگ پیدا کرده بودند. هر روز از ساعت پنج تا هفت آنها در روی میزهای مرمرین با قوای دشمن خونخوار میجنگیده و آنها را بزانو در میآوردند. پارچ بلورین شراب توپخانه سنگین آنها بود و یک لیوان بزرگ آبجو تیب ' وینوی ' بود که قرار بود به قلب دشمن حمله کند و گارد ملی و ارتش که با دو گیلاس ورموت و افسنطین نشان داده میشد نیز از طرف جنوب به قلب دشمن حمله میکردند که توسط جعبه کبریت نشان داده میشد.

در میان این ریشوها طراح و مخترع هم یافت میشد. تمام ادعای آنها این بود که با این طرحها و اختراعات تمام قشون آلمان را بیکباره نابود خواهند کرد. آنها ژنرال فرمانده قشون فرانسه بنام ' تروشو ' را یک خائن میخواندند چون او نظریات آنها را جدی نگرفته و آنها را رد کرده بود. یکی از این طراحان قبلاً آدم هائی را که در خواب راه میرفتند معالجه میکرد. او از جیبش بهمراه توتون و کاغذ سیگار بطری هائی بیرون میآورد که روی آنها برچسب هائی داشت که نوشته بود: وبا، تب زرد، تیفوس، آبله و از این قبیل. پیشنهاد او خیلی ساده و شامل این بود توسط بالون هائی که هدایت میشوند و او آنرا شب گذشته اختراع کرده بود آنها را به قرارگاه دشمن برده و آنها همه را به این امراض مبتلا کند. ' امده ' خیلی زود از این اراجیف خسته شده و دیگر به کافه سیویل نرفت. او که تنها زندگی میکرد در را بروی خودش بست و زندگی در تنهائی را مرجح دانست. او هرگز خاطره روز دوم دسامبر را فراموش نمیکرد. این روز، روز آخر جنگ ' شامپینی ' بود و او با افسردگی در جلوی اسلحه های افراد گارد ملی که روی زمین تلنبار شده بود قدم میزد.

ابرهای سیاه که برف سنگینی با خود داشتند با سرعت جلو میآمدند و باعث شکنجه و آزار سربازان که از فرط سرما میلرزیدند میگرددید. اینها همه باعث میشد که شاعر جوان به حزن و اندوه عمیقی دچار شود. بشریت که قرون و اعصار را در پشت سر گذاشته حالا به این نقطه رسیده بود. نفرت، جنگ بیحاصل و برادر کشی. پیشرفت؟ تمدن؟ فقط کلمات توخالی. استراحتی نبود چه در برادری و برابری و چه در عشق و حشیان همواره بر میگرددند که حق و حقوق ظالم پر زور را بر ملت مغلوب استوار کنند. پس به این ترتیب فایده اینهمه مذاهب، فلسفه ها، و رویاهای شریف و باشکوه در مورد خوبی و انسانیت چیست؟ پس به این نتیجه میرسیم که شاید چیزی بجز تئوری بدبینی در این جهان حقیقت نداشته باشد. ما به این ترتیب محکوم هستیم که مانند حیوانات تا ابد یکدیگر را کشته تا خود زنده بمانیم. اگر این چنین است که میبایستی زندگی را نفی و وجود روح را انکار کرد.

در اینحال شلیک توپخانه دو برابر شده و بهمراه آن صدای خشک شلیک گلوله ها نیز بگوش میرسید. ماوراء یک تپه کوچک پر درخت که جلوی دید بطرف جنوب شرقی را میگرفت یک دود سفید رنگ خیلی غلیظ بهوا بلند میشد. در آنجا جنگ دوباره شدت گرفته بود و طولی نکشید که آمبولانس ها و ارابه های نظامی که سربازان توپخانه آنها را میکشیدند در جاده ظاهر شدند. آنها پر از زخمی ها و مجروحین بود. ناله بلند آنان در وقتی که عبور میکردند شنیده میشد. آن دسته از زخمیها که جراحت جدی و کشنده بر نداشته بودند توسط اومنیوس ها با سرعتی بسیار آهسته در جاده ای که

حالا پر از گل و لای بود حرکت میکردند. منظره آدمهایی در حال مرگ روی تشک های خون آلود حزن آور و رقت انگیز بود. این رژه خوفناک آدمهای سلاخی شده آهسته بطرف بیمارستان شهر حرکت میکردند. بعضی خانه های تخلیه شده را بطور موقت بصورت بیمارستان در آورده و مجروحینی که دیگر طاقت حرکت نداشتند به آنجا منتقل میکردند. این صحنه وحشتناک روی روح حساس 'امده' تاثیر غریبی میگذاشت و او را بطرف خود میکشید. این خانه بخصوص از بمباران و آتش سوزی بمناسبت داشتن پرچم ژنو در امان بود. این یک خانه کوچک روستائی بود و بخوبی تزئین شده بود. قبل از جنگ در یک روز گرم آفتابی یک رهگذر میتوانست در زیر درختان سر سبز زنان و مردان بورژوا را ببیند که در لباسهای نازک هندوانه میخوردند. تصورات شاعرانه 'امده' از دیدن این خانه بال و پر گرفته بود که ناگهان از پنجره باز طبقه اول یک دستیار جوان با پیش بند خون آلود ظاهر شد که از پنجره به بیرون خم شده و با یک وابسته بیمارستان که مشغول بریدن ملافه ها بصورت نوارهای باریک بود و 'امده' حضور او را حس نکرده بود صحبت میکرد:

" خوب ویدال... تو آدم مهمل لعنتی هیچ معلوم هست که چکار میکنی؟ آیا آن نوارهای زخم بندی آماده شدند یا نه؟ خدای بزرگ... ما آنها را برای امروز میخواهیم نه فردا. "

یک صدای از پشت سر 'امده' گفت:

" لطفا راه بدهید ما رد شویم. "

دو برانکار را چهار برادر ' حکمت مسیحیت ' که روی آنها دو مجروح افتاده بودند از نزدیک 'امده' رد شدند. با دیدن آنها شاعر جوان از وحشت فریادی زد. او این دو مرد مجروح را شناخت. آنها موریس و سرهنگ لانتس بودند.

بله... آنها فقط یکساعت پیش در اثر انفجار زخمی شده و در حال مرگ بودند.

اوضاع جنگ در ساحل مارن برای قوای فرانسه بسیار وخیم شده بود. آنها مرتکب یک کار ابلهانه شدند و یک روز تمام آتش بس اعلام کردند. این کار باعث شد که دشمن یک وقت مناسب برای جابجا کردن قوای خود پیدا کند و نیروهای خود را در این ناحیه متمرکز کند. روز بعد که فرانسویها حمله را از سر گرفتند خود را با تعداد کثیری از نیروهای دشمن روبرو دیده و توپهای فراوانی که به آنها حمل شده بود خطوط فرانسویان را در هم میکوبید. تعداد کثیری از مردان شجاع فرانسوی در این درگیری از بین رفتند. آنها مجبور به عقب نشینی شده و مقدار قابل توجهی قوای آلمان پیشرفت حاصل کرد. یکی از ژنرال های برجسته با شانه های افتاده که بیشتر بخاطر نومیدی بود تا خستگی دوربینش را بدست گرفته و به خطوط دفاعی فرانسویان از دور دست نگاه کرده و میگفت:

" اگر ما در آن قسمت ساحل بتوانیم نیروهای خود را مستقر کرده و موضع دفاعی مستحکمی ایجاد کنیم که در عرض یکشنبه امکان انجامش وجود دارد ، آتش دشمن آنها را در بر نمیگیرد و موضع خیلی خوبی برای ما خواهد بود. "

یکنفر جوابداد:

" ژنرال... ما میتوانیم آنها برویم و از نزدیک وضعیت آنها را مشاهده کنیم. "

این شخص سرهنگ مهندسی پدر لانتس بود. کسی که او را دلفین پیر صدا میکردند. موریس هم به اتفاق سه چهار درجه دار مهندسی پهلوی او ایستاده بودند. پیر مرد بیچاره با وجود رشادت فوق العاده با آن عینک که روی دماغش قرار داشت و بالاپوش بلند به همان اندازه یک پلیس پیر که بچه ها را از روی چمن ها دور میکند وجهه و ارزش داشت. ژنرال با قدری اکراه تمجمج کنان گفت:

" وقتی من میگویم که آتش آلمانیها به آنها نخواهد رسید بهر حال خیلی مطمئن نیستم . ولی شما درست میگویند آقای سرهنگ. ما باید بچشم خود آنها را ببینیم. دو نفر از سربازان خود را به آنها بفرستید. "

سرهنگ پیر گفت:

" با اجازه شما ژنرال من خودم به آنجا خواهم رفت. "

موریس با شهامت جلو آمده و گفت:

" شما بدون من به آنجا نخواهید رفت جناب سرهنگ. "

ژنرال که حالا با دوربین به نقطه دیگری در میدان جنگ خیره شده بود گفت:

" هر جور که میل دارید. "

سرهنگ که توسط تنها پسر دوست و همکار خود در جنگهای آفریقا و کریمه که شغلش منشی گری اداری و کپی کردن آثار هنری بود تعقیب میشد با نهایت بی خیالی درست مثل اینکه بطرف دفتر وزیر میرود با چتری در زیر بغل بطرف تپه کوچک در وسط میدان جنگ روانه شد. درست وقتی آنها به بالای تپه رسیدند یک گلوله توپ از آتشبار آلمانی ها به وسط سربازان فرانسوی افتاد و با صدای مهیبی منفجر شد. تعداد زیادی کشته و زخمی بر روی زمین افتادند. پدر لانتس مشاهده کرد که سربازان پیاده پا به فرار گذاشته و نفرات توپخانه ارا به ها را آماده برای رفتن از آنجا میکنند.

سرهنگ قد علم کرد و با نفرت گفت:

" چه شد؟... آیا آنها مواضع خود را تخلیه میکنند؟ "

صورت سرهنگ تغییر کرده بود و دگمه های بالا پوشش را باز کرده و روی کت او یکی از عالیتترین نشان های رشادت نظامی بچشم میخورد. او شمشیرش را از غلاف کشید و کلاهش را بر داشت و به نوک شمشیر گذاشت. با سر برهنه موهای سفیدش در باد پریشان میشد خود را در مقابل سربازانی که فرار میکردند قرار داد و با صدای مهیبی فرمان داد:

' ایست... ترسو های زبون... برگردید... برگردید... شما در اینجا سر پست خودتان هستید و فرار از پست شرافت شما را ضایع میکند. مردان من... جمع شوید و نظام بگیرید. توپ چی ها... سر پست خودتان... زنده و جاوید باد فرانسه. "

در همین موقع یک بمب دیگر بین کلنل و موریس فرو آمد. آندو بزمین افتادند.

' امده ' از پشت برانکار هائی که سرهنگ و موریس را به اطاقشان میرساند وارد بیمارستان شد. یکی از برادران روحانی که آنها را حمل میکرد به بقیه گفت:

" آنها را به اطاق غذاخوری ببرید. کس دیگری در آنجا نیست و دکتر بلافاصله برای دیدن آنها خواهد آمد. "

مرد جوان با پیشبند خون آلود خیلی زود وارد شد. و بعد از اینکه بدقت به دو مجروح نگاه کرد سرش را با ناامیدی تکان داده ، شانه هایش را بالا انداخته و گفت:

" کاری از دست ما ساخته نیست. اینها مدت زیادی دوام نخواهند آورد. "

حقیقت این بود که کلنل داشت میمرد. آنها یک روپوش پشمی روی او انداخته ولکه های خون که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر میشد نشان میداد که پیر مرد مجروح بشدت خونریزی میکند. مرد مجروح بهوش آمد و لبهایش تکان خورد.

دکتر در همان لحظه وارد شده و بالای سر پیرمرد ایستاده و به او نگاه میکرد. او روی مرد مجروح خم شده و با ملایمت پرسید:

" آیا میل دارید چیزی بگوئید؟ "

سر هنگ بدون اینکه سرش را بگرداند به پزشک جراح نگاه کرد. چشمان او غمگین بود چیزی را که میگفت بسختی شنیده میشد:

" سه دختر... سه دختر که باید ازدواج کنند ولی جهیزیه ندارند. سه... سه... "

بعد او نفس بلندی کشید و چشمان آبی رنگش تار و شیشه ای شد. سر هنگ لانتس مرده بود.

ارتش قدیمی فرانسه... خیلی ناراحت و نگران نشو. برای تو همیشه افرادی خدمت خواهند کرد که آماده هستند جان خود را برای سربلندی درفش تو فدا کنند. در ازای یک قرص نان در خدمت تو خواهند بود و بخاطر تو خواهند مرد. زندهای بیوه اشان و کودکان یتیمشان را وقف تو خواهند کرد. غم مخور فرانسه قدیمی...

برادران روحانی که در روی ردای سیاهشان صلیب سرخ ژنو نقش شده بود دور جسد زانو زده و با صدای آهسته دعا میکردند. دستیار جراح برای اولین مرتبه متوجه حضور ' آمده ' در آنجا شد و پرسید:

" اینجا چکار دارید؟ "

آمده به موریس اشاره کرد و گفت:

" من دوست این افسر بیچاره هستم. "

او نگاهی به ' آمده ' کرد و گفت:

" بسیار خوب... با او بمان. اگر او درخواست کرد که چیزی بنوشد چای روی کوره هست. "

و سپس رو بطرف برادران روحانی که بعد از کشیدن صلیب روی سینه خود از جا برخاسته بودند کرد و ادامه داد:

" شما آقایان... من فکر میکنم که شما تصمیم دارید که به خط مقدم جبهه باز گردید؟ "

آنها در سکوت سر فرود آوردند و مسن ترین آنها چشمهای مرده را بست. وقتی آنها از در خارج میشدند دستیار جراح با صدای آهسته به آنها گفت:

" دفعه دیگر که برای من مشتری میآورید سعی کنید که حال و روز بهتری داشته باشند. "

موریس روژه هم تا مرگ فاصله زیادی نداشت. پیراهن او غرق خون شده بود و یک جریان باریک خون از پیشانی رو شروع شده و روی سبیلهای بورش میریخت. با وجود رنگ پریدگی شدید او هنوز هم زیبا بود. ' آمده ' ، با احتیاط زیاد یک دست مرد مجروح را بلند کرده آرنجش را روی برانکار گذاشت و دستش را بدست گرفت. موریس از این تماس قدری تکان خورد و چشمانش را با زحمت باز کرد. او با ناله گفت:

" خدایا... من چقدر تشنه هستم. "

' آمده ' بطرف کوره رفت و یک فنجان چای برای مجروح آورد. او روی موریس خم شد که به او در نوشیدن چای کمک کند. چشم موریس که به او افتاد ' آمده ' را شناخت و با حیرت گفت:

" تو... ' آمده ' ... من کجا هستم؟ "

موریس بعیث سعی میکرد که از جایش بلند شود. او سرش بطرف چپ افتاد و در دو قدمی خودش پیکر بیجان سر هنگ فرمانده اش را دید. او گفت:

" سر هنگ فرمانده من... آه... من فهمیدم... حالا بخاطرم میآید. آن سربازان بزدل چگونه فرار میکردند. ولی ' آمده ' تو اینجا چکار میکنی؟ "

' آمده ' از ریزش اشکش نمیتوانست جلوگیری کند. موریس زمزمه کرد:

" من دیگر تمام شده ام. اینطور نیست؟ "

' آمده' با ظاهر سازی گفت:

" نه ... نه ... اینطور نیست. آنها قرار است بیایند و زخمهای ترا ببندند. خیلی زود خواهند آمد. موریس عزیز من... شهامت داشته باش. "

ناگهان مرد مجروح بطرز وحشتناکی سردش شد بطوریکه دندانهایش بهم میخورد. او آهسته گفت:

" من تشنه هستم... دوست من به من چیزی بده که بنوشم. "

چند جرعه چای گرم او را کمی آرام کرد. او قدری چشمان خود را بست مثل اینکه استراحت میکند. ولی یک لحظه بعد چشمانش باز و به دوستش خیره شد. با صدای خیلی آهسته به دوستش گفت:

" میدانی... ماریا... زن من... با او ازدواج کن. من آنها را بدست تو میسپارم. او و پسر من را. "

بعد بیشک خسته از این چند کلمه حرف روی برانکار که از خون اشباع شده بود افتاد. چند لحظه بعد او مشکل نفس کشیدن پیدا کرد. ' آمده' در حالیکه اشک از چشمانش میریخت در کنارش زانو زد. صدای لاینقطع توپها از دور بگوش میرسید. بنظر میرسید که گلوله های توپ آلمانیها همه ارتش فرانسه را درو کرده است.



وقتی رویای جوانی سپری میشود

برگها فرو میریزند

این بعد از ظهر زیبای ماه اکتبر هوا بسیار آرام و ساکت است. در آسمان آبی حتی یک لکه ابر وجود ندارد. خورشید که در تمام طول روز اشعه جانبخش خود را روی زمین انداخته بود مانند یک پادشاه نیکدل که بعد از سالها حکومت پیر شده با شکوه هر چه تمامتر غروب میکرد. چقدر هوا پاک و دل انگیز است. این یکی از زیباترین روزهای پائیز است. در پائیز در قعر دره رودخانه مانند نقره مذاب میدرخشد. درختانی که در روی تپه ها روئیده اند برنگ طلا و مس در آمده اند. منظره پاریس در دوردست بسیار زیبا و باشکوه است. همه برج ها و گنبد های آن در زیر اشعه آفتاب درخشان هستند. مانند یک زن دوست داشتنی و عشوه گر که میل دارد همه در موقع خداحافظی از او محزون باشند و شیرین ترین تبسم خود را به یک دوست هدیه میکند آخرین روزهای پائیز هم چنین حالتی در پاریس ایجاد میکند. ولی برگها در حال فرو ریختن هستند.

'امده' ویولت در باغ خانه اش در شهر مودون تنها قدم میزند. این خانه بیلاقی اوست که برای هشت سال در آن اقامت داشت. زمان کوتاهی بعد از پایان جنگ او با بیوه موريس ازدواج کرد. او در قسمتی از باغ قدم میزند که درختان زیرفون کهنسالی دارد که نصف برگهای آنها بر زمین ریخته است. او این منظره زیبا را تحسین کرده و بفر فرورفته است.

او یک شاعر موفق و مشهوری شده است. 'امده' این وجهه را برای خود با سخت کوشی و کار مداوم حاصل کرده است. بیشک هنوز افرادی هستند که به او حسادت کرده و اغلب با او بد رفتاری میکنند. ولی او با سربلندی و شرافت زندگی محک زده میشود. ولی عشق او به هنر برای او جایگاه رفیعی در دنیای ادبی ایجاد کرده است. هرچند که امکانات او محدود است هنوز به اندازه کافی زندگی برای او سهل و ساده است. زندگی بدور از مجالس و اجتماعات با کسانی که او دوستشان دارد باعث میشود که از گزند ناراحتی های غرور و جاه طلبی در امان باشد. 'امده' ویولت میبایستی خیلی خوشحال باشد.

دوست قدیمی او... پل سیلری که آنروز صبح با هم در شهر مودون صبحانه خورده بودند محکوم به کار روزانه و زندگی خسته کننده ژورنالیستی شده است. او در کالسکه نشسته و بطرف پاریس روان است که در باره مطالبی که در صبح روز بعد بایستی در روزنامه بچاپ برسد با سردبیر در اطاق کار شلوغ و پرسر و صدای او جر و بحث کند. وقتی بیاد دوستش 'امده' میافتد آه سردی میکشد.

این 'امده' ویولت واقعا جا دارد که همه به او حسادت کنند. او پول، خانه و خانواده دارد و الزامی هم احساس نمیکند که ایده هائی که بمغزش خطور میکند بخاطر دیگران حک و اصلاح کند. 'امده' این آزادی را دارد که اگر یک روز بهر دلیلی تمایل به کار کردن نداشت آنروز را به استراحت بگذراند. بخاطر همین امتیازات عجیب نبود که کارهای ادبی او تا این حد موفقیت آمیز از کار در بیاید. در درجه اول او زنش را میرستید و به پسر کوچک موريس مانند بچه خودش نگاه میکرد و او را دوست میداشت. پسر کوچک بسیار زیبا بود و موهای تابدارش زیبایی او را صد چندان میکرد. مادام ویولت حتی اگر به شوهرش با نگاهی مهربان و تشکر آمیز مینگریست کاملا واضح بود که یک حزن و اندوه فراموش نشدنی پیوسته با خود دارد. پیر دختر دوست داشتنی لونیژ ژرار همه کاره خانه بود و تمام وقتش به نگهداری از مادر افلیچ پیرش میشد. واقعا که 'امده' زندگی خودش را خوب جور کرده بود. او همه آنها را دوست داشت و همه خانواده اش او را دوست میداشتند. او یک مرد عاقل و خوش شانسی بود.

در حالیکه پل سیلری در گوشه کالسکه افتاده بود و بسرعت بطرف پاریس میشتافت با خودش فکر میکرد که شاید قدری احساس حسادت نسبت به دوستش داشته باشد. 'امده' که از زیبایی این روز پائیزی سرخوش بود میل نداشت که از کنار درختان زیرفون کنار برود ولی روز به پایان میرسید و او با قدمهای هر چه آهسته تر بطرف ساختمان میرفت. برگها در اطرافش بزمین میریزند.

یک نسیم خیلی آهسته شروع شده و پنجره های خانه های نزدیک ترین حومه پاریس اشعه خورشید غروب را منعکس میکردند. خیلی زود شب فرا خواهد رسید و روی این فرش برگ های پائیزی که زیر پای شاعر صدا میکردند برگهای جدید فرو خواهد افتاد. برگها آرام ولی یکنواخت فرو میریختند. برفک هوای شب روی برگها جمع شده و آنها را بیش از پیش پژمرده میکرد. برگ های درختان خشک شده و بزحمت به شاخه ها چسبیده بودند. کوچکترین نسیم آنها را یکی بعد از دیگری بزمین میانداخت. برگها فرو میریزند... برگها فرو میریزند.

قلب 'امده' پر از حزن و اندوه بود.

ولی او میبایستی خوشحال و سرمست باشد. او چگونه میتواند از سرنوشت خودش شکایتی داشته باشد؟ آیا او با کسی تمام عمر او را دوست داشت ازدواج نکرده بود؟ آیا او شیرین ترین و بهترین مصاحب برای 'امده' محسوب نمیشود؟ بله... ولی 'امده' خیلی خوب میداند که اگر ماریا زن او شده است بخاطر آخرین درخواست و وصیت موريس بوده است. او خیلی خوب میدانست که قلب زن جوان همراه با جسد شوهرش در میدان جنگ دفن شده است. او در وجود خودش یک آرامگاه برای مردی که خود را به قید و شرط تسلیم او کرده بود و پدر فرزندش بود ایجاد کرده و از وجود

خودش در این آرامگاه شمع میافروخت. قهرمانی که خود را از معبد عشق او جدا کرده و خودش را در راه استقلال و وطنش بر زمین ریخت.

'امده' از سپاسگزاری و احترام عمیق ماریا نسبت به خودش اطمینان داشت ولی عشق واقعی ماریا برای او نبود چون موریس از ماورای قبر سر برآورده و خودش را بین آندو قرار میداد. امان از دست این موریس... او ماریا را خیلی کم یا اصلاً دوست نداشت و به او وفادار هم نبود. ماریا میبایستی بخاطر میآورد که موریس او را فریب داده بود و اگر بخاطر 'امده' نبود او قصد داشت که ماریا را با بچه اش ترک کند. او وقتی در مرخصی هایش از اردو گاه به پاریس میآمد بدون کوچکترین شرمی بدنبال دختران جدید بود. ولی البته ماریا هرگز از این حقیقت با خبر نخواهد شد. 'امده' جوانمرد تر از آن بود که خاطره دو بیست فقید خود را خراب کند. کسی که 'امده' نام خودش و همه زندگیش را به او بخشیده بود تسلی ناپذیر است و 'امده' بایستی با این درد بسازد. درست است که ماریا دو مرتبه ازدواج کرده بود ولی در ته قلب هنوز برای عشق از دست رفته اش سوگوار بود. این سوگ تا آخر عمرش ادامه خواهد یافت.

ماریا چگونه میتواند موریس را فراموش کند وقتی موریس در قالب پسرش هر روز جلوی چشم اوست. او که شباهت زیادی به پدرش داشته و حتی اسمش هم موریس است. 'امده' یک احساسی داشت که در عرض چند سال این پسر بچه درست مانند پدرش خواهد شد، با تمام بدی ها و خوبی های او. شاعر فراموش نمیکرد که موریس در آخرین لحظات زندگی این بچه یتیم را بدست او سپرد. او تمام سعی خودش را خواهد کرد که با این بچه مهربان و خوب باشد و به بهترین وجه او را بار بیاورد. وقتی میدید که این بچه گاهی درست رفتار پدرش را که دوست صمیمی او بود تکرار میکند نگران و گرفتار مشکلات روحی میشد. در هر صورت او کوچکترین تمایلی برای پدر شدن برای بچه خودش را ندارد. او بچه دار نخواهد شد.

'امده' بیچاره... و در همین حال به او حسادت میشد. اگر یک تفریح کوچک در زندگی داشته باشد پیوسته با غم و غصه همراه است و او جرات اینکه با لونیز درد دل کند ندارد. هر چند که لونیز در خفا به این مشکل پی برده بود. 'امده' میتواند حدس بزند که عشق و علاقه لونیز به او هنوز در قلبش جا دارد. اگر کارها به این ترتیب پیش نرفته بود 'امده' میتواندست یک خوشبختی واقعی با او داشته باشد.

برگ ها میریزند... برگها میریزند.

بعد از صبحانه، پل سیلری و 'امده' سیگار های خود را روشن کرده و بسمت انبوه گل‌های کوکب که در نزدیکی آن یک عنکبوت تارهای نقره ای رنگ خود را تنیده بود روان شدند. آنها در باره گذشته و دوستان قدیمی صحبت میکردند. این گفتگوی دلچسبی نبود چون زمان جنگ و بعد دوران کمون پاریس را بخاطر آنها میآورد. هزاران نفر از بین رفته یا ناپدید شده بودند. یک مقاله ای که عطف به ماسبق میکرد ادعا داشت که آدم ها براحتی میتوانند در مورد افراد دیگر تصورات کاملاً غلط داشته باشند.

یکی از همین آدمها که در سابق همه او را یک نویسنده بزرگ و حتی رهبر یک فرقه ادبی تصور کرده و پنج یا شش مرید تمام وقت داشت که همه چیزشان را از او تقلید میکردند. آنها حتی سعی میکردند مانند او با دندانهای بسته صحبت کنند. همین شخص بروزی افتاده بود که برای مجلات مصور سطح پائین داستان مینوشت.

تمام 'ریشو ها' و 'مو دراز ها' مسیری غیر منتظره در زندگی در پیش گرفته بودند. سیاسیون بالاخص روشهای کاملاً جداگانه ای از یدیگر داشتند. در میان مشتریان کافه در ساعات مخصوص افسنطین، سه وزیر، دو سفیر کبیر و هشت معاون وزیر، یک خزانه دار و سی نفر تبعیدی به نقاط دور دست وجود داشت. یکی از این دیوانه ها که هرگز چیزی بجز آب شیرین شده نمی آشامید توسط یکی از سربازان کاخ ورسای در سنگری که ایجاد کرده بود بضررب گلوله کشته شد.

یک کسی که مورد تنفر آن دو دوست بود آرتور پایبون حقوقدان بود. او بالاخره موفق شده بود که کاندیدای مورد نظر خود را در انتخابات موفق نماید. حالا مانند ماهی که از آب بیرون افتاده باشد در میان انبوه سیاستمداران دست و پا میزد. مقدار معتابهی پول و ثروت از طریق جهیزیه دختری که با ازدواج کرده بود بدست آورده و بسمت معاون، منشی، معاون رئیس، رئیس، سرپرست کمیته، و معاون وزیر کشور منصوب شده بود. بیک کلام هر پستی را که

امکان داشت اشغال کرده بود. در حال حاضر همسر او که چاق، بیرخت و ثروتمند است دختر کوچک خود را به گرانترین مدرسه پاریس فرستاده است. او هنوز وزیر نشده است ولی مطمئن باشید که این شغل را هم خواهد گرفت.

تا وقتی که یک سیستم گردش مشاغل ابداع نشده که همه دست اندر کاران را بنوبت بر سر مقام های مختلف بنشانند آرتور پاپیون کاندیدای حتمی وزارت خواهد بود. این البته یک وضع بسیار نامطلوب را بوجود خواهد آورد و پاپیون یکی از پر جنب و جوش ترین میکروها در طشتک کشت میکروبهای پارلمانی خواهد بود.

و اما ژوکوله... پل سیلری و 'امده' کافی بود که اسم او را بیاورند که هر دو بخنده بیافتند. این هنرپیشه برجسته حالا تمام کائنات را از افتخارات خود پر کرده است. ژوکوله با زنجیری نامرئی به تنآثر پاریس متصل است. او چندین بار به مسافرت های دور و دراز در نقاط مختلف اروپا رفته بود. او یهودی سرگردان دنیای هنر پیشگی شده و به هر دو آمریکای شمالی و جنوبی مسافرت کرده بود. در شیکاگو آنها کویپه او را از لکوموتیو جدا کرده و او که این افتخار را بچشم میدید تصمیم گرفت که شهروند آمریکا بشود. ولی آنها پیشنهاد یک مسافرت جدید به دنیای قدیمی اروپا را به او داده و او رضایت داد که بار دیگر بمیان ما برگردد. او یک چمدان طلا و مدال جمع کرده بود. وقتی به استکهلم رسید از این که گارد تشریفات سلطنتی را برای استقبال از او فرستاده اند آزرده خاطر شده بود. بگذارید دمکراسی کار خودش را بکند. ژوکوله با دربار سوئد رابطه خوبی نداشت.

بعد از اینکه پل سیلری به پاریس برگشت 'امده' خاطرات بیشتری را از آن زمان بیاد آورد. از وقتی که با ماریا ازدواج کرده بود روابطش با مادام روزه مادر موریس رو به سردی گذاشته بود. ولی او گاهگاهی موریس کوچک را برای دیدن مادر بزرگش به آنجا میبرد. مادر موریس به هر کدام از دختران سرهنگ فقید لانتس یک جهیزیه قابل توجه داده بود. صورت روزین کومباریوی جوان و زیبا جلوی چشم او ظاهر شد که او را در کافه بولیر ملاقات کرده بود. آیا بر سر این دختر جوان چه آمده بود؟ 'امده' تقریباً بیعلاقه نبود که او مرده باشد. این خاطرات در پائیز وقتی که برگها میریزند و آفتاب غروب میکند چقدر حزن آور هستند.

خورشید در پشت افق ناپدید میشد و ناگهان همه جا تاریک شد. در پهنای مروارید رنگ آسمان غروب یک سردی غمناک گسترده شده بود که خبر از پایان روز میداد. دود سفید رنگی که از شهر بزرگ برمیخواست خاکستری رنگ شده و رودخانه مانند آینه کدر شده بود. چند لحظه پیش برگهایی که فرو میریختند در زیر آخرین اشعه آفتاب مانند باران طلا بودند و حالا مثل برف سیاه.

'امده ویولت'... آنهمه انتظارات و امید های تو چه شد؟ تو به این غروب مانند گذشت زمان نگاه میکنی و سالها مانند برگ درختان از جلوی چشم تو رد شده اند. تو دلیل محکمی در پیش روی خود داری که دنیا جای عشق و دوستی واقعی نیست. تو حالا بخوبی میدانی که خوشبختی یا چیزی که ما آنرا خوشبختی مینامیم جز یک جرقه نیست و دوامی ندارد. چقدر روز بعد از آن روز غم انگیزی خواهد بود. تو برای گرفتن همدلی و دلداری به هنرت پناه خواهی برد. شکسته و خرد شده از این زندگی ملالت بار برای فراموش کردن درد هایت به شعر و رویا رو خواهی کرد. افسوس که تو آدم احساساتی جوانیت بر باد رفت.

برگهای درختان هنوز در حال ریزش هستند.

پایان

تورج هاشمی

سپتامبر ۲۰۱۸

منچستر